

# عشق سوان



مارسل پروست  
عظمیٰ نفیسی (عدل)



# عشق سوان

مارسل پروست  
عظمیٰ نفیسی (عدل)

انتشارات روشنگران و مطالعات زنان

پروست، مارس - ۱۸۷۱ - ۱۹۲۲ م.  
عشق سوان / مارسل پروست؛ مترجم عفتی. نمیس (عدل). -  
تهران: روشنگران و مطالعات زنان، ۱۳۸۲.  
۲۸۳ ص.

ISBN 964 - 6751 - 88 - 1

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات تپا.

Un amour de swann.

عنوان اصلی:

۱. داستانهای فرانسه - قرن ۲۰ م. الف. میسی. عفتی (عدل).

۱۳۱۸ - مترجم. ب. عنوان.

۸۴۳/۹۱۲

۵ ع ۹ ز / PQ ۲۶۰۸

ع ۳۸۷ ب

۱۳۸۲

۱۳۸۲

م ۲۸۳۸۱ - ۸۲ م

کتابخانه ملی ایران

## عشق سوان

- نوشته مارسل پروست
- نوبت چاپ و تاریخ: اول - ۱۳۸۳
- تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
- حروفچینی و صفحه آرایی: مجتمع خدمات چاپ امید - تلفن: ۸۸۴۷۰۴۴
- لیتوگرافی: دنیای تجسم تصویر - تلفن: ۸۸۴۶۸۹۱
- چاپ و صحافی: سحاب

انتشارات روشنگران و مطالعات زنان: تلفاکس: ۸۷۲۳۹۳۶ تهران، صدرتی یسی: ۵۸۱۷ - ۱۵۸۷۵  
فروش از طریق شبکه پستی تلفن: ۸۷۱۶۳۹۱ E\_mail.Shahla\_a\_lahiji@hotmail.com

مرکز پخش: کتاب روشنگران ۸۷۲۲۶۶۵

فروش اینترنتی و online از طریق سایت آی آی کتاب iiketab.com

ISBN 964 - 6751 - 88 - 1

شابک ۱ - ۸۸ - ۶۷۵۱ - ۹۶۴

## قسمت اول

برای این‌که کسی جزئی از «هسته کوچک» «گروه کوچک» یا «طایفه کوچک» وردورن‌ها محسوب شود تنها یک شرط کافی ولی الزامی بود. شرط عبارت از این بود که انسان جداً به اصول مورد اعتقاد آن خانواده مؤمن باشد و مخصوصاً یک ماده آن را که به پیاپیست جوان و دکتر مربوط می‌شد بی‌چون و چرا بپذیرد و عقیده داشته باشد پیاپیست جوانی که خانم وردورن، آن سال تحت حمایت خویش گرفته و در وصفش می‌گفت: «اصلاً چرا می‌بایست کسی چنین مهارتی برای اجرای قطعات واگنر پیدا کند؟» واقعاً در هنرمندی دست‌پلاته<sup>۱</sup> و روبنشتاین<sup>۲</sup> را از پشت بسته و دکتر کوتار هم در تشخیص امراض از پوتن معروف پیش افتاده است. هر تازه‌واردی که حاضر نمی‌شد ادعای وردورن‌ها را که می‌گفتند کسانی که در مهمانی‌های آنها حاضر نمی‌شوند همه مثل باران لوس و کسل‌کننده هستند بپذیرد آنها از جمع آنها طرد می‌شد.

سرکشی ذاتی زنان مانع از آن می‌شد که این مدعا را به آسانی بپذیرند. آنها طبعاً می‌خواستند با شرکت در ضیافت‌های دیگر از تفریحات و رویدادهای سایر

---

1. Planté

2. Rubinstein

مجالس نیز مطلع شده حس کنجکاوی خود را ارضا نمایند. وردورن‌ها که هم از میل به موشکافی زنان وحشت داشتند و هم می‌ترسیدند مبادا روح سبکسری آنان به سایر سرسپردگان‌شان سرایت کرده و در ایمان آنها رخنه کند اصولاً از پذیرفتن «مؤمنین» اناث خودداری می‌کردند. خانم وردورن زنی پرهیزکار بود. گرچه رفته‌رفته روابط او بکلی با کسانش قطع شده بود اما خانواده‌اش با همه گمنامی، بورژواهای محترم و بسیار ثروتمندی بودند. با این همه، این بانوی اصیل و باتقوا غیر از همسر جوان پزشک منحصرأً دو زن دیگر را که به هیچ‌وجه با او تناسب نداشتند در خانه خود می‌پذیرفت. یکی از آنها زنی بود جلف و سبک به نام مادام دوکرسی<sup>۱</sup> که به قول خانم وردورن خیلی «ناز» بود و بانوی صاحبخانه او را به اسم کوچکش اودت<sup>۲</sup> صدا می‌کرد. دیگری عمه پزشک بود که گویا سابقاً دربانی منزلی را عهده‌دار بوده است. هر دو آن‌قدر تادان و ساده بودند که به آسانی باور می‌کردند که شاهزاده خانم ساگان<sup>۳</sup> و دوشس دوگرمانت<sup>۴</sup> به افراد بی‌چیز و گمنامی دستی پول می‌دهند که برای پر کردن تالار در مهمانی‌هایشان حاضر شوند و ضیافت‌های آن دو بانوی نامی آن‌قدر مبتذل و بی‌نمک است که در صورت دعوت شدن به آنها یقیناً حتی دربان سابق و معروفی‌ترین از رفتن به آنجا خودداری خواهند کرد. خانواده وردورن جز سرسپردگان کسی را به شام دعوت نمی‌کرد. جای دوستانشان سر سفره آنها معین بود و بشقاب هر یک قبلاً چیده شده بود. برای سرگرمی بعد از شام هم برنامه‌ی خاصی در نظر گرفته نمی‌شد. پیانیست جوان اگر میلش سی‌کشید پیانو سی‌زد چون در خانه‌ی وردورن‌ها کسی را به کاری مجبور و موظف نمی‌کردند.

آقای وردورن همیشه می‌گفت: «همه چیز فدای سر دوستان - زنده باد رفقا!» اگر پیانیست می‌خواست قطعه سوارکاری والکیری<sup>۵</sup> یا پیش‌درآمد ترستان<sup>۶</sup> را بنوازد خانم وردورن اعتراض می‌کرد.

1. Madame Dé Crecy

2. Odette

3. Sagan

4. Duchesse De Guermante

5. Walkyrie

6. Tristan

تصور نشود که وی از آن قطعات متنفر بود بلکه برعکس عقیده داشت احساساتش با شنیدن آنها زیاده از حد تحریک می‌شود. می‌گفت: «چه اصراری دارید که به سردرد مبتلا شوم؟ خودتان می‌دانید که از استماع این قطعه چه حالی به من دست می‌دهد. مسلم می‌دانم پس از شنیدن این آهنگ فردا صبح چه سرنوشتی در انتظار من خواهد بود.» اگر پیانو نواخته نمی‌شد حاضرین به صحبت و گفت‌وگو می‌پرداختند. یکی از مهمانان که اغلب کسی جز هنرمند نقاش نبود به قول آقای وردورن با شوخی‌های بامزه خود همه را از خنده روده‌بر می‌کرد. خانم وردورن چون عادت داشت کنایات و کلمات سر بسته را به معنای اصلی و واقعی خود درک نماید بیش از همه از بذله‌گویی نقاش تفریح می‌کرد. یک سال دکتر کوتار که در آن زمان هنوز در شغل خود تازه کار بود مجبور شده بود فک خانم را که از فرط خنده در رفته بود جا بیندازد.

پوشیدن لباس سیاه به طور کلی ممنوع بود، زیرا اولاً بین یک مشت رفیق ملیس شدن به این رنگ معنی نداشت ثانیاً با پوشیدن این رنگ لباس انسان شبیه اشخاص خنک و بی‌نمک می‌شد. همان اشخاصی که وردورن‌ها و دوستانشان از آنها مثل طاعون‌گریزان بودند و جز در موارد نادر و پذیرایی‌های مفصل‌شان آن هم فقط به خاطر این‌که سوژه مسخره به دست نقاش داده باشند و یا کسب شهرتی برای پیانیست بنمایند هرگز در جمع خود راهشان نمی‌دادند. در بقیه‌ی اوقات سرگرمی آنها عبارت از این بود که یا برای یکدیگر معما بگویند و یا بین خودشان بی‌آن‌که غریبه‌ای را به «هسته کوچک‌شان» راه داده باشند یا لباس‌های عجیب و غریب سر میز شام حاضر شوند.

هرچه دلبستگی خانم وردورن به «رفقا» بیشتر می‌شد مزاحمت مطرودین و بی‌نمک‌ها بیشتر در زندگی او محسوس می‌شد زیرا آنها بودند که گاه و بی‌گاه از دوستان سلب آزادی کرده، از کنار او دورشان می‌کردند.

مادر یکی، شغل دیگری، خانه‌ی ییلاقی یا کسالت، علل و بهانه‌هایی بودند که اغلب باعث به هم خوردن جمع آنها می‌شدند. اگر گاهی دکتر کوتار بعد

از شام تصمیم می‌گرفت به یکی از بیماران صعب‌العلاج خود سر بزند خانم وردورن می‌گفت: «کسی چه می‌داند. شاید بهتر آن باشد که امشب مزاحم او نشده و بگذارید کاملاً استراحت کند. فردا صبح زود به سراغش بروید ممکن است او را کاملاً سلامت و سر حال ببینید.»

از آغاز ماه دسامبر فکر این‌که سرسپردگان به خاطر جشن‌های نوتل و اول ژانویه او را رها خواهند کرد خانم وردورن را تقریباً بیمار کرده بود. عمه پیانیست عقیده داشت که وی شب سال نو باید پیش مادرش رفته شام را در بین خانواده‌ی خود صرف کند. مادام وردورن در برابر این اصرار رو به پیانیست جوان کرده با خشونت فریاد زد: «می‌ترسید اگر مثل شهرستانی‌های امل، شام سال نو را با مادرتان نخورید او از غصه تلف شود؟»

در هفته‌ی مقدّس باز گرفتار نگرانی‌های تازه‌ای می‌شد. سال اول با لحتی کاملاً مطمئن مثل این‌که کمترین تردیدی از پاسخ طرف نداشته باشد به کوتار گفت:

—دکتر برای شما که مرد دانشمند و روشنفکری هستید لابد جمعه‌ی مقدّس با سایر روزها تفاوتی ندارد و حتماً خواهید آمد.  
در انتظار جواب پزشک می‌لرزید زیرا اگر او هم نمی‌آمد خطر این بود که به کلی تنها بماند.

—روز جمعه‌ی مقدّس برای خداحافظی خدمتتان شرفیاب خواهیم شد زیرا قصد داریم تعطیلات پاک را در اوورنی<sup>۱</sup> بگذرانیم.

—در اوورنی؟ مگر دلتان برای کک‌ها و موریانه‌های آنجا تنگ شده است؟

سپس پس از لحظه‌ای سکوت اضافه کرد:

—اگر تصمیم خود را قبلاً به من گفته بودید اقلّاً ترتیبی می‌دادیم که همه با هم در شرایطی بهتر و راحت‌تر به آن ناحیه سفر کنیم.



اگر وردورن‌ها بو می‌بردند که یکی از سرسپردگان در خارج به کسی دل باخته و علاقه‌مند شده است، رویه‌ی خاصی در پیش می‌گرفتند. به نظر آنها داشتن روابط عاشقانه حتی برای یک زن کار زشت و ناپسندی نبود مشروط به این‌که صحنه‌ی عشقبازی خانه‌ی آنها باشد و دوست‌شان معشوق خود را به آنها ترجیح ندهد. پس از اطلاع از این قبیل ماجراها خودشان پیشقدم شده می‌گفتند: «راستی چرا دوست‌تان را پیش ما نیاوردید؟» آنوقت تازه‌وارد را در بوته آزمایش گذاشته سعی می‌کردند بفهمند آیا اسرارش را از خانم وردورن مخفی می‌کند یا نه و آیا می‌تواند به عضویت «دسته‌ی کوچک» آنها درآید یا نه.

چنانچه تشخیص می‌دادند که آن شخص قابل پیوستن به جمع آنها نیست، سرسپرده‌ای را که وسیله‌ی آمدن او به محفلشان شده بود به گوشه‌ای می‌کشیدند و با مهارت بسیار خدمت ناچیزی که عبارت از برهم زدن روابط او با معشوق یا معشوقه‌اش باشد در حقش انجام می‌دادند. وقتی عکس قضیه تحقق می‌یافت «تازه‌وارد» به نوبه‌ی خود به صف سرسپردگان می‌پیوست.

آن سال وقتی دوست معروفه‌شان پس از شرح آشنایی خود با مردی بسیار دوست‌داشتنی به نام سوان<sup>۱</sup> به آقای وردورن گوشزد کرد که دوست جدیدش به شناسایی آنها علاقه‌مند است، آقای صاحبخانه بیدرنگ مطلب را با همسرش در میان نهاد. (خود او هرگز قبل از خانم درباره‌ی موضوعی اظهارنظر نمی‌کرد. نقش مخصوص خاتم هم این بود که آرزوها و هوس‌های دیگران مخصوصاً خواسته‌های دوستان نزدیک و صمیمی را با مهارت و تردستی برآورده سازد.)

— خانم کرسی تقاضایی از تو دارد. او مایل است یکی از دوستان خود آقای سوان را به تو معرفی کند. عقیده‌ات در این باره چیست؟

— چطور، مگر می‌شود از این مظهر کمال چیزی دریغ کرد؟ ساکت! عقیده‌ی شما را نپرسیدم. گفتم که مظهر کمال و همه چیز تمام هستید. همین و بس.

اودت با نزاکتی تصمی جواب داد:

— باشد، هر طور میل شماست. اما خودتان می دانید از آن کسانی نیستیم که انتظار تحسین و تمجید از کسی داشته باشیم.  
— بسیار خوب. پس اگر دوستان آدم خوشایندی است حتماً او را همراه بیاورید.

البته «هسته‌ی کوچک» هیچ تناسب و تشابهی با محیط معاشرتی سوان نداشت. خوشگذران‌ها و عیاشان تمام عیار چنین می پنداشتند که حتی بدون داشتن وضع کاملاً استثنایی سوان معرفی شدن به وردورن‌ها امری مقدور و میسر است اما حساب سوان که فطرتاً شیفته‌ی زن بود، با دیگران فرق داشت. وی از آن هنگام که تقریباً تمام زنان طبقه‌ی ممتاز را از نزدیک شناخته و دریافته بود که دیگر نکته‌ای باقی نیست که از آنان فراگیرد به نحو دیگری استدلال می کرد. افتخار آشنایی با باتوان طراز اول و اشرافی محله‌ی سن ژرمن امتیازی بود که سران از آن همانند برگ‌های اعتباری که در تسهیل داد و ستد به کار می رود هر آنگاه که در شهری دورافتاده یا نقطه‌ی گمنامی از پاریس به دختر زیبای بی نام و نشانی دل می بست، برای کامیابی سهلتر و سریعتر از آن استفاده می کرد. در حال عادی از خودینی و خودنمایی سابق در وجود سوان اثری نبود اما هنوز هم وقتی عاشق می شد و هوس وصال زنی به سرش می زد میل به تظاهر در او بیدار می شد. البته در گذشته همین انگیزه او را به آن زندگی پر جنجال کشانده، سبب شده بود که هوش و استعداد‌های ذاتی خود را در جست و جوی لذات کم عمق و زودگذر به هدر دهد و به جای استفاده شایسته از ذوق و تبحر هنری خود به انتخاب اثاثیه و تابلو برای خانم‌های پاریسی اکتفا کند. مردی که حالا از قید خودنمایی آزاد شده بود باز هم وقتی دل به زنی می باخت، بی اختیار آرزو می کرد در چشم او با جلوه‌ای خیره کننده که تنها نام سوان برای برانگیختن آن کافی نبود بدرخشد. این میل مخصوصاً هنگامی که با زنی از طبقه‌ی متوسط سروکار داشت در او قوی تر می شد. به همان گونه که یک فرد باهوش هرگز نمی ترسد که انسان

دانا و هوشمندی او را ابله و نادان تصور کند، مرد خوش‌پوش و اجتماعی هم از نظر مساعد امثال خویش نسبت به خود اطمینان دارد و تنها نگرانی‌اش این است که مبادا مردم عامی و خشن نزاکت و ظرافتش را دست‌کم بگیرند و بدان وقعی نگذارند.

از آغاز آفرینش تا به حال متظاهرین و خودبینان بدون توجه به این نکته که خودستایی از قدر و منزلت انسانی می‌کاهد، سه چهارم دروغ‌ها و گزافه‌هایی را که برای بزرگ جلوه دادن خویش ساخته و پرداخته‌اند تحویل زبردستان و مردم پست‌تر و کوچکتر از خود داده‌اند. سوان که در برابر یک دوشس مردی ساده و بی‌تکلف بود از ترس تحقیر شدن در مقابل یک زن خدمتکار به موجودی متفرعن و خودستا مبدل می‌شد.

وی از اشخاصی نبود که یا از فرط بی‌حالی و یا به خاطر اهمیت مقام اجتماعی، خویشتن را به قیودی خاص پایبند سازد. بعکس سایر سوشتاسان و رجال که از محسور شدن با مردم عادی اکراه دارند و سعی می‌کنند خود را به زندگی در محیطی محدود عادت دهند و به تفریحات لوس و کسل‌کننده آن محیط قانع شوند او به هیچ‌وجه حاضر نبود گوشه‌گیری پیشه ساخته از لذاتی که دنیای واقعی به وی عرضه می‌دارد چشم‌پوشد. سوان کوشش نمی‌کود با قوه‌ی تلقین زنان، محیط خود را زیبا و جذّاب تصور نماید و خود را به مصاحبت آنها دلخوش سازد بلکه مایل بود وقت خود را با زنانی که پس از آشنایی با آنان مسحور زیبایی و جمالشان شده بود بگذرانند. زن‌های مورد پسند او اغلب زیبایی بسیار عادی و مبتذلی داشتند. بدون این‌که خود به این نکته توجه داشته باشد زیبایی و جمالی که در زن جست‌وجو می‌کرد با جاهتی که پیوسته در آثار نقاشان و حجاران مورد علاقه‌اش ستوده بود تضاد و مغایرت کامل داشت.

دیدار زنی با چهره‌ای متفکر و نگاهی عمیق هیچ‌گونه حسّی در او بیدار نمی‌کرد درحالی‌که با مشاهده‌ی زنی چاق و چله با بدنی گروشتالود و چهره‌ای سرخ و سفید آتش هوس در دلش زبانه می‌کشید.

اگر در حین سفر با خانواده‌ای مصادف می‌شد و لطف و جذابیت تازه و نچشیده‌ی زنی در بین آنها او را مفتون می‌ساخت، حتی اگر از نظر اجتماعی صلاح خود را در ندیده گرفتن و دوری گردیدن از آنها تشخیص می‌داد هرگز درصدد منحرف کردن و خاموش ساختن میل و هرس خود برنیامده، سعی نمی‌کرد برای انصراف خاطر، خوشی دیگری را جایگزین لذت عشقبازی با آن زن بکند و مثلاً به وسیله‌ی نامه، یکی از ریفقه‌های سابقش را احضار نماید. به عقیده‌ی او این چنین عملی از جن و بی‌غیرتی سرچشمه می‌گرفت و جز فرار از زندگی و انصراف احمقانه از سعادت نرین چیز دیگری نبود و درست به آن می‌ماند که جهانگردی به جای بازدید و تماشای نقاط مختلف پایتخت در گوشه‌ی اتاقی نشسته خود را به تماشای مناظر چاپ شده پاریس مشغول کنند.

بنای دوستی و آشنایی سوان پایه‌ی مستحکمی نداشت و وی مایل نبود خود را در آن پایبند و زندانی سازد. چون لازم بود هربار که به زنی تازه دل می‌بندد بنای دوستی و مودت را از محلی به محل دیگر منتقل سازد بناچار آن را به صورت چادری نظیر خیمه‌های قابل حمل مکشوفین درآورده بود تا بتواند در هر جا که دلش خواست برافرازد. آنچه قابل انتقال و تعویض با لذتی تازه و ناشناخته نبود حتی اگر آن‌قدر ارزش داشت که می‌توانست حسرت و غبطه سایرین را برانگیزد در چشم سوان به پیشیزی نمی‌ارزید. چه بسا اتفاق افتاده بود که وی قرب و اعتباری را که طی چندین سال در نزد دوشی عالیقدر کسب کرده بود به خاطر لذتی زودگذر از دست بدهد.

مثلاً یک‌بار بانوی محترمی را که پیوسته مترصد بود در ازای دوستی او فرصت مناسبی به دست آورد و خدمتی شنایسته برایش انجام دهد با ارسال تلگرافی که طی آن از آن خانم می‌خواست هرچه زودتر او را با یکی از پیشکارانش که دختری زیبا داشت آشنا سازد متحیر و دلسرد کرد. وی در این احوال درست به قحطی زده‌ای می‌ماند که گوهری گرانبها را در ازای قطعه‌ای نان از دست بدهد. خودش گاهی پس از این قبیل حرکات به اعمال خود می‌خندید و

تفریح می‌کرد زیرا در پشت آن همه ظرافت و ادب، یک نوع زمختی و بی‌نزاکتی در نهاد او پنهان بود. به علاوه او از طبقه‌ی مردان باهوش و بیکاره‌ای بود که برای تسلی خاطر و شاید به خاطر یافتن عذر و بهانه‌ای برای گریز از کار ادعا می‌کنند که بیکاری به‌اندازه‌ی هنر و مطالعه می‌تواند هوش بشر را به‌کار انداخته و منبع الهام و افکار عالی باشد. این دسته عقیده دارند که اتفاقات و موقعیت‌های زندگی واقعی به مراتب خیال‌انگیزتر و جالب‌تر از حوادث داستان‌ها می‌باشند. سوان اصرار داشت این مطلب را به دوستان ظریف و نکته‌سنج خود بقبولاند و برای اثبات این مدعا مخصوصاً به بارون دوشالوس که از شنیدن ماجراهای عجیب او همیشه تفریح می‌کرد نکات جالبی می‌گفت. مثلاً نقل می‌کرد چگونه بدون هیچ نقشه‌ی قبلی به طرزی بسیار دلچسب و مطبوع در یک جریان سیاسی داخل شده است، به این ترتیب که روزی بر حسب تصادف در ترن با زنی آشنا شد و بعد او را به خانه‌ی خود برد و ضمن صحبت دریافت که وی خواهر یکی از سلاطینی است که سررشته سیاست فعلی اروپا را در دست دارد. به گفته‌ی او بازی تقدیر و تصادف گاهی از این هم پیچیده‌تر و مبهم‌تر می‌شد و اوضاع روزگار چنین اقتضا می‌کرد که مثلاً عشق او به یک دخترک آشپز به رأیی که انجمن روحانیون برای انتخاب پاپ باید بدهند بستگی و ارتباط پیدا کند. وی گاهی با وقاحت و بی‌حیایی خاصی رفقایش را دلال محبت قرار می‌داد. سوان تنها از آن عده دوستان خود که جزو گروه برجسته‌ی بانوان باتقوا و افسران عالیرتبه و اعضای فرهنگستان بودند توقع نداشت تسهیلاتی در روابط عاشقانه او فراهم آورند بلکه این انتظار را از تمام نزدیکان و رفقایش داشت.

دوستانش عادت داشتند گاه و بیگاه نامه‌ای که طی آن توصیه یا معرفی‌نامه‌ای جهت آشنا شدن با زنی تقاضا شده بود از سوان دریافت دارند. گو این‌که این تقاضاها بسیار سیاست‌مآبانه بود و هر بار به عذر و بهانه‌ای جدید عنوان می‌شد، معذالک حتی بیش از خواهش‌های ساده و ناشیانه، خصلت ذاتی و هدف اصلی نویسنده را بر دوستانش آشکار می‌ساختند. سالها بعد هنگامی که

به استناد شنیده‌های خود دریافتیم که جز در مورد بوالهوسی و ضعف در برابر زن که خوشبختانه گرفتار آن نیستم در بسیاری از سایر خصوصیات اخلاقی وجه تشابهی بین من و سوان وجود دارد، بیش از پیش به آشنا شدن با افکار و عقایدش علاقه‌مند شدم و چون می‌دانستم از دوستان پدربزرگم بوده است از کسان و اقوام خویش سؤالات و تحقیقاتی درباره‌اش کردم. آنچه از زبان پدربزرگم به من بازگو شد البته مربوط به قبل از ولادت من بوده است زیرا گویا همزمان با تولد من ماجرای عشق بزرگ سوان که تا مدت‌ها او را از عادات و افعال همیشگی خود باز داشت، آغاز شد. به هر حال از قرار معلوم هرگاه که پدربزرگ از سوان نامه‌ای دریافت می‌داشت، به محض نگریستن به پاکت و شناختن خط او فریاد می‌زد، باید مراقب بود. لابد باز سوان از ما تقاضایی دارد.

و آنوقت یا به علت بدگمانی و یا به خاطر آن احساس ناخودآگاهانه و شیطانی که در نهاد ماست و به ما حکم می‌کند تنها آنچه را که مورد اشتیاق کسی نیست در اختیار او بگذاریم، پدر و مادربزرگ هر دو به سهل‌ترین خواهش‌های سوان جواب رد می‌دادند. مثلاً از معرفی کردن او به دخترخانمی که هر یکشنبه با آنها شام می‌خورد دریغ کرده به او می‌گفتند که دیگر با آن دختر معاشرتی ندارند. عجیب‌تر این که اغلب دو میزبان سالخورده به خاطر یافتن همزبان مناسب برای یک مهمان جوان خویش دچار اشکال می‌شدند و گاهی هم موفق به یافتن کسی نمی‌شدند اما با این حال حاضر نمی‌شدند کسی را که مشتاقانه در آرزوی مصاحبت آن دوشیزه جوان می‌سوخت به خانه‌ی خود فراخوانند.

گاهی زن و شوهری از آشنایان پدربزرگ که مدت‌ها آرزوی نزدیکی با سوان را داشته‌اند، ضمن صحبت با رضایت فراوان مثل این‌که بخواهند حس حسرت و حسادت پیرمرد را تحریک کنند به وی اطلاع می‌دادند که سوان مهربان از دوستان جدانشدنی آنها شده است.

پدربزرگ که نمی‌خواست موجب دلسردی دوستانش شود چیزی نمی‌گفت اما نگاه معنی‌داری به همسرش می‌کرد و زیرلب آوازی خوانده و جملاتی از این نوع زمزمه می‌کرد.

— من که از این راز چیزی نمی‌فهمم... رؤیای زودگذر... در این قبیل موارد بهتر است انسان چشمش را ببندد و چیزی نبیند.

پس از چند ماه اگر پدر بزرگ به دوست جدید سوان برمی‌خورد و درباره‌ی او سؤالی می‌کرد ناگهان لب و لوجه‌ی مخاطب آویزان می‌شد و در جواب می‌گفت:

— دیگر اسم او را پیش من نبرید.

— عجب! تصور می‌کردم خیلی با هم نزدیک و مربوط هستید.

زمانی سوان طی چند ماه نزدیکترین دوست عموزاده‌های مادر بزرگ شد و تقریباً هر روز برای ناهار به خانه‌ی آنها می‌رفت. اما یک روز بدون هیچ خبر قبلی بکلی پایش از آنجا بریده شد. همه از حال او نگران بودند و دختر عموی مادر بزرگ قصد داشت کسی را به احوال‌پرسی او بفرستد. اما پیش از این‌که تصمیم خود را عملی سازد، در آبدارخانه لای دفترچه حساب دخترک آشپز که فراموش کرده بود نامه را پنهان سازد مکتوبی یافت که مطلب را روشن می‌کرد. سوان طی آن نامه به اطلاع آشپز رسانده بود که چون قصد مسافرت دارد دیگر آمدن به آنجا برایش مقدور نیست. به این ترتیب معلوم شد دخترک رقیقه‌ی سوان بوده و آقا وقتی از او سیر شده و به فکر قطع روابط خود با وی افتاده است بدون این‌که ارزشی برای سایر ساکنین آن خانه قایل بوده و توضیحی درباره‌ی غیبت خود به آنها بدهد به نگاشتن نامه‌ای برای خود آشپز اکتفا کرده است.

وقتی که بعکس معشوقه‌اش سابقه‌ی زیاد ننگینی نداشت و اصل و نسب نسبتاً آبرومندش معرفی او را به مردم میسر می‌ساخت سوان به خاطر او باز در محافل و مجامع ظاهر می‌شد اما البته معاشرت خود را زیاد گسترش نمی‌داد و از مداری که آن زن را به دنبال خود به آن کشیده بود قدمی فراتر نمی‌نهاد. دوستانش که به عادات او خو گرفته بودند به یکدیگر می‌گفتند: «نباید انتظار سوان را کشید می‌دانید که امشب شب ابرار رفتن رقیقه‌ی امریکایی اوست.» سوان ترتیبی می‌داد که معشوقه‌اش را به تمام مجالس ممتاز و محدود دعوت کنند و او را به دنبال خود

به مهمانی‌های شام هفتگی و دوره‌های پوکر می‌کشاند. هر شب به وسیله‌ی برس زدن و موج دادن به موهای حنایی خود برق تند و آتشین چشمان سبزرنگش را ملایمتر می‌ساخت و پس از انتخاب گل مناسبی برای جادگمه یقه خود به جست‌وجوی ریفقه‌اش می‌رفت و او را با خود به خانه‌ی یکی از زنان دوستدار خود می‌برد. سوان روتق مهمانی‌های دوستان ثروتمند و سرشناسش بود و خود نیز از این موضوع آگاه بود و می‌دانست که هرگاه که به این ضیافت‌ها برود با استقبال گرمی روبه‌رو خواهد شد؛ این بدان جهت بود که از تجسم ایراز تحسین و خشنودی میزبان در برابر زنی که دوست می‌داشت لذت می‌برد و با این‌که تا چندی پیش از زندگی اجتماعی بکلی سیر و بیزار بود، به خاطر عشق نوین خود باز به آن مشتاق و مایل می‌شد.

معمولاً عشق به طور ناگهانی و غیرمنتظره در دل سوان جوانه می‌زد. هر یک از روابط عاشقانه‌ی او ارضای کم و بیش کامل میل و هوس بود که چهره‌ای دلربا و یاقامتی رعنا در دلش بیدار ساخته بود. اما در مورد اودت دوکرسی وضع کاملاً متفاوت بود. اودت به وسیله یکی از دوستان سوان شبی در تماشاخانه به او معرفی شد. آشنای سوان قبلاً درباره مادام دوکرسی با او صحبت کرده و از آن خانم به عنوان زنی بسیار دلفریب و دوست‌داشتنی یاد کرده بود، ضمناً برای این‌که متنی هم به سر سوان بگذارد و چنین وانمود کند که به جای زنی سهل‌الوصول بانویی پاکدامن و عقیف به او معرفی کرده است، گفته بود که برای دست یافتن به اودت کوشش فراوان و صبر و حوصله بسیار لازم است. نمی‌توان گفت که در وحله‌ی اول سوان مادام دوکرسی را زنی زشت تشخیص داد اما چیزی که مسلم است این است که وجاهت اودت از آن نوع زیبایی‌ها بود که نه تنها نمی‌توانست هیچ شوق و هوسی در سوان برانگیزد بلکه بعکس تاحدی هم برایش نفرت‌انگیز و چندش‌آور بود. هر زنی امکان دارد این چنین احساسی را در گروهی از مردان به وجود آورد و این هنگامی است که مشخصات او عکس خواسته و غریزه مرد باشد.



سوان نیمرخ استخوانی و پوست صورت لطیف و زودشکن اودت را به هیچ وجه نپسندید و چنین به نظرش آمد که خطوط سیمای او خشک و خشن و گونه‌هایش زیاده از حد برجسته هستند. در زیبایی چشم‌ها تردیدی نبود اما درستی بیش از اندازه این دو چشم باعث شده بود که پلک‌ها مثل این‌که زیر فشار واقع شده باشند کمی به هم آمده، در نتیجه حالت خستگی و نارضایی داریم به سایر خطوط چهره ببخشند.

مدتی پس از معرفی شدن به سوان، اودت نامه‌ای برای او نوشت و اجازه خواست که برای دیدن مجموعه‌ی آثار هنری او به منزلش برود. برای توجیه این تمنا چنین توضیح داد که با همه جهل و نادانی‌اش عاشق و شیفته‌ی زیبایی و هنر است و در ضمن خاطر نشان ساخت که دیدن سوان در خانه‌ی راحت خود در حال نوشیدن چای بین کتاب‌ها و اشیای مأنوسش یقیناً فرصت خوبی برای آشنایی بیشتر با وی خواهد بود. در عین حال از ابراز تعجب خویش از محله‌ای که سوان برای اقامت خویش برگزیده بود خودداری نکرده و نوشته بود که آن ناحیه برای سکونت مردی چون او بسیار نامناسب و غم‌انگیز است. سوان با آمدن او به منزلش موافقت کرد. اودت هنگام خداحافظی مثل این‌که این مرد در دل او مقامی بالاتر از آنچه سایرین دارند احراز کرده باشد، خوشوقتی خود را از راه یافتن به خانه‌ی او اعلام داشت و ضمناً از این‌که مدتی چنین کوتاه در آن محل دلچسب و مطبوع گذرانده، اظهار تأسف کرد. سوان به کوششی که مادام دوکرسی برای برقرار ساختن روابطی شاعرانه بین او و خودش به کار می‌برد توجه داشت و در دل به آن می‌خندید. اما نباید فراموش کرد که سوان به سنی رسیده بود که انسان دیگر مستی و بی‌خبری آغاز جوانی را پشت سر گذاشته است و در این مرحله صرفاً از عاشق بودن لذت می‌برد بدون این‌که انتظار احساس متقابلی از طرف داشته باشد. در عتقوان جوانی هدف از نزدیک شدن قلوب به یکدیگر چیزی جز عشق نیست اما در میانسالی باز هم تبادل افکار بین دو فرد می‌تواند با نیروی تداعی، موجبات پیدایش عشق را فراهم سازد. مرد در

جوانی آرزوی تصاحب حجب زن مورد علاقه‌ی خود را دارد اما بعدها درک این مطلب که موجود دلخواهش از مدت‌ها پیش شیفته او بوده است می‌تواند دلیل کافی برای عاشق شدن او به آن زن شود.

مقصد مرد در عشق در سنین بالاتر جز ارضای نفس و لذتی کاملاً شخصی و ذاتی چیز دیگری نیست و در این حال منطقی‌ترین حکم می‌کند که جذبه و زیبایی ظاهری زن در برانگیختن احساسات او نقش مهمی داشته باشد، درحالی که عملاً عکس قضیه صادق است؛ به این معنی که آگاهی از علاقه‌ی زن نسبت به خویشتن ممکن است در مردی که ابتدا کوچک‌ترین کششی نسبت به آن زن احساس نمی‌کرده عشق، آن هم عشقی کاملاً حیوانی و جسمانی به وجود آورد. پیش از رسیدن به این دوره از حیات مرد چندین بار با عشق رویه‌رو و آشنا شده است. قلبش آن آمادگی و بی‌دفاعی جوانی را در مقابل دلباختگی از دست داده و عشق دیگر نمی‌تواند در وجود او طبق قوانین طبیعی و ناشناخته خود پیش رفته و تحول یابد. در این دوران است که خود ما به کمک و یاری عشق می‌شتابیم و به وسیله حافظه و تلقین، آن را از اصل خود منحرف کرده شکل دیگری به آن می‌بخشیم.

به این معنی که تا اولین اثر و علامت آن محسوس شد به وسیله‌ی خاطرات گذشته خود پیدایش علایم و آثار بعدی را تسریع می‌کنیم. از آنجا که ترانه‌ی عشق از آغاز تا پایان در وجود ما حک شده و نقش بسته است کافی است زنی پیش‌درآمد آن را زمزمه کند تا تحت تأثیر زیبایی سحرانگیز آن قرار گرفته، بقیه را به گوش دل بخوانیم. حال اگر آن زن آواز را از نیمه، یعنی از آنجا که از نزدیکی قلوب عشاق حکایت می‌کند شروع کند ما به دلیل این‌که این موسیقی برایمان مأنوس و آشناست می‌توانیم در همان قسمت ترانه که او انتظار دارد به او ملحق شده و با وی همصدا شویم.

اودت دوکرسی باردیگر به دیدن سوان رفت و رفته‌رفته فاصله‌ی بین بازدیدهای خود را کوتاهتر ساخت. سوان در نبودن او موفق می‌شد تا حدی

خصوصیات جسمانی او را از یاد بیرد و مثلاً فراموش کند که چهره‌اش بیش از حد پراحساس و در عین جوانی پژمرده است اما همین که او را می‌دید باز متوجه آن نقایص شده و متأسف می‌شد.

تأسف او از این بود که چرا وجاهت زایدالوصف اودت از آن نوع زیبایی‌ها نیست که بتواند بلافاصله عقل و هوش از کف او ربوده و وی را مفتون سازد. ناگفته نماند که طرز آرایش مو در آن زمان به لاغر و استخوانی نشان دادن صورت اودت کمک می‌کرد زیرا مرسوم بود که بانوان بالای گونه‌ها و قسمت صاف پیشانی را با دسته‌ای موی مجعد و پف‌کرده بپوشانند و حلقه‌های درهم و نامنظم گیسواتشان را به روی گوش‌هایشان فروریزند. با این‌که مادام دوکرسی یکی از خوش‌پوش‌ترین زنان پاریس بود مد آن روز رعنائی هیکل بی‌مانند او را نیز از نظر پنهان می‌داشت. بالاته در لباس‌های آن دوره برآمدگی بی‌تناسبی داشت و با تیزی زنده‌ای روی شکم پایان می‌یافت. داس‌های چین‌دار متعدد یکپارچگی و هماهنگی اندام را بکلی به هم می‌زدند و چنین به نظر می‌رسید که بدن زنها از قطعات متعدد و به هم وصل شده ترکیب یافته است. دست‌دوزی‌های لانه‌زنبوری و والان‌ها و جلیقه هریک مستقلاً بدون هیچ نوع هماهنگی، برحسب نقش و افت پارچه به خطی که برای پوشاندن استخوان‌های داخل شکم‌بند که با تور و کهربادوزی تزئین می‌گشت متهمی می‌شد و هیچ‌یک از این زیورهای بی‌بها که در طرح و تنظیم‌شان هیچگونه تناسبی رعایت نشده بود، به زیباتر ساختن صاحب جامه کمک نمی‌کرد.

پس از رفتن اودت، سوان از فکر این‌که چگونه زن جوان برای دیدار بعدی اظهار بی‌تابی کرده بود بی‌اختیار لبخند می‌زد. روزی را که اودت با نگرانی آمیخته به شرم از او درخواست کرده بود با کوتاهتر کردن فواصل دیدارهایشان موافقت نماید به یاد می‌آورد و از تجسم چشمان پرتما که در زیر کلاه حصیری آراسته با گل‌های بنفشه مصنوعی التماس‌آمیز و مضطرب به نظر می‌رسیدند متأثر می‌شد. مادام دوکرسی در آن روز به او گفته بود:

— ممکن است یک بار هم شما برای صرف چای مرا سرافراز نمایید؟  
برای رد این تقاضا سوان به ذکر کارهای گوناگون خود پرداخته و از جمله مطالعه درباره ورمیر دولفت<sup>۱</sup> را که در واقع از مدتها پیش دیگر به آن نمی پرداخت بهانه کرده بود.  
اودت در جواب گفته بود:

— می دانم که در برابر دانشمند ارجمندی چون شما، موجود نادان و حقیری بیش نیستم. من در محضر شما درست به قورباغه‌ای می مانم که در انجمن قضاات و علما حضور یافته باشد. اما چه کنم که تشنه‌ی فرا گرفتن و آموختن دانستی‌های این جهان هستم.

آنوقت مانند زن خودآرا و خوش‌پوشی که برای اثبات کدبانویی خویش چنین وانمود می کند که بدون هیچ نوع واهمه و هراسی به کارهای کثیف خانه‌داری هم می پردازد و حتی از آلوده کردن دست‌های خود به خمیر، لذت می برد با حالت رضایت‌مندانه‌ای گفت:

— مطالعه‌ی کتاب‌های قدیمی و اسناد و مدارک غبارآلود کهنه باید کار جالب و مفروضی باشد.

سپس در مقام صحبت از ورمیر برآمده اضافه کرد:

— می دانم به جهل و بی‌اطلاعی من خواهید خندید اما باید اقرار کنم نام نقاشی را که مانع آمدن شما به خانه‌ی من می شود تا به حال نشنیده بودم. آیا هنوز زنده است؟ آیا پاره‌ای از آثار او را در پاریس می توان دید؟ دلم می خواهد با آنچه شما دوست دارید آشنا شوم تا شاید بتوانم افکاری را که زیر این پیشانی بلند می گذرد حدس بزنم و به خود بگویم، حالا دارد درباره‌ی این مطلب فکر می کند. آه که اگر می توانستم کمی در جریان کارهای شما قرارگیرم زندگی از فرط شیرینی در نظرم به خواب و رؤیا تبدیل می شد.

سوان در برابر این اصرار ترس خود را از دوستی های تازه ابراز داشت و برای این که مطلب را به صورتی مؤدبانه بیان کرده باشد اظهار داشت که از ناکامی ها و بدبختی هایی که دل بستگی های جدید ممکن است در پی داشته باشند وحشت دارد.

— شما از محبت می ترسید؟ عجیب است. من بعکس حاضرم در راه دست یافتن به محبت حقیقی جان خود را فدا کنم.

لحن او هنگام ادای این کلمات چنان طبیعی و صادقانه بود که سوان را بی اختیار تکان داد.

— حتماً به خاطر زنی که شما را آزرده است رنج بسیار کشیده اید و اکنون سایر زنان را نیز از روی او قیاس می کنید. او نتوانسته شما را درک کند و علتش معلوم است. شما موجودی کاملاً استثنایی هستید. آنچه مرا در مرحله ی اول به سوی شما جلب کرد همین خاصیت شماست زیرا فوراً حس کردم با سایر مردم تفاوت فاحش دارید.

سوان باز به وسیله ی دیگری متوسل شده، گفته بود:

— من زنها را خوب می شناسم، خانمی مثل شما نباید زیاد وقت آزاد داشته باشد.

— من اصلاً کاری ندارم و مخصوصاً برای دیدن شما همیشه آزاد هستم. در هر ساعت از روز و شب که وقت داشته باشید دنبال من بفرستید و ببینید با چه اشتیاقی به سوتان می شتابم. قول می دهید این کار را بکنید؟ فکر خوبی به نظرم رسیده. دلم می خواهد شما را به خانم وردورن معرفی کنم من هر شب به خانه ی آنها می روم. اگر بتوانم شما را در آنجا ببینم و مخصوصاً اگر احساس کنم تا حدی هم به خاطر دیدن من به آنجا آمده اید چقدر خوشحال خواهم شد!

سوان هنگام تنهایی وقتی در افکار و رویاهای شاعرانه فرومی رفت مادام دوکرسی و سخنان او را به خاطر می آورد اما البته تمام هوش و حواسش تنها متوجه این زن نبود و تصویر او در بین بسیاری تصاویر زنانه دیگر از برابر

چشمانش می‌گذشت. ولی اگر احیاناً در شرایطی خاص خاطره‌ی اودت می‌توانست تمام فکر او را به خود مشغول سازد آنوقت بدون این‌که خود متوجه باشد نقایص و عیوب هیکل آن زن را بکلی فراموش می‌کرد و بدون این‌که در مقام مقایسه برآید چنین به نظرش می‌رسید که آن تن و بدن به همان شکل و صورتی که هست چون به زن مورد علاقه‌اش تعلق دارد تنها اندامی است که از آن پس موجبات خوشی و یا آزار او را فراهم خواهد ساخت.

در بین دوستان فعلی و ردورن‌ها کسی نبود که به اندازه‌ی پدربزرگ من با اصل و نسب این خانواده آشنا باشد. پدربزرگ از سالها پیش آنها را می‌شناخت اما به قول خودش دیگر با «وردورن جوان» روابطش را قطع کرده بود زیرا عقیده داشت که این شخص علی‌رغم میلیون‌ها ثروت خود اصالت خویش را از دست داده و در انبوه توده‌ی پست مردم فرو رفته است.

روزی پدربزرگ نامه‌ای از سوان دریافت داشت، طی این نامه سوان از او درخواست کرده بود که در صورت امکان وسایل آشنایی او را با خانواده‌ی وردورن فراهم سازد. پدربزرگ پس از خواندن این مطلب فریاد زد: «باید مواظب بود. راستش را بخواهید تمنای سوان برای من زیاد غیرمنتظره و شگفت‌انگیز نیست، می‌دانستم بالاخره کارش به اینجا خواهد کشید. واقعاً به چه محیطی می‌خواهد وارد شود! به هر حال انجام تقاضای او برای من میسر نیست زیرا من دیگر با آن آقا آشنایی ندارم به علاوه حتماً باز پای زنی در میان است و دلم نمی‌خواهد خود را در این قبیل ماجراها داخل کنم. اما راستی که معاشرت سوان با این وردورن‌ها خیلی جالب و تماشایی خواهد بود.»

پس از این‌که پدربزرگ به خواهش سوان جواب منفی داد، اودت شخصاً او را به خانه‌ی وردورن‌ها بود.

شب‌ی که سوان بوای اولین بار به منزل آنها رفت دکتر و خانم کوتار، بیانست جوان و عمه‌اش، نقاش مورد علاقه‌ی خانواده و چند تن دیگر از سرسپردگان در آنجا به شام دعوت داشتند.

دکتر کوتار در این‌که با چه لحنی باید به مخاطب خود جواب بدهد همیشه تردید داشت زیرا هرگز نمی‌توانست تشخیص دهد که طرف جدی حرف می‌زند و یا شوخی می‌کند. به هر حال برای این‌که در صورت طنزآلود بودن مطلب، ساده‌لوح و کودن به نظر نیاید علی‌الحساب لبخند بی‌معنی و بی‌روحی پیوسته به تمام حالات صورت خود می‌افزود. اما از آنجا که می‌ترسید مبادا اشتباه کرده و موضوع جدی باشد هرگز نمی‌گذاشت این لبخند به‌طور واضح و ثابت در صورتش نقش بندد. علایم تردید و دودلی همیشه در چشمانش موج می‌زد و نگاهش سؤالی را که جرئت نمی‌کرد بر زبان آورد به وضوح بیان می‌کرد و پیوسته می‌پرسید: «آیا جدی می‌گویید؟»

دکتر نه‌تنها در مهمانی بلکه در کوچه و خیابان و اصولاً در زندگی دربارہ رفتاری که باید در پیش گیرد همیشه تردید داشت. هنگام راه رفتن در خیابان و نیز در برخورد با حوادث زندگی همیشه خود را با همان لبخند تصنعی مسلح می‌ساخت زیرا در صورت اشتباه در تشخیص موقعیت به وسیله‌ی این تبسم می‌توانست چنین وانمود کند که به حقیقت پی برده، عمداً آن را شوخی تلقی کرده است. اما در مواردی که طرح سؤال مستقیم و روشنی به نظرش لازم می‌رسید تردید و تأمل را کنار می‌گذاشت و به تکمیل اطلاعات خود می‌پرداخت. وی هنوز اندرزی را که هنگام عزیمت از شهرستان به پایتخت از مادر دورانیش خود شنیده بود به خاطر داشت و از این‌رو هنگام شنیدن اصطلاح یا اسم خاص تازه و ناشنیده‌ای از کسب اطلاعات کافی دربارہ‌ی آن کوتاهی نمی‌کرد.

دربارہ‌ی اصطلاحات، تحقیق و کاوش او ارضانشدنی بود زیرا عقیده داشت که معانی اصطلاحات به مراتب از آنچه مردم برایش قایل شده‌اند دقیق‌تر و عمیق‌تر است و به این جهت همیشه سعی داشت به مفهوم واقعی آن پی برد. چنانچه در مکالمه، اصطلاح بخصوصی پیش نمی‌آمد که وی بتواند در اطراف آن بحث کند آنوقت خودش به بازی با کلمات پرداخته به تجنیس و جناس متوسل می‌شد.

وقتی نام شخص ناشناسی در برابرش برده می شد چون نمی خواست علناً کنجکاوای خود را نشان دهد با لحنی استفهام آمیز آن نام را تکرار می کرد و تصور می کرد همین عمل برای این که طرف مقابل توضیحات کافی درباره صاحب اسم به او بدهد کافی است.

هنگامی که به کسی محبتی می نماییم و خدمتی برایش انجام می دهیم ادب و نزاکت چنین ایجاب می کند که در برابر تشکر او عمل خویش را ناچیز جلوه داده و بگوییم که برخلاف گفته او ما خود را مدیون لطف وی می دانیم. اما مسلّم است که در این قبیل موارد باطناً علاقه مندیم که مخاطب این سخن ما را جدّی تلقی نکند و قدر خدمت و محبت ما را بشناسد.

دکتر که برخلاف ادعای خودش فاقد حس تشخیص بود هرگز متوجه این نکات کوچک نمی شد و همیشه تعارف را جدّی می پنداشت.

این خصلت او حتّی خانم وردرون را که پیوسته تمام عیوب او را نادیده می گرفت گاهی به ستوه می آورد. مثلاً شبی که خانم، او را برای شنیدن صدای سارا برنارد به کنسرت دعوت کرده بود برحسب تصادف به او گفت:

— از این که لطف کرده و تشریف آوردید خیلی متشکرم زیرا می دانم که آواز سارا برنارد را مکرر شنیده اید و گذشته از این، امشب جای ما زیاد تعریفی ندارد و خیلی به صحنه نزدیک هستیم.

دکتر که بالبخند گنگ و مبهم همیشگی خود وارد جایگاه شده بود و انتظار داشت پس از شنیدن اظهار نظر شخص خبره ای درباره ی نمایش به تبسم خود مفهوم روشن و معینی بدهد در جواب گفت:

— درست است زیاده از حد به صحنه نزدیک هستیم و حقیقتاً دیگر داریم از صدای سارا برنارد خسته می شویم. اما چون حس کردم میل دارید امشب در این نمایش حضور یابم شرفیاب شدم زیرا امیال و خواسته های شما برای من به منزله ی حکم و فرمان هستند و از این که این خدمت کوچک را برایتان انجام دادم بسیار خوشحالم. آخر چه کاری است که به خاطر شما خانم خوب و مهربان حاضر به انجام آن نباشم.



سپس به کلام خود ادامه داد و اضافه کرد:

— سارا برنارد همان خواننده ایست که به او لقب حنجره طلایی داده اند. گاهی در جراید می نویسند که این خواننده آتشش خیلی تند است و با حرارت فوق العاده نقش خود را ایفا می کند. راستی این اصطلاح آتشش خیلی تند است به نظر تان عجیب نمی رسد؟

امید او برای شنیدن تفسیر و تعبیر درباره این اصطلاح مبدل به یأس شد. روزی خانم وردورن به شوهرش گفت:

— تصور نمی کنی فروتنی بی حد ما برای کوچک جلوه دادن محبت هایی که در حق دکتر می کنیم کار غلطی باشد؟ می دانی او مرد دانشمندی است که در دنیای و رای دنیای خاکی ما زندگی می کند. از ارزش مادی اشیا به کلی بی خبر است و هرچه ما درباره بهای شیئی به او بگوییم همان را می پذیرد. آقای وردورن گفت:

— من هم متوجه این نکته شده بودم لیکن جرئت ابراز آن را نداشتم.

روی همین اصل بود که عید سال بعد آقای وردورن به جای این که لعل قیمتی سه هزار فرانکی را که به عنوان عیدی برای دکتر خریده بود و قصد داشت آن را به صورت «هدیه ی ناقابل» به وی تقدیم دارد سنگ جواهرنمای سیصد فرانکی برایش اتباع کرد و مدعی شد که یافتن سنگی بدین زیبایی و کمیابی بسیار مشکل است.

وقتی که خانم وردورن اعلام کرد که شخصی به نام سوان جزو مدعوین آن شب خواهد بود دکتر بالحنی که از فرط حیرت زنده و خشن شده بود فریاد زد:

— کی؟ سوان؟

این مرد که پیش خود تصور می کرد پیش از هر کس برای روبه رو شدن با پیشامدهای زندگی آمادگی دارد از شنیدن بی اهمیت ترین اخبار غیومتظره بکلی گیج و مبهوت می شد. وقتی ستوجه شد که کسی جوابی به او نمی دهد در نهایت نگرانی با فریادی که بیشتر به زوزه شباهت داشت پرسید:

— آخر این سوان کیست؟

خانم وردورن با جواب خود پزشک را از تشویش و اضطراب خارج ساخت و گفت:

— سوان همان دوستی است که اودت مکرر درباره او با ما صحبت کرده است.

دکتر نفسی به راحتی کشیده و گفت:

— عجب! چه خوب، چه خوب!

نقاش که بسیار علاقه داشت وسیله‌ی برقراری روابط بین عشاق شود چون سوان را عاشق و دلباخته اودت می‌پنداشت از خبر دعوت شدن او به خانه‌ی وردورن‌ها غرق شادی و شمع شد. وی سرش را به گوش پزشک نزدیک برد و نجواکنان گفت:

— هیچ چیز به اندازه‌ی عروسی راه انداختن برای من تفریح ندارد تا به حال

موفقیت‌های بسیار نصیب شده و حتی وسیله‌ی ازدواج همین دوزن نیز بوده‌ام. اودت آن قدر از تیزهوشی سوان برای وردورن‌ها تعریف کرده بود که آنها از لوسی و خسته‌کنندگی او وحشت داشتند. اما برخلاف انتظارشان آشنایی با سوان اثر بسیار مطلوبی در آنها باقی گذاشت. یکی از علل غیرمستقیم این امر که البته خود آن زن و شوهر به آن توجهی نداشتند، معاشرت‌های قبلی سوان با طبقه‌ی ثروتمند و ممتاز بود. تفوق و برتری سوان حتی بر مردان تیزهوشی هم که با آن طبقه محشور بوده‌اند این بود که چون وی دنیای متنفذین و سرشناسان را از نزدیک می‌شناخت نه از فرط حسرت و آرزو صورت رؤیایی به دنیای آنان می‌بخشید و نه مقام و ابهت آنان باعث می‌شد که از پیوستن به جمع آنان دچار رعب و وحشت شود.

او دیگر به آن محیط خو گرفته بود و آن را کاملاً عادی و بی‌اهمیت تلقی می‌کرد. اشخاصی که مانند او با آداب و رسوم طبقه‌ی ممتاز آشنا هستند دیگر از این‌که مبدا ابراز محبت و تواضع به دیگران چیزی از شخصیت‌شان بکاهد و اهمه‌ای ندارند و برای نشان دادن مهربانی و نزاکت، استقلال و آزادی کامل در

خود احساس می‌کنند. تعارف و ادب این گروه مانند حرکات نرم و دلنشین ورزشکاری که در اثر نرمش عضلات می‌تواند هر عضو را به آسانی و سهولت بدون مزاحمت و دخالت سایر اعضا تکان داده و به کار اندازد به صورتی سهل و طبیعی ابراز و آشکار می‌شود. تمرین‌های ساده و ابتدایی آداب اجتماعی مانند گرفتن حالتی دوستانه به وقت آشنا شدن با جوانی گمنام یا ادای احترام و سر فرود آوردن موقرانه به هنگام معرفی شدن به یک نفر سفیر، ناخودآگاه در رفتار و حرکات سوان اثر گذاشته بود و او را در جلب حُسن نظر مردم نسبت به خویشتن ماهر و ورزیده ساخته بود. هنگام آشنا شدن با اشخاصی مانند وردورن‌ها و دوستانشان که از نظر اجتماعی از خودش پست‌تر بودند، ندانسته و به حکم غریزه، گرمی و اشتیاق بسیار از خود نشان می‌داد و برای باز کردن سر صحبت پیشقدم می‌شد. همین رویه باعث شد که وردورن‌ها از ابتدا او را جزو لوس‌ها و بی‌تمک‌ها به حساب نیاورند. آن شب سوان تنها نسبت به دکتر کوتار آن هم برای مدتی کوتاه رفتار سرد و غیردوستانه‌ای در پیش گرفت. علت این امر آن بود که پیش از این که سخنی بین آنها رد و بدل شود پزشک در حالی که لبخند معنی‌داری به لب داشت به او چشمک زد. این کار برای خود کوتار تازگی نداشت و خودش این حرکت را «سرآغاز آشنایی» می‌نامید، اما سوان چون با عادات او بیگانه بود با این که کمتر در محله‌های بدنام به دنبال عیاشی می‌رفت چنین تصور کرد که دکتر به این وسیله می‌خواهد به او بفهماند که قبلاً در محلی نامناسب به هنگام خوشگذرانی و هرزگی او را ملاقات کرده است. چون مایل نبود در نظر مساعد اودت نسبت به خودش تغییری پدید آورد طبعاً از این اشاره‌ی بی‌موقع دکتر دل‌تنگ شد و حالتی سرد و خشن به خود گرفت. اندکی بعد وقتی متوجه شد خانمی که در کنارش نشسته خانم کوتار می‌باشد پیش خود چنین استدلال کرد که محال است شوهری در حضور همسر خود به تفریحات و سرگرمی‌های نامشروع خویش اشاره کرده باشد و دانست که در تعبیر چشمک دکتر دچار اشتباه شده است. نقاش بلافاصله سوان را دعوت کرد که روزی به اتفاق اودت از

محل کار او دیدن کند. سوان نقاش را مردی مؤدب و مهربان تشخیص داد. خانم وردورن که عمداً می‌خواست خود را رنجیده‌خاطر نشان دهد با گله‌مندی به سوان گفت:

—شاید ایشان درباره‌ی شما لطف بیشتری مبذول دارند و تصویر دکتر کوتار را که تا به حال از من پنهان داشته‌اند به شما نشان دهند.

خانم وردورن که خود تصویر پزشک را به نقاش سفارش داده بود به کلام خود ادامه داد و گفت:

—آقای بیش<sup>۱</sup> البته باید نهایت دقت خود را برای ترسیم نگاه زیبای دکتر و مخصوصاً آن حالت چشم او که از تیزهوشی و فراستش حکایت می‌کند به کار ببرید اما متوجه باشید آنچه بیشتر مورد نظر من است لبخند دکتر است. قصد اصلی من از سفارشی که به شما داده‌ام این بوده که تصویری از لبخند او داشته باشم.

این جمله‌ی آخر به نظر خود خانم بسیار جالب رسید؛ به این جهت به بهانه‌ای مبهم، عده‌ای از مدعوین را گرد خود جمع کرد و باردیگر با صدایی بلند آن را تکرار کرد. سوان برای آشنا شدن با تمام حضار اظهار تمایل کرد.

معرفی شدن به آقای سانیت که از دوستان قدیمی وردورن‌ها بود باعث خوشحالی سوان شد. سانیت علی‌رغم ثروت هنگفت و اصل و نسب عالی و اطلاعات ارزنده‌ای که در علم بایگانی داشت به خاطر حجب و سادگی و خوش قلبی بی‌نهایت خویش در جامعه از توجه و احترامی که شایسته او بود محروم مانده بود. وی حروف بی‌صدا را به زحمت تلفظ می‌کرد اما این نقص تکلم به جای آن‌که زشت و زنده باشد از پاکی روح او که گویی معصومیت و بی‌ریایی دوران کودکی را در خود حفظ کرده است حکایت می‌کرد. چنین به نظر می‌رسید که الفاظی که تلفظ‌شان برای او مشکل است همان خشونت‌ها و

نیرنگ‌هایی هستند که دیگران در زندگی به کار می‌برند و آن مرد پاک و شریف از توسل به آنها عاجز است.

گرچه سوان بود که اصرار داشت با سانیت آشنا شود مع ذالک وقتی تقاضای معرفی شدن به او را به خانم وردورن ابراز داشت خانم در عین انجام خواهش او نقش آن‌دو را معکوس ساخت و گفت:

— آقای سوان اگر لطف فرموده و اجازه بدهید دوست خودمان آقای سانیت را به حضورتان معرفی می‌کنم.

سانیت از همان نظر اول سوان را مردی بسیار دوست‌داشتنی تشخیص داد اما وردورن‌ها چون تاحدی از او دلخور بودند و میل نداشتند دوستی کسی را نسبت به او جلب نمایند هرگز این احساس او را که بر آنها پوشیده نبود پیش سوان فاش نساختند. سوان بلافاصله برحسب وظیفه و نزاکت درخواست کرد که با عمه‌ی پانسیست نیز آشنا شود، این تقاضای او بعکس خواهش اولش حس امتنان بسیار در قلب میزبانان پدید آورد.

عمه‌خانم چون عقیده‌اش این بود که لباس سیاه انسان را موقرتر و زیباتر نشان می‌دهد، آن شب هم مطابق معمول جامه‌ی سیاهی دربر داشت و صورتش که همیشه پس از صرف غذا برافروخته می‌شد کاملاً سرخ و قرمزرنگ بود. هنگام معرفی شدن به سوان ابتدا به علامت احترام سر فرود آورد اما بلافاصله با ابهت بسیار قد برافراشت.

وی از آنجا که تحصیلاتی نکرده بود و فاقد هر نوع معلومات بود از غلط حرف زدن وحشت داشت و برای این‌که مبادا در حین تکلم دچار اشتباه شود عمداً کلمات را به طرزی گنگ و مبهم تلفظ می‌کرد تا شنونده متوجه خطای او نشود. به این جهت صحبت کردن او بیشتر به سرفه‌ای خفه و درهم شباهت داشت که در بین آن‌گاهی تک‌تک کلماتی که وی طرز تلفظ صحیح‌شان را کاملاً می‌دانست مفهوم می‌شد.

سوان به خود اجازه داد که هنگام صحبت با آقای وردورن عمه‌خانم را کمی مسخره کند اما برخلاف انتظارش میزبان از شوخی او آزرده شد و گفت:

سمنی دانید این خانم چه زن خوب و تازنینی است. البته در این که زیاد جذاب نیست با شما موافقم اما وقتی انسان تنها با او صحبت می‌کند متوجه می‌شود که چقدر خوشایند و مهربان است.

— یقیناً همینطور است که می‌فرمایید. مقصود من از آنچه عرض کردم این بود که معلومات ایشان در سطح عالی نیست و به نظر من این برای یک زن نه تنها نقص نیست بلکه حُسن است.

آقای وردورن گفت:

— اگر به شما بگویم ایشان استعداد نویسندگی دارند و بسیار شیرین و شیوا می‌نویسند حتماً تعجب می‌کنید. راستی مثل این که تا به حال بیان و نواختن برادرزاده‌اش را نشنیده‌اید. میل دارید تقاضا کنم قطعه‌ای بنوازند؟  
— البته سعادت می‌خواهد بود...

پزشک با حالتی تمسخرآمیز کلام سوان را قطع کرد. وی شنیده بود که لفظ قلم و غلبه صحبت کردن دیگر منسوخ و کهنه شده است اما چون قدرت تشخیص نداشت نمی‌توانست یک لفظ عادی را از یک کلمه‌ی پرطمطراق تمیز دهد. کافی بود کسی لفظی را مانند سوان به هنگام ادای کلمه‌ی «سعادت» با حالتی کمی سنگین و جدی تلفظ کند تا دکتر او را خودنما و سخن‌پرداز پندارد و درصدد تمسخر و تحقیرش برآید. اگر کلمه‌ای که به نظر او لفظ قلم و غلبه می‌رسید اتفاقاً در یکی از اصطلاحات قدیمی هم آمده بود وی به تصور این که طرف مقابل (که در حقیقت ابداً چنین خیالی نداشته) می‌خواسته از همان جمله‌ی معروف استفاده کند، بلافاصله پیشدستی کرده و کلام او را با آن اصطلاح معروف و شناخته شده پایان می‌داد.

دکتر دست‌ها را با حالتی پرابهت و تمسخرآمیز بالا برد و سخن ناتمام سوان را اینطور تمام کرد:

— سعادت می‌است برای فرانسه.

آقای وردورن نتوانست از خنده خودداری کند، خانم وردورن فریاد زد:

—چه شده که اینها اینطور از ته دل می‌خندند. مثل این‌که در این طرف اتاق همه خیلی خوش و سرحال هستند.

سپس درحالی که طرز تکلم کودک آزرده‌خاطری را تقلید می‌کرد اضافه کرد:

—مگر من چه گناهی کرده‌ام که باید تنیبه شوم و یکه و تنها در آن گوشه بمانم. وی در این هنگام روی صندلی پایه‌بلند اطلس براقی که یک نفر و بولونیست سرودی به او هدیه کرده بود نشسته بود. این صندلی نوساز با این‌که به هیچ‌وجه با اثاثیه قدیمی و گرانبهای اتاق هماهنگی نداشت به اصرار خانم در اتاق مهمانخانه باقی مانده بود. خانم وردورن عقیده داشت هدایایی که گاه و بیگاه از طرف سرسپردگان تقدیم می‌شود باید همه جلوی چشم گذاشته شوند تا هدیه‌دهندگان به وقت ورود به خانه آنان بدانند که آنها برای لطف و محبت دوستان ارزش بسیار قایل هستند. به خاطر همین قید بود که خانم وردورن ترجیح می‌داد که دوستان به فرستادن گل و شیرینی که دوام ندارند و محلی در خانه اشغال نمی‌کنند اکتفا نمایند و این میل خود را چندین بار به همه گوشزد کرده بود اما دوستانش به تذکرات او توجهی نداشتند و اکنون خانه‌ی او را به مجموعه‌ای از پتو، بالش، پاراوان، داماسنج و گلدان چینی تبدیل کرده بودند و در هر سو هدایای گوناگون به طرز بی‌تناسب روی هم انباشته شده بود.

خانم از مستند بلندی که اکنون روی آن قرار داشت با شوق و اشتیاق در گفت‌وگوهای سرسپردگان شرکت می‌کرد و از شوخی‌های آنان لذت می‌برد. اما پس از آسیبی که به فکش رسیده بود دیگر مثل سابق به شدت زیر خنده نمی‌زد بلکه با دادن حالتی مخصوص و قراردادی به صورت خود بدون این‌که خستگی و خطری متحمل شود به دیگران می‌فهماند که از فرط خنده روده‌بر شده است. همین که یکی از حاضرین درباره‌ی «لوس‌ها» و یا یکی از سرسپردگان سابق که اکنون در زمره «بی‌نمک‌ها» درآمده بود مزاح می‌کرد خانم فریاد کوتاهی می‌کشید، چشمانش را که بیشتر به چشم پرندگان شباهت داشت و به علت

لکه‌های روی قرنیه روزبه‌روز تارتر می‌شد می‌بست و ناگهان مثل این‌که گرفتار حمله و غش شده باشد یا خواسته باشد منظره‌ی وقیحی را از انظار پنهان سازد خم می‌شد و صورتش را بکلی با دست‌ها پنهان می‌ساخت، گویی به این وسیله می‌خواست خنده‌ای را که ممکن بود او را به غش و بیهوشی بکشاند تخفیف داده و فرونشاند. خانم وردورن روی آن صندلی بلند درحالی که از شنیدن شوخی‌ها و بذله‌گویی‌های دوستان شاد و سرمست بود درست، مانند پرنده‌ای که نان و دانه‌اش را با شراب آغشته و مستش کرده باشند از فرط خوشی و لذت آوای زوزه‌مانندی سر داده بود.

آقای وردورن مدتها ادعا می‌کرد که در خوش‌خنده‌گی به پای همسرش می‌رسد اما حیل‌های اختراعی خانم مبنی بر گرفتن رُست خنده به جای خود آن باعث شکست آقا شده بود زیرا او چون حقیقتاً و از ته دل می‌خندید ناچار زودتر خسته می‌شد و از میدان در می‌رفت.

آقای وردورن با تذکر این نکته که در یک مجلس خودمانی و دوستانه تعارف و قید زاید است برای روشن کردن چپ‌چس از سوان اجازه خواست و بلافاصله از پیایست جوان تقاضا کرد پشت پیانو بنشیند و قطعه‌ای اجرا کند.

خانم وردورن به محض شنیدن خواهش شوهرش فریاد زد:

— دست! از سر او بردار. نباید کسی در خانه‌ی من او را اذیت کند، به هیچ وجه

اجازه نمی‌دهم مزاحم او بشوی.

آقای وردورن گفت:

— کسی خیال ناراحت کردن او را ندارد. فکر کردم شاید آقای سوان سونات

فادی‌یز<sup>۱</sup> را که ما کشف کرده‌ایم تا به حال نشنیده باشد. به این جهت از دوست عزیزمان تقاضا کردم این قطعه را که برای پیانو تنظیم شده برایمان بنوازند.

خانم فریاد زد:



نه نه سونات من نباید نواخته شود. مگر یادت نیست آخرین دفعه‌ای که آن را شنیدم از فرط هیجان آن قدر اشک ریختم که دچار دردهای عصبی و ذکام شدید شدم. دیگر ابدأ میل ندارم به آن حالت مبتلا شوم. شما نمی‌توانید وضع مرا درک کنید چون هیچ‌کدامتان مثل من متقلب نمی‌شوید و مجبور نیستید یک هفته در بستر بیماری بخوابید.

هر بار که بیانست می‌خواست پشت پیانو بنشیند این صحنه تکرار می‌شد و عجیب اینجاست که دوستان خانم درست مثل این‌که برای اولین مرتبه شاهد این ماجرا باشند تحت تأثیر سخنان و حرکات او واقع می‌شدند و آنها را نشانه‌ی موسیقی‌شناسی و ظرافت و حساسیت روح او محسوب می‌کردند.

آنها که نزدیکتر بودند سایرین را که کمی دورتر به سیگار کشیدن و ورق‌بازی مشغول بودند با اشاره‌ی دست پیش می‌خواندند و درست مثل افرادی که در مجلس رایشتاگ در لحظات بسیار حساس می‌ترسند مبادا همکارانشان از شنیدن مطالب جالبی محروم بمانند دوستانشان را برای استماع حرف‌های خانم وردورن دعوت می‌کردند. روز بعد نیز به حال دوستان غایب‌شان که در آن جلسه حضور نداشتند تأسف می‌خوردند و به آنها می‌گفتند که این‌بار منظره‌ی تأثر و التهاب خانم از دفعات قبل نیز تفریحی‌تر و دیدنی‌تر بوده است.

آقای وردورن گفت:

— بسیار خوب، موافقم. دوست من فقط قسمت آرام و ملایم آهنگ را خواهد نواخت.

خاتم وردورن فریاد زد:

— این چه حرفی است که می‌زنی. مگر نمی‌دانی که درست همان قسمت آرام و ملایم است که آتش به جان من می‌زند و مرا بیچاره می‌کند. واقعاً که آقا دُرَقشانی کردند، درست مثل این است که کسی بگوید از آهنگ «نهم» فقط قسمت آخر و از آهنگ «اریابان» تنها به پیش‌درآمد آن گوش خواهیم کرد.

دکتر اصرار داشت که بیانست قطعه‌ی مورد نظر را بنوازد. این اصرار نه

به خاطر این بود که وی عکس‌العمل ناشی از موسیقی را در خانم، دروغی و تصنعی می‌پنداشت زیرا بعکس عقیده داشت که خانم وردورن حقیقتاً از فرط هیجان دچار یک نوع تشنج عصبی می‌شود. اما پزشکان را عادت بر این است که اگر در مجلسی مطلبی جالب‌تر و مهم‌تر از حال مزاجی بیمارانشان به میان کشیده شود بلافاصله در دستورات سخت قبلی تخفیفی قایل شده و به مریض خود توصیه می‌کنند که فعلاً سوه‌هاضمه یا سرماخوردگی خود را فراموش کند. دکتر درحالی که می‌کوشید با نگاه مجاب‌کننده خود خانم را راضی سازد گفت:

— یقین داشته باشید که این‌بار بیمار نخواهید شد، فرضاً هم اگر عوارضی پیش آمد شخصاً شما را معالجه و مداوا خواهم کرد.

خانم وردورن مثل این که در برابر چنین لطف و موهبتی جز تسلیم چاره‌ای نداشته باشد پرسید:

— حقیقت می‌گویید؟

وی این بیماری خیالی را آن‌قدر به خود تلقین کرده بود که گاهی بی‌اساس بودن آن را فراموش کرده و جداً احساس کسالت می‌کود. این قبیل بیماران از این‌که مجبورند دایم برای ممانعت از بروز بیماری از عقل و میانه‌روی پیروی کنند خسته می‌شوند و گاهی دلشان می‌خواهد که دل به دریا بزنند و کاری که برایشان مضر است انجام دهند مشروط بر این‌که یقین داشته باشند به پزشک حاذقی که قادر است با یک کلمه یا یک قرص سلامتی آنها را به آنان بازگرداند دسترسی خواهند داشت.

اودت کنار پیانو روی نیمکتی که با پارچه‌های دستباف و نفیس روکش شده بود نشست و به خانم وردورن گفت:

— دوست دارم که در جای کوچک همیشگی خودم بنشینم.

خانم نگاهی به سوان که کمی دورتر روی صندلی قرار گرفته بود انداخت و

گفت:

— جای شما راحت نیست بهتر است پیش اودت بنشینید. اودت آیا می‌توانید  
جایی برای آقای سوان باز کنید؟

سوان که سعی داشت نزاکت و مهربانی را به حد اعلا برساند پیش از  
نشستن گفت:

— این نیمکت ساخت بروه چقدر زیباست!

— آه! خوشوقتم که به زیبایی و ارزش نیمکت من پی بودید. از حالا خیالتان را  
راحت کنم؛ نیمکتی به این ظرافت و قشنگی در جای دیگری نخواهید دید زیرا  
سازنده‌ی آن در هیچ‌یک از کارهای خود هنرمندی و ابداع خود را به این پایه  
نرسانده است. بعداً ملاحظه خواهید کرد که این صندلی‌ها هم به توبه‌ی خود  
شاهکارند. هر یک از مجسمه‌های کوچک برنزی بالای صندلی با نقشی که در  
روکش منعکس شده تطبیق می‌کند. راستی که تماشای اینها بسیار مفرح و  
سرگرم‌کننده است. مثلاً دقت کنید روی پارچه‌ی کناره‌ی صندلی‌ها آن خرس و  
انگورها روی متن قرمز چقدر استادانه ترسیم شده است. این شاخه‌ی مو و این  
انگورها واقعاً جالب و اشتها برانگیزند. شوهرم فقط به خاطر این که کمتر از او میوه  
می‌خورم مدعی است که من میوه دوست ندارم. او اشتباه می‌کند من از همهی  
شما شکم‌تر هستم اما مجبور نیستم برای لذت بردن از غذا مثل سایرین آن را در  
دهان بگذارم؛ دیدن و تماشای آن حظ کافی به من می‌بخشد. چرا همه می‌خندید.  
اگر باور ندارید از دکتر بپرسید. تماشای این انگورها مثل داروی ملین در من اثر  
می‌کند. عده‌ای همه‌ساله برای مداوا و استفاده از آب‌های معدنی به فونتن بلو  
می‌روند من هم با تماشای اثاثیه‌ی ساخت بروه خود را معالجه می‌کنم.

آقای سوان تا به مجسمه‌های بالای صندلی‌ها دست نماید و به ظرافت آنها  
پی نبرد نمی‌گذارم از خانه‌ی من بروید. می‌بینید چه زنگ نرمی روی برنزه‌ها  
نشسته است؟ نه اینطور با نوک انگشت آنها را لمس نکنید تمام دستتان را رویشان  
بکشید.

نقاش گفت:

—اگر خانم وردورن دستمالی کردن و لاس زدن با ائاثیه را شروع کند باید امشب از شنیدن موسیقی قطع امید کنیم.

—ساکت! چقدر بدجنسید!

پس از ادای این کلام خانم به سوی سوان برگشت و گفت:

—ملاحظه می‌کنید لذت بردن از چه چیزهای ساده و بی‌ضرری برای ما زنان بیچاره ممنوع شده است. در آن اوان که آقای وردورن مرا با حسادت خود مفتخر می‌ساختند...

حرف خود را ناتمام گذاشت و سپس خطاب به همسرش اضافه کرد:

—اقلًا به خاطر حفظ ادب هم که شده اعتراض نکن و نگو که هیچ وقت نسبت به من حسود نبوده‌ای...

—چه وقت چنین اظهاری کردم. دکتر را شاهد می‌گیرم آیا جسارتی کرده چیزی گفتم؟

سوان محض دلخوشی خانم و از روی نزاکت همچنان به لمس ائاثیه مشغول بود، بالاخره خانم وردورن رو به او کرد و گفت:

—دیگر بس است. بعدها فرصت کافی برای نوازش این مجسمه‌ها خواهید داشت. حال وقت آن رسیده که دوست هنرمند ما گوش شما را با نغمه‌های موسیقی نوازش دهد.

پس از این که پیانیست قطعه‌ی مورد گفت‌وگو را اجرا کرد سوان با او بیش از سایر حضار گرم گرفت و علت این امر به شرح زیر بود:

سال پیش طی یک مجلس شب‌نشینی وی قطعه‌ای را که با ویولون و پیانو اجرا می‌شد شنیده بود. ابتدا فقط از کیفیت مادی اصواتی که آن آلات موسیقی دربر داشتند لذت برده بود. گو این که این لذت هم چندان ناچیز نبود زیرا هنگامی که پس از نوای ظریف آن ویولون مقاوم و هدایت‌کننده ناگهان صدای پر قدرت و موج‌مانند پیانو چون دریایی خروشان که نور آرامش‌بخش ماه تلاطم و غرغرش را فرو نشانده و ملایمتر کرده باشد، بلند شد. سوان حظّ و شادی فراوان در خرد

احساس کرد. اما در یک لحظه‌ی بخصوص بدون این‌که بتواند نامی بر آنچه که آن همه حال و شور در او ایجاد کرد بگذارد، از شنیدن قسمتی از آن آهنگ مثل این‌که تحت تأثیر طلسم و جادویی واقع شده باشد بکلی از خود بیخود شد. به همان‌گونه که استنشام عطر گل‌های سرخ در هوای مرطوب شب دماغ و ریه‌های ما را منبسط می‌سازد این قطعه به روح او وسعت و گسترش بخشید. شاید علت پیچیدگی و ابهام این احساس، عدم اطلاع کافی سوان از هنر موسیقی بود اما شک نیست که تأثر و احساس کسی که بدون شناختن رموز و فنون موسیقی مسحور و مفتون آن می‌شود به مراتب عمیق‌تر و اصیل‌تر از احساسات اهل فن است. موسیقی این‌چنین شنونده‌ای را طی یک لحظه از عالم مادی و خاکی خارج می‌سازد و به دنیایی رؤیایی هدایت می‌کند. نت‌های موسیقی که در حال بیخودی و سرمستی به گوش ما می‌رسند سطوح و ابعاد گوناگون در برابر ما مجسم می‌سازند و نقوش و اشکال مختلف پیش چشمان ما ترسیم می‌کنند و با به وجود آوردن احساس، وسعت و لطافت و ثبات هزاران تفنن و هوس را در دلمان بیدار می‌سازند.

اما پیش از این‌که این حالات در وجود ما مستقر شده، شکل معینی به خود بگیرند، نت‌های مقارن یا بعدی احساسات دیگری را جایگزین آنها می‌سازند. پیدایش پی‌درپی این احساسات محو و فرّار سبب می‌شود که نقوش و اشکالی که گاه و بیگاه نزدیک است شکل معینی به خود گیرند باز در برای ابهام فرو رفته و ناپدید شوند اما لذتی که از مشاهده‌ی هرچند کوتاه و زودگذر این نقوش در ما باقی می‌ماند لذتی است که نه می‌توانیم نامی بر آن بگذاریم و نه قادریم برای دیگران تشریح و توصیفش کنیم. مع‌ذالک برای خودمان فراموش نشدنی و ابدی است. حافظه‌ی ما چون کارگری که بخواهد در میان امواج دریا پایه‌ی بنای مستحکمی را کار گذارد از این احساسات ناپایدار فوراً نسخه بدلی برای ما تهیه می‌کند و با توصل به آن است که ما می‌توانیم این احساسات را از حالات بعدی تمیز داده مقایسه‌ای بین آنها برقرار سازیم. احساس لذت بخش سوان هنوز بکلی

سپری نشده بود که حافظه‌اش بی‌درنگ نسخه‌ی اجمالی و موقتی آن را برایش تنظیم کرد و با مراجعه به آن، او توانست در تمام مدّتی که آن قطعه اجرا می‌شد حظّ و شادی اولیه را از یاد نبرد. از این رو وقتی ناگهان آن قسمت از قطعه که مولّد این خوشی بود، دوباره تکرار شد این بار لذّت و خوشی ناشی از آن، دیگر برای سوان فرّار و دست‌نیافتنی نبود. اکنون او می‌توانست به وسعت و طبقه‌بندی و توازن و ارزش بیان‌کننده این موسیقی پی ببرد. این آهنگ دیگر برای او یک قطعه موسیقی نبود بلکه مجموعه‌ای از نقاشی و معماری و اندیشه‌های عمیق بود که با هم آمیخته، به یاد آوردن آهنگی موزون را میسر می‌ساختند.

این دفعه یک قسمت کوتاه آن موسیقی بر سایر امواج صوتی مسلط شد و خود را به نحوی کاملاً مشخص و متمایز به گوش سوان رساند. انبساط و فرحی که از استماع آن به سوان دست داد با تمام لذّاتی که تا به آن وقت چشیده بود تفاوت داشت و وی همان دم دریافت که محال است چیز دیگری قادر باشد چنین حال و شوری در وی پدید آورد. درست مثل کسی که در یک آن اسیر مهر کسی شود، ناگهان عشقی بی‌سابقه و ناشناخته نسبت به آن قطعه موسیقی در خود احساس کرد. آهنگ لحظه‌ای چند با وزن آرام و سنگین خود او را به سوی سعادت بزرگ و والا رهبری می‌کرد اما همین که وی بی‌دفاع خود را در اختیار آن می‌گذاشت و می‌خواست با آن همگام شود، پس از اندکی مکث ناگهان جهت خود را تغییر می‌داد و با حرکتی تند و کوتاه او را به سوی چشم‌اندازهای تازه‌ای رهنمون می‌کرد.

سوان با تمام وجودش آرزو می‌کرد که آن قطعه برای بار سوم تکرار شود. اتفاقاً خواسته‌اش برآورده شد اما این بار این نغمه دیگر به طور رسا و واضح با قلب و روحش سخن نگفت و او را چندان تحت تأثیر خود قرار نداد. ولی همین که به خانه برگشت درست مثل کسی که طی یک لحظه دل درگرو عشق زیبارویی که حتّی نامش را نمی‌داند نهاده باشد و بی‌اختیار آرزوی وصالش را بکند احتیاج عمیقی به باز شنیدن آن قطعه در خود احساس کرد.

این شور و علاقه مفرط به یک قطعه موسیقی، سوان را به بازیافتن احساسات جوانی که می‌پنداشت برای همیشه در دلش خاموش شده است امیدوار ساخت. مدتها بود که وی هیچ‌گونه مقصد عالی در زندگی نداشت و جز تفریحات و خوشی‌های عادی و روزمره مقصد دیگری را دنبال نمی‌کرد. رفته‌رفته امید تغییر و تحول را نیز از دست می‌داد و فکر می‌کرد که این طرز زندگی برای او تا دم مرگ ادامه خواهد داشت. از آنجا که مغزش از افکار عالی و بلند تهری شده بود کم‌کم نسبت به حقیقت این قبیل اندیشه‌ها در دیگران نیز مشکوک می‌شد و در عین حال نمی‌توانست به طور قطع منکر وجود آن افکار باشد. با پناهنده شدن به افکار کوچک و مبتذل سعی داشت خود را از تفکر عمیق درباره‌ی اصل و کُنه مطلب جدی و بزرگ منفک سازد.

وی هرگز از خود نمی‌پرسید که آیا بهتر نیست از حضور در مجالس و محافل صرف‌نظر کند؟ گرچه به یقین می‌دانست چنانچه کارت دعوتی برایش برسد حتماً در آن مهمانی شرکت خواهد کرد و طی روزهای بعد چنانچه شخصاً نتواند برای سپاسگزاری از میزبان دیدنی به عمل آورد نامه‌ی تشکرآمیزی به او خواهد نوشت. در صحبت و محاوره سعی می‌کرد از ابراز عقاید صریح و صادقانه خودداری نماید و به ادای مطالب کلی و جامع در اطراف موضوعاتی که البته زیاد هم بی‌ارزش نباشند اکتفا نماید. تنها مواردی که به طور دقیق سخن می‌گفت هنگامی بود که یا دستور طبخ غذا می‌داد و یا تاریخ ولادت و مرگ نقاشی را ذکر می‌کرد و یا اسامی آثار هنرمندی را برمی‌شمرد. البته گاهی بی‌اختیار درخصوص یک اثر هنری اظهار عقیده می‌کرد و یا درباره‌ی ادراک و تفهیم زندگی نظریه‌ای ابراز می‌داشت اما عمداً چنان لحن طنزآلودی به کلام خود می‌داد که گویی خود نیز به آنچه می‌گوید چندان اعتقادی ندارد. گاهی اتفاق می‌افتد که شخص بیمار و علیل پس از نوسید شدن از مداوا به دیاری دیگر سفر می‌کند و تغییر آب و هوا و محیط و نحوه‌ی جدید زندگی چنان اثر معجزه‌آسایی در مزاج او پدید می‌آورد که پس از یأس و درماندگی باز به آینده‌ای قرین سلامتی

و نشاط امیدوار می‌شود. سوان هم که از مدتها پیش دقت و لطافت احساساتش را از دست داده بود وقتی در جست‌وجوی آهنگ مورد علاقه خود ناچار شد بی‌دری به قطعات عالی موسیقی گوش فرادهد خواه و ناخواه باردیگر به حقایق و واقعیت‌های نامرئی و ارزنده‌ای که نزدیک بود بکلی انکارشان کند مؤمن و معتقد شد و چون فهمید که موسیقی با قدرت شفافبخش خود روح او را از خشکی و پژمردگی نجات بخشیده، آرزو کرد بتواند بقیه‌ی عمر را وقف این هنر سازد. اما چون موفق نشد سازنده‌ی آهنگ را بشناسد نتوانست آن قطعه را به دست آورد و باردیگر آن را بشنود و در نتیجه رفته‌رفته فراموشش کرد.

طی هفته‌ی بعد از مهمانی چند نفر از مدعوین آن شب را ملاقات کرد و نام آن آهنگ را از آنان سؤال کرد. متأسفانه عده‌ای قبل از اجرای آن، مجلس را ترک کرده بودند و عده‌ای هم بعد از آن به مهمانی رسیده بودند. آنهایی هم که در حین اجرا حاضر بودند یا برای صحبت با دوستان به گوشه‌ی دیگر تالار رفته بودند یا اگر شنیده بودند به آن توجهی نکرده بودند. خود میزبانان آن قدر می‌دانستند که آن قطعه اثر جدیدی بود که هنرمندان تصمیم گرفته بودند آن شب برای مدعوین بنوازند. گروه هنرمندان هم برای اجرای نمایش به شهرهای دیگر سفر کرده بودند. سوان دوستان موسیقیدان و موسیقی‌شناس فراوان داشت اما آن آهنگ علی‌رغم لذت غیرقابل توصیف و بسیار خاصی که به وی بخشیده و آشکال و تصاویر فریبنده‌ای که پیش چشمش زنده کرده بود چنان از خاطرش محو شده بود که قادر نبود آن را برای کسی زمزمه کند. سوان چون همه‌ی درها را به روی خود بسته دید ناچار از فکر آن منصرف شد.

آن شب در منزل خانم وردورن چند دقیقه بعد از این که پیانست جوان شروع به نواختن کرد پس از یک نت کشیده بین دو وزن موسیقی، آن قطعه ملکوتی و فریبنده که سوان را آنچنان مسحور خود ساخته بود ناگهان از پرده‌ی ابهام بیرون آمده، خود را به گوش او رساند. لطف و کشش آهنگ به حدی خاص و منحصر به خود آن بود که امکان نداشت چیز دیگری بتواند شبیه آن باشد و یا جایگزین آن شود.



سوان مانند کسی که در یک ضیافت، لعبت طنازی را که یک لحظه در معبری دیده و از باز یافتنش تو امید بوده است دوباره ببیند، از رسیدن به گمشده‌ی خود غرق شادی و شمعف شد. آن قطعه‌ی کوتاه رفته‌رفته با حالتی امیدوارکننده و نویدبخش در بین سایر نت‌ها و اصوات محو شد و طرح لبخندی را بر چهره‌ی سوان باقی گذاشت. اکنون دیگر دست یافتن به آن آهنگ محبوب میسر بود. به او گفتند که این قطعه آنداته سونات برای پیانو و ویولون اثر وتوی<sup>۱</sup> می‌باشد. سوان به آرزوی خود رسیده بود و اینک می‌توانست در خانه‌ی خودش هر چندبار که بخواهد آهنگ دلخواهش را بشنود و برای درک کامل آن تمام سعی و تلاش خود را به کار اندازد.

وقتی موسیقیدان دست از نواختن پیانو برداشت سوان به او نزدیک شد و با گرمی و حرارت فوق‌العاده که موجب کمال رضایت خانم وردورن شد از او تشکر کرد.

خانم میزبان گفت:

— دیدید این شخص چه افسونگری است! نمی‌دانم خودش به ارزش این سونات واقف است یا نه؟ لابد شما هم مثل من فکر نمی‌کردید پیانو به تنهایی بتواند به این مرحله از تکامل برسد. وقتی به این قطعه گوش می‌دهم فراموش می‌کنم که فقط با پیانو اجرا شده است و چنین به نظر می‌رسد که ارکستر کاملی با آن همراهی می‌کند. می‌توانم بگویم که اگر ارکستر کاملی آن را اجرا کرده بود از این دلفریب‌تر و عالی‌تر نمی‌شد.

پایانست جوان به علامت تشکر سر فرود آورد و با کلماتی شمرده چنین پاسخ داد:

— شما نسبت به من لطف دارید و برای هنرم بیش از آنچه هست ارزش قایل می‌شوید.

خانم وردورن به شوهرش گفت:

— زود یک لیوان آب پرتقال برایش بیاور. بعد از زحمتی که کشیده باید از او پذیرایی کرد.

سوان برای اودت تشریح کرد که چگونه بدون این که نام این آهنگ را بداند مدت‌ها مفتون و شیفته آن بوده است. خانم وردورن که حرف‌های آنها را نمی‌شنید از دور خطاب به اودت گفت:

— مثل این که جملات فریبنده‌ای در گوشانتان زمزمه می‌کنند.

اودت جواب داد:

— همین‌طور است که می‌فرماید.

سادگی اودت به نظر سوان بسیار دلچسب و دوست‌داشتنی رسید. سوان در عین حال سعی داشت با سؤال‌های پی‌درپی اطلاعات بیشتری درباره‌ی سازنده‌ی آن آهنگ به دست آورد و بفهمد که نتوی آن قطعه را در چه مرحله از زندگانی خود ساخته و آن موسیقی چه معنا و مفهومی برای خود او داشته است. اما اطلاعات حضار که همه ظاهراً خود را عاشق موسیقی معرفی می‌کردند، در این زمینه بسیار سطحی و ناچیز بود. وقتی سوان زیبایی آن سونات را ستود، خانم وردورن فریاد زد:

— البته که زیباست! هیچ‌کس حاضر نیست اعتراف کند که سونات و نتوی را نمی‌شناخته زیرا کسی به خود حق شناختن آن را نمی‌دهد.

نقاش هم برای این که اظهار نظری کرده باشد گفت:

— این قطعه از آن نوع قطعاتی نیست که مورد پسند عامه واقع شود اما بر هنردوستان و هنرمندان اثر می‌گذارد.

سوان فهمید که پرسش‌هایش از سطح فهم مدعوبین بالاتر است زیرا هیچ‌یک از آنان قادر به پاسخ دادن به وی نشدند. پس از این که خود او یکی دوبار نظریات خاص و دقیقی درباره‌ی آهنگ مورد علاقه‌اش ابراز داشت خانم وردورن گفت:

عجب! تابه‌حال به این نکات توجه نکرده بودم. راستش را بخواهید خوش ندارم در این مسائل دقت و علاقه را به سرحد و سواص برسانم. اصولاً در این خانه رسم ما و مدعوین ما بر این است که در اطراف هیچ موضوعی خیلی موشکافی نکنیم و زیاده از حد سخت نگیریم.

دکتر کوتار با دهانی باز از اعجاب و تحسین به خانم وردورن می‌نگریست و از شنیدن جملات توخالی و کلیشه‌ای او لذت می‌برد. دکتر و خانم وردورن با همان عقل واقع‌بینانه‌ی برخی مردم عامی از تحسین یا اظهار نظر درباره‌ی بعضی از قطعات موسیقی خودداری می‌کردند و وقتی دور از جمع به حس و ادراک خود رجوع می‌کردند صادقانه به خود اعتراف می‌کردند، به همان‌گونه که نقاشی‌های آقای بیش برایشان غیر قابل فهم است از آن موسیقی نیز چیزی درک نمی‌کنند. شناخت و درک مظاهر طبیعت یا موسیقی برای بیننده و شنونده‌ی عادی و عامی میسر نیست و وی به تدریج و طی سالها با این زیبایی‌ها به وسیله‌ی تقلیدی که هنرمندان برای تثبیت آن اشکال و اصوات کرده‌اند با آنها آشنا می‌شود درحالی که هنرمند مبتکر میل دارد این تقلیدها را به دور افکند و شخصاً به جست‌وجوی زیبایی‌های بکر و دست‌نخورده بپردازد. خانم و آقای وردورن که مظهر همان مردم عادی بودند نمی‌توانستند موسیقی و نتوی یا نقاشی آقای بیش را که از قواعد متعارف هنر پا فراتر نهاده بودند بفهمند و از آن‌ها لذت ببرند. وقتی بیانست موسیقی و نتوی را می‌نواخت میزبانان به ظرافت و ریزه‌کاری آن توجهی نداشتند و فکر می‌کردند که وی بدون مقصود و از روی تصادف نت‌هایی روی پیانو می‌نوازد و چون این نت‌ها با اصواتی که تابه‌حال به آن خو گرفته بودند تفاوت داشت، به گوششان خارج و ناهنجار می‌رسید. به همان ترتیبی که وقتی به یکی از تابلوهای آقای بیش نگاه می‌کردند چنین به نظرشان می‌رسید که نقاش بدون هدف رنگ‌ها را روی صفحه نقاشی پاشیده است. اگر هم تصادفاً موفق می‌شدند که در یکی از تابلوهای او شکلی را تشخیص دهند و بفهمند که تصویر چیست آن تصویر مورد پسندشان واقع نمی‌شد و به نظرشان بسیار بی‌روح و

مبتذل می‌رسید. این بدان سبب بود که هنر نقاش با هنر مکتبی که آنها به آن آشنایی داشتند و حتی مردم کوچه و خیابان را با دید و معیار آن نگاه کرده و می‌سنجیدند تفاوت داشت. آنان برای درک هنر نقاش یک لحظه زحمت تعمق و تفکر به خود نمی‌دادند و از خود سؤال نمی‌کردند، درحالی که آقای بیش به طور قطع با فرم و ترکیب شانه‌ی زن یا رنگ موهای او بیگانه نیست، به چه دلیل این شکل بخصوص را به شانه‌ی این زن داده و یا چرا گیسوی آن دیگری را به رنگ بنفش درآورده است؟

مانند کسی که برای فراگرفتن فن شنا می‌خواهد خود را به آب اندازد و مترصد است که تماشاچی و ناظری در حول و حوش نباشد، همین که سرسپردگان متفرق شدند و خانم سرگرم آخرین اظهارنظر درباره‌ی آن سونات شد سوان از فرصت استفاده کرد و خود را به پیانیست رساند و گفت:

— پس معلوم می‌شود ونتوی از موسیقی دانان طراز اول است.

از پاسخ مخاطب خود دریافت که پدایش این سونات در گروه پیشتازان موسیقی اثر بسیار عمیق گذاشته است لیکن برای عامه مردم هنوز ناشناخته و نامفهوم است.

سوان گفت:

—خواهران مادر بزرگ من یک معلم پیانو داشتند که تامش ونتوی بود.

خانم وردورن فریاد زد:

—شاید هم او این قطعه را ساخته است.

سوان خنده کنان جواب داد:

—اگر دو دقیقه او را دیده بودید هرگز این سؤال را از خود نمی‌کردید.

سپس دوباره گفت:

—بعید نیست که آن معلم نسبتی با این موسیقیدان داشته باشد. البته اگر چنین باشد جای تأسف است لیکن همیشه امکان این‌که تابعه‌ای خویشاوند مرد احمقی باشد وجود دارد. در هر حال برای آشنا شدن با سازنده‌ی این قطعه حاضر م هر نوع زجر و شکنجه، حتی معاشرت با آن پیرمرد کودن را بر خود هموار سازم.

نقاش خبر بیماری و تتوی را شنیده بود و می دانست که وضع مزاجی او بسیار وخیم است و دکتر پوتن معروف، به نجات او امید زیادی ندارد. به محض شنیدن این موضوع خانم وردورن فریاد زد:

— چطور؟ مگر هنوز کسانی هستند که برای معالجه به پوتن مراجعه می کنند؟  
دکتر کوتار با لحن تمسخرآلودی گفت:

— آه! خانم فراموش نکنید که درباره ی یکی از همکاران و یا بهتر بگویم یکی

از استادان من صحبت می فرماید.

نقاش اطلاع داشت که تتوی از نوعی بیماری روانی رنج می برد و معتقد بود که در پاره ای از قسمت های سونات او شنونده می تواند به این نقص وی پی ببرد. این عقیده به نظر سوان زیاد پوچ و ابلهانه نرسید ولی معذالک از شنیدن آن ناراحت و دگرگون شد. او فکر می کرد علایمی که نشانگر دیوانگی یک فرد باشد معمولاً هنگام مکالمه ظاهر می شوند زیرا کلمات و عباراتی که از زبان یک دیوانه شنیده می شود با موازین عقل و منطق مطابقت ندارند اما یک اثر اصیل موسیقی که فاقد چنین علایم و نشانه هایی است چگونه می تواند مؤید جنون سازنده ی آن باشد؟ به نظر او جنونی را که انسان پس از گوش دادن به یک سونات به خالق آن نسبت می دهد درست مثل گمان به دیوانه بودن یک اسب یا یک سگ بسیار مشکوک و سؤال برانگیز است.

خانم وردورن با لحن کسی که از ابراز صریح عقاید خود ترس و پروایی ندارد به دکتر کوتار گفت:

— مرا با صحبت از استادان خود زجر ندهید. معلومات شما به مراتب بیش از

آنهامست زیرا لااقل شما باعث مرگ بیمارانتان نمی شوید.

دکتر با لحن معترضانه ای گفت:

— خانم فراموش نکنید که ایشان عضو آکادمی پزشکی هستند. حتی اگر

بیماری امید به زنده ماندن نداشته باشد حتماً ترجیح می دهد که زیر دست یکی از مفاخر علم پزشکی جان بسپارد. وقتی کسی ادعا می کند که بیمار دکتر پوتن

معروف بوده است همه را تحت تأثیر قرار می‌دهد و با ذکر این مطلب بر تشخص خود می‌افزاید.

خانم وردورن گفت:

—عجب! نمی‌دانستم که نام پزشک انسان می‌تواند به اهمیت و شخصیت‌اش بیفزاید.

بعد ناگهان صورتش را در دستها مخفی کرد و درحالی که بشدت می‌خندید گفت:

—چه خوب سربه‌سر من گذاشته‌اید. چقدر احمق بودم که منظورتان را نمی‌فهمیدم و بحث را جدی گرفته بودم. به نظر آقای وردورن این همه خنده برای موضوعی به این کوچکی بی‌جا و بی‌تناسب بود.

وی درحالی که پکی به چپق خود می‌زد با حسرت بسیار پیش خود فکر می‌کرد که در مردم‌داری هرگز به پای همسرش نخواهد رسید.

هنگامی که اودت به قصد خداحافظی پیش آمد خانم وردورن به او گفت:  
—راستی می‌دانید که از دوست شما خیلی خوشم آمده است. مرد بسیار ساده و دلربایی است. اگر سایر دوستانتان هم مثل او هستند می‌توانید همه را به خانه ما آورده و با ما آشنا کنید.

در اینجا آقای وردورن دقت همسرش را به عدم توجه سوان نسبت به صفات و خصایل عمه‌ی پیا نیست جلب کرد. خانم وردورن گفت:

—مرد بیچاره امشب احساس غربت می‌کرد. مگر انتظار داشتی از همان جلسه اول مانند کوتار که اکنون سالهاست جزو دسته‌ی کوچک ماست خودماتی شود و ما را درک کند. بار اول را هرگز نباید به حساب آورد. این جلسه فقط برای این بود که رویمان به هم باز شود و با هم مأنوس شویم. راستی اودت قرار شده که دوست شما فردا شب در تماشاخانه شاتله به ما ملحق شود، چطور است شما دنبال او بروید و او را بیاورید.

—نه او به این کار تمایلی ندارد.

— بسیار خوب! هر طور میل شماست به شرط این که دقیقه آخر پشیمان نشود و ما را رها نکنند.

بعدها خانم وردورن با کمال تعجب دریافت که سوان هرگز در صدد رها کردن آنها نیست. وی از آن پس مرتباً یا در رستوران‌های اطراف شهر که هنوز به علت سردی هوا خلوت بودند و یا چون خانم وردورن به تئاتر بسیار علاقه مند بود اغلب در تماشاخانه‌ها به جمع آنها می‌پیوست.

یک شب خانم وردورن از شلوغی خیابان‌های اطراف تماشاخانه‌ها در شب‌های اول تمایش شکایت کرد و پس از شرح دردسری که کثرت جمعیت روز تشییع جنازه‌ی کامبتا<sup>۱</sup> برایش ایجاد کرده بود به گرفتن اجازه‌نامه‌ای از اداره‌ی پلیس برای سبقت گرفتن کالسکه‌اش از سایر وسایط نقلیه اظهار تمایل کرد. سوان که معمولاً هرگز از آشنایان سرشناس خود با آنها صحبت نمی‌کرد و بعکس اغلب از دوستان گمنام یا بدنام خود پیش آنها یاد می‌کرد با شنیدن اظهارات خانم، ناچار گفت:

— مطمئن باشید این کار را برای شما انجام خواهم داد و اجازه‌نامه پیش از تجدید تمایش دانی شرف<sup>۲</sup> به دست شما خواهد رسید. همین فردا قرار است ناهار را در قصر الیزه<sup>۳</sup> با رئیس شهربانی صرف کنم، همانجا این مطلب را مطرح خواهم کرد.

دکتر کوتار با فریاد غرش ماندی گفت:

— چطور؟ در الیزه؟

سوان که از تأثیر حرف خود کمی ناراحت شده بود گفت:

— بلی نزد آقای گروی<sup>۴</sup>.

نقاش با دیدن حالت غیرعادی دکتر لحن شوخی به خود گرفت و گفت:

— آیا اغلب اینطور به سرتان می‌زند؟

1. Cambetta

2. Danicheff

3. Elysie

4. Grevy

دکتر معمولاً پس از شنیدن توضیحات طرف با گفتن: «خوب! خوب! دیگر فهمیدم.» موفق به مخفی ساختن هیجان خود می‌شد.

اما این بار آخرین کلمات سوان به جای این که آرامش همیشگی را به او باز بخشند حیرت و شگفتی اش را به نهایت درجه رساند. برایش غیرقابل تصور بود که مردی که با او غذا می‌خورد بدون هیچ سِمَت و عنوان رسمی دوست و معاشر شخص اول مملکت باشد.

هنگامی که یک ناشناس به یک نفر شهردار مراجعه می‌کند و بدون مقدمه تمایل خود را به ملاقات با رئیس جمهور ابراز می‌دارد شهردار که به قول روزنامه‌ها از لحن کلام طرف می‌فهمد که عقلش پاره‌سنگ برمی‌دارد، ضمن وعده‌های امیدبخش او را به سوی تیمارستان هدایت می‌کند. دکتر هم در این لحظه با دیرباوری شهرداری که با دیوانه‌ای مواجه شده است با حالتی ابلهانه پرسید:

— چطور؟ گفتید آقای گروی؟ مگر شما آقای گروی را می‌شناسید؟

سوان وقتی متوجه یکه خوردن مخاطب خود شد برای این که اثر گفته‌ی خود را تعدیل کرده باشد در جواب گفت:

— بلی با هم آشنا هستیم و دوستان مشترکی داریم (جرئت نکرد بگوید که مقصود از دوست مشترک پرنس دوگال می‌باشد). لازم نیست انسان دوست نزدیک گروی باشد تا به مهمانی‌های او دعوت شود زیرا وی تقریباً تمام آشنایان خود را دعوت می‌کند، اما باور کنید مهمانی‌های ناهاری که از طرف ایشان داده می‌شود چندان هم جالب و سرگرم‌کننده نیستند. ضمناً این مهمانی‌ها خیلی هم ساده برگزار می‌شوند و تعداد مهمانان هرگز از هشت نفر تجاوز نمی‌کند.

استماع این کلمات، بلافاصله عقیده کوتاه را نسبت به ضیافت‌های رئیس جمهور تغییر داد و آنها را در نظر او به مهمانی‌هایی بسیار عادی و بی‌ارزش که راه یافتن به آنها برای هر فرد عادی نیز میسر بود تبدیل ساخت. از آن پس از این که سوان یا دیگری به کاخ الیزه رفت و آمد کند نه تنها دچار حسرت و اعجاب



نشد بلکه باطناً از این که این اشخاص مجبورند در محفلی که به اعتراف خودشان لوس و خسته کننده است شرکت کنند، احساس تأسف و دلسوزی کرد.

دکتر با لحن مخصوص یک نفر متصدی شکاک و پرسوءظن گمرک که پس از شنیدن توضیحات طرف مقابل بالاخره متقاعد می شود و بدون باز کردن چمدانها اجازه خروج می دهد بالاخره گفت:

— بسیار خوب، بسیار خوب، دیگر از این مقوله بگذریم.

و اما در نظر خانم وردورن رئیس جمهور نه تنها شخص بی نمک و خسته کننده ای بود بلکه یک خطر و تهدید دائمی به شمار می رفت که امکان داشت با عنوان فریبنده خود برخی از سرسپردگان او را از محفلش بریابد. وقتی بحث دکتر و سوان به آنجا رسید خانم وردورن گفت:

— همانطور که گفتید مهمانی های کاخ الیزه باید خیلی لوس و کسل کننده باشند. راستی چه حوصله ای دارید که در آنها شرکت می کنید. خود رئیس جمهور هم آدم جالبی نیست گویا گوشش سنگین است و با دست غذا می خورد.

دکتر لحن ترحم آمیزی به صدای خود داد و گفت:

— عجب! پس مسلماً از شرکت در آن مجالس زیاد لذت نمی برید.

سپس باز تعداد مدعوین الیزه را به خاطر آورد و این بار با علاقه ای که بیش از کنجکاوی ابلهانه به حرارت و اشتیاق دانشمندان زبان شناس شباهت داشت پرسید:

— آیا این دعوت های ناهار مهمانی های خصوصی و دوستانه هستند؟

اما رفته رفته دکتر چنان تحت تأثیر عظمت مقام رئیس جمهور قرار گرفت که اثری از شکسته نفسی و تواضع بی حد سوان و بدبینی و نفرت خانم وردورن در خاطرش نماند. هربار که منزل وردورن ها سر میز شام می رفتند با علاقه ای زایدالوصف می پرسید:

— پس آقای سوان کجا هستند؟ آیا امشب خواهند آمد؟ آخر ایشان با

رئیس جمهور روابط دوستانه دارند. ایشان یک جنتلمن واقعی هستند.

برای نزدیکی بیشتر با سوان یک روز کارت دعوت نمایشگاه دندانسازی را به او داد و گفت:

— با این دعوت‌نامه شما و همراهانتان می‌توانید داخل نمایشگاه بشوید اما مواظب باشید آوردن سگ ممنوع است. این موضوع را از آن جهت گوشزد می‌کنم که بعضی از دوستان که از مقررات اطلاع نداشتند با آوردن سگ‌های خود موجبات پشیمانی خویش را فراهم کردند.

سوان هرگز درباره روابط دوستانه‌ی خود با اشخاص بانفوذ و مقتدر چیزی به آنها نگفته بود و آقای وردورن متوجه شد که کشف این موضوع تأثیر سوئی در همسرش باقی گذاشت.

معمولاً سوان اگر قرار قبلی برای خارج شدن از منزل نداشت شبها به منزل وردورن‌ها می‌رفت اما علی‌رغم اصرار اودت هرگز برای صرف شام نمی‌ماند. گاهی اودت می‌گفت:

ساگر مایل باشید می‌توانیم دوفتری شام را در محل دیگری بخوریم.

— پس خانم وردورن چه می‌شود؟

— او! چیزی آسانتر از پیدا کردن عذر و بهانه نیست. مثلاً می‌گویم لباسم حاضر نشد یا کالسکه‌ی کرایه‌ای به موقع دنبالم نیامد.

— راستی که خیلی به من لطف دارید.

سوان فکر می‌کرد اگر به اودت بفهماند که لذات دیگری را بر لذت مصاحبت با وی ترجیح می‌دهد این کار سبب خواهد شد که زن جوان دیرتر از او خسته و دلزده شود. به علاوه واقعاً هم دخترکی کارگری را که چون برگ گل‌تر و تازه و لطیف بود به مراتب به اودت ترجیح می‌داد و دلش می‌خواست اول شب را با او بگذرانند و بعد به سراغ مادام دوکرسی برود.

به این جهت بود که هرگز رضایت نمی‌داد اودت به خانه‌اش بیاید و با هم به منزل وردورن‌ها بروند. دختر کارگر شبها نزدیک منزل سوان در گوشه‌ی خیابان منتظر می‌ایستاد. رسی کالسکه‌چی که محل توقف او را می‌دانست همانجا

درشکه را نگه می‌داشت. دختر فوراً سوار می‌شد و تا رسیدن به درِ خانه‌ی وردورن‌ها در آغوش سوان می‌ماند.

به محض ورود مرد جوان خانم وردورن به سویش می‌شتافت و گل سرخ‌هایی را که صبح همان روز به وسیله‌ی خود سوان فرستاده شده بود به وی نشان می‌داد و می‌گفت:

— من باید شما را به خاطر این کارهایتان دعوا کنم.

بعد او را به نشستن در کنار اودت دعوت می‌کرد و آنگاه پیانیست قطعه وتوی را که به منزله‌ی شعار و موسیقی عشق آنها ساخته شده بود به طور اختصاصی برایشان می‌نواخت. وی آهنگ را ابتدا با لرزش‌های خفیف ویولون که تا مدتی به تنهایی ادامه می‌یافتند آغاز می‌کرد. بعد همانند تابلوهای پیتر دو هوک<sup>۱</sup> که در آنها اغلب از وسط دری نیمه‌باز شیئی یا جسمی با رنگی کاملاً متضاد با متن تصویر، به طور غیرمنتظره به چشم می‌خورد این اصوات ملایم ضعیف و خاموش می‌شدند و جای خود را به قطعه اصلی که ترانه‌ای روستایی و در عین حال بسیار شورانگیز و فرح‌بخش بود و گویی به دنیایی دیگر تعلق داشت می‌دادند. این قطعه موسیقی امواج ساده و ابدی خود را با لطف و طراوت یک لبخند به اطراف پراکنده می‌ساخت معذالک اکنون سوان نوعی حزن و ناکامی در آن تشخیص می‌داد. مثل این بود که این ترانه در عین شادی به پوچی و بیهودگی سعادت‌ی که خود بدان رهنمون می‌شد اشاره می‌کرد. در لطف و زیبایی به ظاهر ساده و سبک آن، پیچیدگی و تکاملی بود که به دلزدگی بعد از تأسّف شباهت داشت. مفهومی که این موسیقی برای سازنده‌ی آن که حتی از وجود اودت و سوان بی‌خبر بوده است ممکن بود داشته باشد و یا احساساتی که طی قرن‌ها می‌توانست در شنوندگان برانگیزد از نظر سوان حایز هیچگونه اهمیتی نبود. جالب توجه این بود که این آهنگ نزد دوستان‌شان به عنوان نشانه و یادگار عشق

1. Pieter de Hooek

آنان پذیرفته شده بود و یک نوع دل‌بستگی و تفاهم بین او و اودت به وجود آورده بود.

زمانی سوان قصد داشت از هنرمندی تقاضا نماید که آن سونات را به طور کامل برایش بنوازد. اما اودت با هوسبازی مخصوص به خود، او را از این کار بازداشته و گفته بود:

— چه نیازی به شنیدن تمام سونات داریم. مگر این قطعه که نغمه‌ی خود ماست برایمان کافی نیست؟

سوان هم تابع نظر او شده از آشنا شدن با سایر قسمت‌های آن موسیقی صرف‌نظر کرده بود. اما هنگامی که اصوات دل‌انگیز آن قطعه بخصوص را که ضمن نوازش دادن گوش‌های آنها گویی در افق‌هایی دوردست سیر می‌کرد می‌شنید، بی‌اختیار از این‌که این ترانه در عین سخن گفتن با روح و دلشان، در واقع با آنان بیگانه است، رنج می‌برد. تأسف او از این بود که زیبایی ذاتی و ثابت این اثر هنری هیچگونه ارتباطی با وجود آنها نداشت. نظیر این احساس هنگامی که جواهری به زنی هدیه می‌کنیم و یا نامه‌ای از او دریافت می‌داریم گاهی به ما دست می‌دهد؛ بدین معنی که اغلب از این‌که اصل و ذات آن جواهر و یا کلمات به کار برده شده در آن مکتوب دارای موجودیتی مستقل هستند و به طور کامل و مطلق از فرد مورد علاقه و رابطه موجود بین ما سرچشمه نگرفته‌اند متأسف می‌شویم.

گاهی سوان چنان با دخترک کارگر سرگرم می‌شد که بسیار دیروقت به خانه وردورن‌ها می‌رسید و همین که بیانست قطعه‌ی اختصاصی او و اودت را به پایان می‌رساند متوجه می‌شد که ساعت به منزل رساندن اودت فرارسیده است. آنوقت زن جوان را تا خانه‌اش که در کوچه‌ی پرور<sup>۱</sup> پشت طاق نصرت (آرک دو تریومف)<sup>۲</sup> واقع بود مشایعت می‌کرد. سرِ شب سوان به آسانی از لذت

1. Prouse

2. Arc de Triomfhe

مصاحبت با اودت صرفنظر می‌کرد زیرا ترجیح می‌داد به جای این‌که غروب همراه او نزد وردورن‌ها برود آخرشب او را به خانه‌اش برساند. فکر می‌کرد اگر آخرین نفری باشد که با اودت خداحافظی کند از آنجا که آن زن تا روز بعد کسی را نخواهد دید اندیشه‌ی شخص دیگری به خاطرش راه نخواهد یافت و در نتیجه تا مدت‌ها پس از رفتن او همچنان خود را با فکر وی مشغول خواهد ساخت.

## قسمت دوم

یک شب هنگامی که سوان اودت را با کالسکه خود به خانه اش رساند زن جوان پس از پیاده شدن آخرین گل داودی فصل را که در باغچه شکفته بود چید و به او داد. سوان تار سیدن به منزل گل را به لب های خود فشرد و پس از چند روز که گل پژمرده شد آن را بادقت و علاقه ای خاص در کثوی میز تحریرش گذاشت. سوان هرگز هنگام رساندن اودت داخل خانه ی او نمی شد و تا به آنوقت فقط دوبار بعد از ظهر برای صرف چای که اودت مراسم و تشریفات بسیاری برایش قایل بود به منزل او رفته بود. خانه ی اودت در یکی از آن کوچه های تنگ و خلوتی که جز مهمانخانه های کوچک و به هم چسبیده تقریباً ساختمان دیگری در آنها به چشم نمی خورد واقع بود. گاهی در بین این مهمانخانه ها یک دکه چوبی کوچک و غم انگیز که خاطره ی زمان بدنامی این محلات را در ذهن بیننده زنده می کرد جلب توجه کرده و یکنواختی منظره را برهم می زد. سکوت و انزوای این کوچه ها، برفی که هنوز در باغچه و روی درختان باقی بود و نیز حس نزدیک بودن به طبیعت باعث می شدند که حرارت داخل منزل و گل هایی که در بدو ورود به چشم می خوردند در نظر سوان حالتی مرموز و اسرار آمیز به خود گیرند. اتاق خواب اودت در طبقه ی همکف که به کوچه ی موازی تنگی مشرف بود قرار

داشت. پلکانی از طبقه‌ی پایین مستقیم به سوی اتاق پذیرایی و اتاق کوچک مجاور آن بالا می‌رفت. از دیوارهای تیره راه‌پله انواع پارچه‌های شرقی و تسبیح‌های ترکی و یک فانوس ژاپنی با ریسمان ابریشمی آویزان بود. (ناگفته نماند که صاحبخانه برای این‌که مهمانان را از آخرین ابتکارات تمدن غربی محروم نکرده باشد ترتیبی داده بود که فانوس ژاپنی با گاز روشن شود). قبل از رسیدن به اتاق پذیرایی راهروی تنگی در پیش بود. به دیوارهای این راهرو چوب‌های نازکی به رنگ طلایی نظیر آنچه در آلاچیق‌ها و داربست‌های باغ به کار می‌رود کوبیده شده بود. کنار دیوارها جاگلی‌های مستطیل‌شکلی قرار داشت و گل‌های داودی درشت که در آن زمان کمیاب بود و اکنون که متخصصین گلکاری به مراتب زیباتر و درشت‌تر از آن را پرورش داده‌اند شاید به نظر بیننده‌ی امروزی بسیار عادی برسد، کاشته شده بود. کشت و نگهداری این گل در داخل منازل از سال پیش متداول شده بود و سوان تا به آنوقت چندان با این رسم موافق نبود. اما این‌بار وقتی مشاهده کرد که الوان صورتی و پرتقالی و سفید این گل‌های معطر چگونه در آن روز تیره و ابری همانند انوار ستاره‌هایی تابنده و ناپایدار به فضای غم‌انگیز و نیمه‌تاریک خانه روح و صفا می‌بخشند، بی‌اختیار احساس نشاط و شادی در خود کرد. اودت با لباس خانه صورتی‌رنگ ابریشمین به استقبال او شتافت. گردن و بازوهایش برهنه بودند. سوان را در یکی از گوشه‌های دنج و خیال‌انگیز اتاق پذیرایی کنار خود نشاند. در اتاق اودت از این نوع گوشه‌ها فراوان بود. وی آنها را در فرورفتگی‌های دیوار و در پناه گلدان‌های بزرگ نخل و تجی‌های کار چین که به وسیله‌ی نوارها و بادبزن‌های ظریف تزئین شده بودند به وجود آورده بود.

اودت به سوان گفت:

— جای شما راحت نیست بگذارید من درست کنم.

سپس با خنده‌ای که هنگام به کار بردن ابتکارات مخصوص به خود بر لب می‌راند بالش‌های ابریشم دست‌دوزی ژاپنی را چنانکه گویی به قدر و ارزش آنها

توجهی ندارد مچاله کرده و پشت سر و زیر پاهای سوان نهاد. کمی بعد مستخدم چراغ‌های متعددی را که درون گلدان‌های مشبک چینی می‌سوختند به اتاق آورد و هریک از آنها را چون شمع‌های کلیسا که در بالای محراب روشن می‌شوند روی سیز یا سه پایه‌ای قرار داد. با این‌که آن روز زمستانی پایان یافته و شب تقریباً فرارسیده بود نور صورتی‌رنگ ملایم چراغ‌ها گویی روشنایی دل‌انگیز غروب را به آن اتاق بازگرداند. شاید هم آن لحظه دو دل‌داده هنگام عبور از خیابان در برابر آن خانه ایستاده، از مشاهده‌ی پنجره‌ای که نوری خیال‌پرور از آن به بیرون می‌تابید و در ضمن اینکه از وجود کسانی در درون خانه حکایت می‌کرد، آنان را از انظار مخفی می‌داشت، به افکاری رؤیامانند فرو رفته بودند.

در چنین موقعیت شاعرانه‌ای باز اودت با دقت و سختگیری مراقب حرکات مستخدم بود تا ببیند آیا هریک از چراغ‌ها را در جای مخصوص خود خواهد گذاشت یا نه؟ علت و سواس او این بود که فکر می‌کرد چنانچه یکی از این چراغ‌ها در محل مقرر نهاده نشود نور به شکل دلخواه به تصویر او که روی پایه‌ای در گوشه‌ی اتاق قرار گرفته بود نخواهد تابید. وی در آن لحظه از گوشه چشم مراقب پیشخدمت بود و حرکات زمخت و عاری از ظرافت او را از دور تعقیب می‌کرد. وقتی خدمتکار به دو گلدان کار چین که جز خود اودت کسی اجازه‌ی دست زدن و پاک کردنشان را نداشت، زیاده از حد نزدیک شد زن جوان او را مورد توییح و ملامت قرار داد و از ترس این‌که مبادا آسیبی به آن ظروف گرانبها رسیده باشد از جای برخاست و از نزدیک آنها را مورد بررسی قرار داد. صفتی که وی برای توصیف این اشیای کمیاب و گران‌قیمت به کار می‌برد کلمه‌ی بامزه بود. در میان گلها به داودی و ثعلب (ارکیده) بیش از همه علاقه داشت زیرا اینها بیش از آن‌که به گل شبیه باشند به ابریشم و اطلس می‌ماندند. آن روز درحالی که یک گل ارکیده را به سوان نشان می‌داد گفت:

— این یکی را درست مثل این‌که از پارچه‌ی آستری پالتوی من بریده و درست

کرده‌اند.



چنانکه گویی طبیعت با به وجود آوردن گل ارکیده به طرز غیرمنتظره خواهر و همزادی برای وی آفریده باشد، بین خود و این گل کمیاب نزدیکی خاصی احساس می‌کرد و درحالی که معتقد بود حتی خودش کمتر در ظرافت و زیبایی آمیخته با وقار می‌تواند به پای این گل برسد، آن را پیوسته زینت بخش اتاق خود می‌ساخت. آن روز اودت ضمن این که اثاثیه‌ی اتاق را به سوان نشان می‌داد با حرکاتی تصنعی درصدد دلربایی از وی بود. مثلاً کنار تصویر ماهی بزرگی که روی پرده‌ای دست‌دوزی شده بود و از دهانش آتش زبانه می‌کشید حالت ترس و وحشت به خود می‌گرفت. هنگام نگرستن به عکس دیوها و غول‌ها از حرکات مضحک و مسخره آنها می‌خندید و وقتی به مجسمه‌ی شتر نقره‌ای که چشمانی از لعل قرمز داشت و در کنار قورباغه‌ای از سنگ یشم روی بخاری قرار گرفته بود نزدیک شد چنان‌که گویی عشق و علاقه‌ای مقاومت‌ناپذیر نسبت به آن دو داشته باشد به سویشان دوید و درحالی که «عزیز» و «مامانی» خطابشان می‌کرد، هر دو را غرق بوسه ساخت. وقتی هم یک دسته گل زیبای ارکیده را به سوان نشان می‌داد چنین وانمود کرد که از بی‌حیایی این گل‌ها که کاملاً شکفته شده و خود را در معرض تماشا قرار داده‌اند خجل و شرمگین شده است. این‌گونه حرکات ساختگی اودت با برخی معتقدات او که با صدق و صمیمیت کامل توأم بود تضاد بسیار داشت. مثلاً چون هنگام اقامت در شهر نیس به بیماری مهلکی دچار شده و شفای خود را از کلیسای تتردام دولاگه<sup>۱</sup> خواسته بود، پس از بهبودی پیوسته مدال طلایی را که تصویر این کلیسا به رویش حک شده بود به گردن داشت و خاصیت و توانایی خارق‌العاده‌ای برایش قایل بود.

اودت پس از حاضر کردن چای از سوان پرسید:

— چای را با شیر یا لیموترش میل می‌کنید؟

چون سوان شیر را ترجیح می‌داد اودت خنده‌کنان گفت:

— فهمیدم مختصری شیر باید اضافه کنم.

سوان پس از نوشیدن چای از طعم مطبوع آن تحسین کرد. اودت گفت:

— می بینید سلیقه‌ی شما را چه خوب می دانم.

در واقع این چای به مذاق سوان بسیار خوش آمد و هنگامی که ساعت هفت آن روز در کالسکه‌ی خود لم داده و برای تعویض لباس به خانه‌اش می‌رفت در تمام طول راه به ساعات خوش آن بعدازظهر می‌اندیشید و با خود می‌گفت: «آشنا بودن با زنی با سلیقه که انسان بتواند به خانه‌اش رفته و یک چنین چای مطبوعی بنوشد واقعاً نعمتی است.»

یک ساعت بعد نامه‌ای از اودت به دستش رسید و بلافاصله خط درشت و مخصوص او را شناخت. اودت عمداً از خط انگلیسی‌ها که معمولاً خشک و مرتب است و از نوعی انضباط حکایت می‌کند تقلید می‌کرد زیرا می‌ترسید خط طبیعی‌اش که از حروفی درهم و بی‌شکل تشکیل می‌یافت بی‌نظمی افکار و پایین بودن سطح معلومات و فقدان صراحت و اراده‌اش را برای خواننده‌ی دقیق و موشکاف فاش سازد. سوان جعبه سیگار خود را در منزل او فراموش کرده بود. اودت در نامه‌اش نوشته بود: «ای کاش قلبتان را هم در خانه من جامی گذاشتید! ولی بدانید که در آن صورت حاضر به پس دادن آن نمی‌شدم.» دومین بازدید سوان از اودت حایز اهمیت بیشتری بود. آن روز هم مثل هر دفعه‌ای که قرار بود اودت را ببیند قبلاً شکل او را در نظر مجسم ساخت.

چون خود را ملزم به زیبا دیدن آن زن می‌پنداشت سعی می‌کرد فقط به یادآوری برجستگی‌های گونه او در مواقعی که تر و تازه و صورتی‌رنگ بودند اکتفا کند زیرا گونه‌های اودت اغلب زرد و پژمرده و گاهی هم پراز نقطه‌های قرمز بود. هر بار که سوان علی‌رغم کوشش خود این منظره را به خاطر می‌آورد سعادت و خوشبختی در نظرش به صورتی بسیار مبتذل جلوه‌گر می‌شد و یقین می‌کرد که دست یافتن به کمال مطلوب، امری محال و ممتنع است. این بار وی تصویری را که اودت میل داشت ببیند برایش برده بود. اودت که آن روز مختصر کسالتی

داشت با لباس خانهای بنفش‌رنگی که به طرزی جالب دست‌دوزی شده بود به استقبال مهمانش شتافت. هنگامی که برای تماشای تصویر، کنار سوان ایستاد گیسوانش از دو طرف گونه‌ها آزادانه به روی شانه‌هایش ریخته بود و برای این‌که بتواند به آسانی خم شود و به عکس بنگرد یکی از پاها را مانند رقاصه‌ها اندکی از زمین بلند کرده بود و با چشمان درشتش که جز هنگام التهاب و هیجان، برق و روحی نداشتند به تصویر خیره شده بود. در چنین حالتی سوان ناگهان به شباهت فوق‌العاده او با زفورا<sup>۱</sup> دختر ژترو<sup>۲</sup> که تصویرش روی دیوار کلیسای سیکستین<sup>۳</sup> نقاشی شده است پی برد و بی‌اختیار یکه خورد. آنچه سوان در نقاشی و پرتره‌نگاری و یا مجسمه‌سازی می‌پسندید و جست‌وجو می‌کرد نمایش شباهت و حقیقت نبود بلکه انعکاس مشخصات دقیق چهره‌های آشنا در آنها بود.

مثلاً در مجسمه نیم‌تنه لوردان<sup>۴</sup> اثر آنتوان ریزو<sup>۵</sup> از برآمدگی گونه‌ها و انحناى ابروان و شباهت فوق‌العاده آن با صورت کالسه‌چی خودش - رمی - لذت می‌برد. در تابلوی رنگ و روغنی گیرلانداژ خصوصیات بینی آقای دوپالانسی را به وضوح می‌دید و می‌پسندید. در پرتره‌ای که تتوره از دکتر بولیون کشیده بود از محل اتصال ریش دوطرفی مدل و صورت گوشتالود و دماغ بزرگ و نگاه نافذ و پلک‌های ورم‌کرده‌اش خوشش می‌آمد.

سوان باطناً از این‌که زندگی خود را تنها به معاشرت و تفریح محدود کرده است پیوسته احساس ندامت و پشیمانی می‌کرد. تنها عذری که برای پیش‌گفتن این زندگی بی‌هدف بدان متوسل می‌شد این بود که فکر می‌کرد لابد هنرمندان نامی و بزرگ و نیز که مردم کوچک و بازار را به تصویر کشیده‌اند همانند خود او مدتی از عمر خود را در میان گروه مردم به سر آورده‌اند.

شاید هم علت دیگری برای لذت و تمتع سوان وجود داشت. وی که مردی باذوق و هنردوست بود وقتی می‌دید مشخصات کاملاً مخصوص و انفرادی

1. Zephora

2. Jethro

3. Sixtin

4. Loredan

5. Antoine Rizzo

چهره‌ای که نقاش چیره‌دست در تصاویری بسیار قدیمی نقش زده است ناگهان جنبه و مفهوم عمومی‌تر و جامع‌تری به خود گرفته به طرز حیرت‌انگیز در صورت یکی از معاصرین خود او تجلی کرده است غرق شگفتی و شادی می‌شد. گرچه در درجه‌ی اول عاشق و شیفته‌ی موسیقی بود اما این عشق که طبعاً در تحریک و تلطیف احساسات او تأثیر داشت، رفته‌رفته ذوق و علاقه به نقاشی را نیز در او بیدار ساخته بود. اکنون هم از کشف شباهت عجیب اودت با تصویر زفورا اثر ساندرودی ماریانو که مردم عامی به نام بوتیسلی ملقبش ساخته‌اند احساس لذت بی‌حد و حصر می‌کرد (ناگفته نماند که نام بوتیسلی<sup>۱</sup> به جای این که خاطره‌ی هنر واقعی نقاش را در ذهن شنونده زنده کند تعبیر و تفسیر غیرحقیقی و مبتدلی را که اشخاص سطحی از هنر او کرده‌اند به خاطر می‌آورد). از آن دقیقه به بعد نظر سوان نسبت به وجاهت اودت بکلی تغییر کرد و دیگر آنچه را که چشم ظاهرینش در صورت آن زن می‌دید معیار زیبایی او قرار نداد، حتی معتقد شد که چنانچه روزی جرئت و جسارت بوسیدن او را نیز پیدا کند نباید نرمی و لطافت پوست او را براساس احساسی که از تماس لب‌های خودش با گونه‌های وی ایجاد خواهد شد قضاوت کند. چهره‌ی اودت دیگر در نظر او صورت ساده‌ی یک زن نبود بلکه به تابلویی کمیاب و پرازش تبدیل شده بود که به طرز روشن و اعجاب‌انگیز به زن مورد علاقه‌ی او شباهت داشت و تیپ و شخصیت او را در خود منعکس می‌ساخت. خطوط سیمای اودت دیگر برای او اعضای صورت یک انسان محسوب نمی‌شدند بلکه مبدل به ترکیب پیچیده‌ای از یک رشته خطوط بسیار دقیق و ظریف شده بودند و کوشش او هنگامی که نگاه خود را از پشت گردن اودت برمی‌گرفت و آهسته آهسته برگیوان پریشان و پلک‌ها و چشم‌های او می‌لرزاند این بود که این ترکیب و یکپارچگی را تجزیه و تحلیل نماید و هریک از آن خطوط را جداگانه مورد دقت و ستایش قرار دهد.

وقتی درست در اودت می‌نگریست قسمتی از نقاشی معروف بوتیسلی را در صورت یا بدن او آشکارا تشخیص می‌داد. حال خود را عادت داده بود که حتی در غیاب او نیز با مجسم کردن قیافه‌اش اعضای بدن و چهره‌ی او را با تابلوی مورد نظرش تطبیق و مقایسه نماید. گویا این‌که در اصل علت علاقه‌ی مفرط سوان به شاهکار هنرمند ایتالیایی این بود که خصوصیات زن محبوب خود را در آن باز می‌یافت. با این حال وجود همین شباهت باعث می‌شد که زیبایی اودت هم در نظرش قدر و ارزش بیشتری پیدا کند و آن زن را برای او به موجودی افسانه‌ای و بی‌نظیر تبدیل سازد. سوان از این‌که تا به آنوقت قدر کسی را که بدون تردید می‌توانست مورد توجه ساندرای بزرگ واقع شود نشناخته است خود را ملامت می‌کرد و به خاطر این‌که می‌توانست بالاخره لذتی را که از دیدار اودت به وی دست می‌داد با یک عشق و هدف عالی و هنری مرتبط سازد احساس رضایت و خوشنودی می‌کرد. دیگر به خاطر این‌که اودت را کعبه‌ی آمال و آرزوهایش قرار داده است خود را سرزنش نمی‌کرد و با خود فکر می‌کرد زنی که قادر باشد مشکل‌ترین و ظریف‌ترین خواسته‌های او را در زمینه‌ی هنر و زیباشناسی بدین سان ارضا کند بی‌شک شایستگی این مقام را دارد. چیزی که بدان توجه نداشت این بود که این طرز فکر با شیوه‌ی همیشگی او مغایرت کامل داشت زیرا تا به حال هرگز نخواست به معشوقه‌های واقعی‌اش از حیث شکل ظاهر به چهره‌هایی که در عالم هنر دوست می‌داشت و می‌پسندید شبیه باشند. اصطلاح «شاهکار هنرمند فلورانس» که از آن پس در ذهن او به اودت اطلاق می‌شد عنوانی شد که به وسیله‌ی آن اودت به دنیای آرزوها و رؤیاهای او که تا به آنوقت به رویش بسته بود رخنه کرد و در نظر وی قدر و منزلت خاصی یافت. تا به حال دیده‌ی نکته‌بین سوان مانع از آن شده بود که عشق و علاقه‌ی مفرطی از آن زن در دل گیرد اما اکنون که وجاهت او را با قطعی‌ترین اصول زیباشناسی منطبق می‌دید دیگر اجازه‌ی هیچ‌گونه عیب‌جویی به خود نمی‌داد و روزبه‌روز شیفته‌تر و فریفته‌تر می‌شد. سوان تاکنون برای بوسیدن چهره‌ی تا حدی شکسته اودت و یا

دربزرگ رفتن بدن پژمرده و بی طراوت او چندان شتاب و اشتیاقی به خرج نداده بود اما حالا فکر می‌کرد که دست یافتن به زنی استثنایی که نظیر صورت و هیكلش را فقط در موزه‌ها و بین شاهکارهای کمیاب جهان می‌توان یافت باید لذتی مافوق خیال و تصور دربر داشته باشد. گاهی وقتی فکر می‌کرد چند ماه است جز دیدن اودت خود را به هیچ کار دیگری مشغول نداشته است احساس تأمفی به او دست می‌داد اما بلافاصله با خود می‌گفت: «چه سعادتى بالاتر از این که انسان اوقات خود را در کنار یک شاهکار مسلم هنری که از مادّه‌ای کاملاً بی سابقه و استثنایی ساخته شده و فقط یک نمونه از آن در تمام عالم وجود دارد بگذراند.» وی به این نمونه کمیاب هنری گاه با فروتنی و وارستگی یک هنرمند می‌نگریست و گاه با غرور و خودخواهی و نگاه شهوانی یک خیره و عتیقه‌شناس خیره می‌شد. به جای عکس اودت یک کپی از تصویر دختر ژترو<sup>۱</sup> را روی میز کار خود نهاده بود. هر روز مدتی به آن چشمان درشت و صورت ظریفی که در عین زیبایی نقص و شکستگی پوست را کاملاً نشان می‌داد خیره می‌شد و به حلقه‌های دل‌انگیز گیسوان که در اطراف گونه‌های تقریباً پژمرده آن زن پریشان بودند می‌نگریست. آنچه تا به حال فقط در عالم هنر به نظرش زیبا می‌رسید اکنون برای او معیار و جاهت و جمال شده بود. از این رو وقتی تمام مشخصات دختر ژترو را در زنی زنده و حقیقی که تصاحبش امری نشدنی و محال به نظر نمی‌رسید جمع می‌دید فرق مسرت و شادی می‌شد. هربار پس از خیره شدن به شاهکار بوتیسلی به نمونه‌ی زنده‌ی آن تصویر که خود در اختیار داشت می‌اندیشید و او را به مراتب خواستنی‌تر از اثر نقاش هنرمند تشخیص می‌داد، آنگاه تصویر زفور را بر سینه می‌فشرد و چنین می‌پنداشت که اودت را در آغوش گرفته است. سعی داشت کاری کند که در روابطش با اودت خستگی و دلزدگی راه نیابد زیرا حس می‌کرد از وقتی که آن زن اشکالی در راه ملاقات با او نمی‌بیند مطالب متنوع و

زیادی برای صحبت پیدا نمی‌کند. تنها یک امید وجود داشت که عشق سوان را نسبت به او زنده نگه دارد و آن این بود که روزی اودت به عشق بزرگ خود اعتراف کند. اکنون بیم سوان از آن بود که مبادا رفتار بسیار عادی و یکتواخت و خالی از هیجانی که در معاشرت با اودت پیش گرفته است آن یگانه امید شاعرانه را از بین ببرد. از این رو به فکر چاره‌جویی افتاد و برای این‌که روح و تحرکی به روابطش با اودت بخشیده باشد تظاهر به خشم و آزرده‌گی کرد و نامه‌ای سراسر گله و شکایت برایش نگاشت و پیش از شام برای او فرستاد. می‌دانست که اودت از دیدن آن نامه به وحشت خواهد افتاد و بلافاصله جواب خواهد نوشت. امیدوار بود ترس از دست دادن معشوق عنان اختیار از کف او برباید و کلماتی را که تا به حال ادا نکرده بر صفحه‌ی کاغذ آورد. نقشه‌اش به نتیجه‌ی مطلوب رسید و از آن پس مرتباً نامه‌هایی سرشار از احساسات لطیف و عاشقانه از اودت دریافت داشت. نامه‌ای که اودت روز جشن پاریس مورسی<sup>۱</sup> یعنی جشنی که به نفع سیل‌زدگان مورسی برپا شده بود نوشته بود با این کلمات آغاز می‌شد: «دوست من دستم آن‌چنان می‌لرزد که به زحمت این سطور را می‌نویسم.» سوان این مکتوب را کنار گل داودی خشک‌شده‌ای که یادگار اودت بود در کشوی میز تحریرش گذاشت. اکنون طوری شده بود که چنانچه اودت در مدت روز فرصتی برای نامه‌نگاری نمی‌یافت شب در خانه‌ی وردورن‌ها به محض ورود سوان به طرفش می‌دوید و می‌گفت: «باید با شما صحبت کنم.» آنوقت سوان با اعجاب و کنجکاوای در چهره‌ی او و از لابه‌لای سخنان او آنچه را که تا به حال در پنهان ساختنش کوشیده بود به طور وضوح می‌دید و می‌خواند. شب‌ها وقتی به خانه‌ی وردورن‌ها نزدیک می‌شد چشمش از پشت پنجره‌هایی که کرکره‌شان همیشه باز بود به نور چراغ‌ها می‌افتاد از فکر دیدن موجود دوست‌داشتنی و ظریفی که زیر تلالو این نور شکفتگی و دلربایی خاصی می‌یافت به تخیلات شیرینی

فرومی رفت. گاهی در خیابان می ایستاد و به سایه های کشیده و سیاه مهمانان که از پشت پرده نمودار بودند می نگرست. این سایه ها به تصاویری که در قسمت های نیمه شفاف حباب چراغ کار می گذارند شباهت داشتند و سوان می کوشید در بین آنها هیکل و اندام اودت را تشخیص دهد. وقتی قدم به اتاق پذیرایی می گذاشت چشمانش از فرط وجد و شعف چنان می درخشید که آقای وردورن توجه نقاش را به او جلب می کرد و می گفت: «گمان می کنم کار عشق و دلدادگی این دو خیلی بالا گرفته.» وجود اودت به آن خانه لطف و صفایی خاص بخشیده بود و سوان نظیر آرامش و سعادت را که در آنجا می چشید در هیچ خانه و محل دیگری احساس نمی کرد؛ مثل این بود که دستگامی ظریف و حساس که شبکه های آن به تمام اتاق های آن منزل منشعب شده بودند در آن خانه وجود داشت و به طور مداوم از گوشه و کنار آنجا امواجی از احساسات و هیجانات شورانگیز را به روح و قلب سوان منتقل می ساخت.

جریان امور در اجتماع کوچکی که به نام «دسته» خانم وردورن از آن یاد کردیم به نحوی بود که خود به خود موجبات دیدار سوان را با زن دلخواهش فراهم می ساخت و وی هر شب بدون این که اقدامی کرده و یا وعده ای ملاقاتی گرفته باشد با پیوستن به آن جمع موفق به دیدن اودت می شد. به همین جهت هم گاهی در نامه های روزانه اش چنین تظاهر می کرد که چندان میل و اشتیاقی به دیدن اودت ندارد زیرا می دانست علی رغم آنچه می نویسد باز شب او را خواهد دید و بعد از شام، وی را به خانه اش خواهد رساند.

یک روز سوان از تجسم برنامه ی شبانه اش که به صورتی یکنواخت و اجتناب ناپذیر در آمده بود چنان ملول و کسل شد که برای تنوع دخترک کارگر را با خود به جنگل برد در نتیجه دیرتر از ساعت معمول به خانه ی وردورن ها رسید. اودت به تصور این که وی آن شب از آمدن منصرف شده است پیش از رسیدن او آنجا را ترک کرد. قلب سوان پس از وقوف به غیبت اودت چنان فشرده شد که در یک لحظه به ارزش مصاحبت آن زن و نیز جایی که وی در زندگی اش باز کرده بود پی برد.



اطمینان و یقین به این‌که هر وقت اراده کند می‌تواند اودت را ببیند تا به حال مانع از آن شده بود که وی لذت حضور او را آن‌چنان‌که باید احساس نماید.

آقای وردورن به خانمش گفت:

— قیافه‌ی او را هنگامی که متوجه غیبت آن زن شد دیدی؟ فکر می‌کنم سخت

در دام عشق اسیر شده است.

دکتر کوتار که اول شب برای عیادت بیماری رفته بود و اکنون برای بردن همسرش به آنجا بازگشته بود طبعاً از این سخنان چیزی دستگیرش نشد و پرسید:

— درباره قیافه‌ی چه کسی صحبت می‌کنید؟

— مگر وقت آمدن جلوی در به سوان دلربا برنخوردید؟

— خیر مگر آقای سوان اینجا بود؟

— بله اما فقط برای مدتی بسیار کوتاه، امشب خیلی منقلب و عصبانی به نظر

می‌رسید، آخر می‌دانید اودت پیش از آمدن او رفته بود.

دکتر کوتار با لحنی معنی‌دار گفت:

— یعنی می‌فرمایید خانم ایشان را از چشمه‌ی وصل خود سیراب کرده‌اند.

خانم وردورن با حالتی اعتراض‌آمیز گفت:

— ابداً. بین آنها هیچ رابطه‌ای وجود ندارد. البته بین خودمان بماند به نظر من

اودت خبط می‌کند و این همه تردید کار صحیحی نیست. اصولاً او زن بسیار ساده‌لوحی است.

آقای وردورن گفت:

— از کجا می‌دانی که هیچ رابطه‌ای بین آنها نیست. چنان صحبت می‌کنی مثل

این‌که ما ناظر تمام عشقبازی آنها بوده‌ایم.

خانم وردورن با غرور و تبختر جواب داد:

— اگر چنین چیزی حقیقت داشت اودت آن را از من پنهان نمی‌کرد. او تمام

ماجرای کوچک عشقی خود را برای من تعریف می‌کند. در حال حاضر او عاشق

دیگری ندارد و نصیحتش کردم که معشوقه‌ی سوان بشود اما او در جواب من گفت که این کار غیر ممکن است. در این که سخت از سوان خوشش می‌آید تردیدی نیست اما از قراری که می‌گفت این مرد در برابر او آن قدر محبوب و کم‌روست که او بالطبع قادر به نشان دادن تمایل خود نمی‌شود. اودت سوان را به نحو دیگری غیر از سایر مردانی که تا به حال شناخته است دوست می‌دارد و او را موجودی ایده‌آل و استثنایی می‌پندارد از این رو میل ندارد با رفتاری نامناسب و عجولانه احساسات لطیف او را جریحه‌دار کند و یا از عشق منزجرش سازد. خلاصه از این قبیل مطالب بسیار گفت اما من هنوز هم فکر می‌کنم باید عجله کند زیرا فعلاً سوان درست همان مردی است که به دود او می‌خورد.

آقای وردورن گفت:

— اگر اجازه بفرمایید در این مورد با شما هم عقیده نیستم. من از این آقا چندان خوشم نمی‌آید و او را شخصی از خود راضی و پرافاده می‌دانم.

خانم وردورن ناگهان مثل این که به مجسمه‌ای بی‌روح تبدیل شده باشد بلکی بی‌حرکت در جای خود خشک شد. وقتی مطلب ناخوشایندی به گوشش می‌خورد برای این که وانمود کند آن را نشنیده است این چنین حالتی به خود می‌گرفت. شنیدن کلمات «از خود راضی» و «افاده‌ای» برای او غیر قابل تحمل بود زیرا از این حرف چنین برمی‌آمد که کسی جرئت افاده فروختن به آنها را دارد. بنابراین می‌شد نتیجه گرفت که در این دنیا بشری برتر و بالاتر از آنها وجود دارد.

آقای وردورن با لحنی تمسخرآمیز گفت:

— به هر حال اگر هم رابطه‌ای بین آنها نیست نباید علت این باشد که آقای سوان او را زنی عقیف و پاکدامن می‌پندارد. گو این که قدرت تشخیص زیاد قوی نیست زیرا به تصور من، او اودت را زنی بسیار فهمیده و باهوش می‌داند. شنیدی چگونه یک شب درباره سونات و نتوی با او صحبت می‌کرد؟ خود من اودت را از صمیم قلب دوست دارم اما باید بگویم کسی که با زنی چون او درباره‌ی اصول زیباشناسی حرف بزند باید مسلماً بسیار ابله و ساده‌لوح باشد.

خانم وردورن درحالی که باز لحن تکلم کودکان را تقلید می کرد گفت:

—دیگه از اودت بد نگین؛ خیلی هم ناز و دوست داشتتیه.

آقای وردورن گفت:

—البته ما هم که از او بد نگفتیم فقط گفتیم مجسمه‌ی عفت و هوشیاری

نیست.

سپس رو به نقاش کرد و افزود:

—این هم که عیب نیست. راستش را بگویید، مثلاً شما دلتان می‌خواست

اودت زنی باتقوا و پاکدامن باشد؟ به نظر من اگر چنین می‌بود هرگز آن قدر خوب و

دوست‌داشتنی نمی‌شد.

سوان هنگام خروج در سرسرا به سرپیشخدمت که پیغامی از طرف اودت

برای او داشت برخورد. البته اودت یک ساعت قبل آن محل را ترک کرده بود

لیکن سفارش کرده بود چنانچه سوان به آنجا بیاید به او بگویند که وی پیش از

رفتن به خانه احتمالاً برای نوشیدن یک فنجان قهوه به کافه پروست<sup>۱</sup> خواهد

رفت. سوان بلافاصله روانه آن محل شد لیکن در آن ساعت ازدحام در خیابان

به حدی بود که هر لحظه کالسکه‌ی او برای اجتناب از برخورد با درشکه‌ها و

عابرین مجبور به توقف می‌شد. سوان از این موانع و مزاحمین به حدی دلخور و

عصبانی بود که حتی از واژگون ساختن و زیر گرفتن آنها باکی نداشت اما از آن

می‌ترسید که رسیدن پاسبان و تنظیم صورتجلسه مانع بزرگتری در راه زود

رسیدنش به مقصد ایجاد نماید. مدتی را که می‌بایست در راه بگذراند به طور

تقریبی پیش خود حساب می‌کرد و بعد از ترس این‌که مبادا این محاسبه را با

خوشبینی بیش از حدی انجام داده باشد و در نتیجه از نبودن اودت در کافه

به شدت ناراحت و مأیوس شود چند ثانیه به هر دقیقه می‌افزود. یک لحظه چون

بیمار تبداری که پس از بیدار شدن از خوابی آشفته از بی سروتهی و درهمی

رؤیاهایش به حیرت می‌افتد ناگهان به خود آمد و متوجه شد از دقیقه‌ای که در منزل ورودن‌ها به او گفتند که اودت در آنجا نیست دستخوش چه افکار پریشان و عجیبی شده است. احساس کرد درد و رنجی جدید و ناشناخته بر قلبش پنجه افکنده است. راستی این همه تشویش و بی‌قراری برای چیست؟ برای این‌که اودت را تا فردا نخواهد دید؟ مگر این درست همان چیزی نبود که تا یک ساعت قبل از ته دل آرزو می‌کرد؟ وقتی افکارش به اینجا منتهی شد ناچار شد به خود اذعان کند مردی که اکنون به شتاب به سوی کافه پروست روان است دیگر آن سوان قبلی نیست و در این کالسه که برخلاف تصور تنها نمی‌باشد. احساس کرد موجودی جدید به طرزی شگفت‌انگیز با وی آمیخته و جزئی لاینفک او شده است. به همان‌گونه که انسان مجبور است با یک بیماری و یا یک استاد سختگیر بسازد و خو بگیرد او هم محکوم است تا آخر عمر گرفتار و پایبند وجودی که خود را بر او تحمیل کرده است باشد. با این همه وقتی دریافت وجود دیگری بر وجودش افزوده شده زندگی در نظرش پرارزش‌تر و دوست‌داشتنی‌تر از پیش جلوه‌گر شد.

در آن لحظات قبل از دیدار، ذهنش آن‌چنان از فکر و تجسم وصل سرشار و لبریز بود که هرچه می‌خواست در ورای آن اندیشه خاطره‌ی دیگری به یاد آورد و برای رهایی از آن انتظار جانفرسا به آن پناه برد موفق نمی‌شد. علی‌رغم این همه التهاب و بی‌تابی می‌دانست چنانچه این ملاقات صورت پذیرد دیداری بسیار ساده و عادی خواهد بود و با سایر روزها تفاوتی نخواهد داشت. از هم‌اکنون می‌توانست آن را در عالم خیال مجسم سازد. نخست نگاهی دزدیده به چهره‌ی اودت که هر لحظه حالتی دیگر به خود می‌گیرد خواهد انداخت سپس از ترس این‌که مبدا آن زن در پاکی احساسات او تردید کند و وی را سردی هوسباز و شهوتران تصور نماید فوراً نگاه مشتاق خود را از او برخواهد گرفت آنوقت از پی عذر و بهانه‌ای خواهد گشت که مدّت طولانی‌تری در کنار اودت بگذراند و بالاخره در عین تظاهر به خونسردی سعی خواهد کرد از ملاقات روز بعد در

منزل و ردورن‌ها اطمینان حاصل کند. خلاصه چون قدرت و جرئت دربرکشیدن و کام گرفتن از این زن را در خود نمی‌بیند تمام کوشش خود را به کار خواهد برد که سرخوردگی و عذابی را که هربار از برخورد بی‌حاصل و بدون نتیجه‌ی با وی احساس می‌کند باز هم ادامه دهد و لاف‌ها را یک بار و یک روز دیگر تجدید نماید. اودت در کافه پروست نبود سوان تصمیم گرفت در تمام رستوران‌های واقع در خیابان‌های بزرگ و معروف دنبال او بگردد. برای جلوگیری از اتلاف وقت هنگامی که خودش به یک رستوران سر می‌زد رمی کالسکه چی را به جای دیگر می‌فرستاد. وقتی که خودش از تفحص و جست‌وجو نتیجه نمی‌گرفت به محلی که قبلاً تعیین کرده بود می‌رفت و به انتظار رمی می‌ایستاد. آنوقت لحظه‌ای را مجسم می‌کرد که یکی از این دو جمله را از زبان کالسکه‌چی بشنود: «خانم همین‌جا تشریف دارند» و یا «خانم در هیچ‌یک از این کافه‌ها نبودند».

به نظر او این شب انتظار دو نوع پایان مختلف می‌توانست داشته باشد. یا ملاقات با اودت دلهره و رنج او را زایل می‌ساخت و یا بالاخره وقتی که از یافتن اودت مأیوس می‌شد ناچار تنها به خانه بازمی‌گشت.

کالسکه‌چی برگشت اما لحظه‌ای که مقابل سوان رسید وی به جای این‌که سؤال کند: «خانم را پیدا کردی یا نه» بی‌مقدمه گفت: «راستی در منزل زیاد هیزم نداریم. فردا به من یادآوری کنید مقداری هیزم سفارش بدهیم.» شاید هنگام ادای این کلمات پیش خود فکر می‌کرد چنانچه رمی اودت را در کافه دیده باشد و اودت اکنون در انتظار او به سر می‌برد پس پایان شوم و غم‌انگیز این شب جای خود را به فرجامی فرح‌بخش و دلپذیر داده است و دیگر لزومی ندارد برای به دست آوردن آن سعادت که در محلی امن و مطمئن به دست آمده و مسلماً هم از کف نخواهد رفت شتاب و عجله از خود نشان دهد. اما علت دیگر رفتار غیرمنتظره او از نوعی سستی و رخوت روحی که به وی دست داده بود ناشی می‌شد. او در آن حال، درست به کسانی می‌ماند که در لحظه‌ی بروز خطر ناگهان گیج و کرخ می‌شوند و به جای اقدام فوری و ضروری برای اجتناب از ضربه‌ای

خطرناک و یا خاموش کردن شعله‌ای که به لباسشان سرایت کرده لختی بدون کوچکترین شتاب آرام می‌مانند و گویی پیش از دست زدن به هر عملی از پی نقطه‌ی اتکایی برای خود می‌گردند. اگر در همان هنگام کالسکه‌چی سخن او را قطع می‌کرد و می‌گفت: «آن خانم همین‌جا تشریف دارند» بی‌شک او برای پنهان ساختن شور و هیجان خود و نیز به منظور یافتن فرصتی برای رهایی از تشویش و نگرانی و غرق شدن در سرور و شعف باز گفت‌وگویی خود را درباره‌ی کمی ذخیره هیزم در منزل دنبال می‌کرد. اما رمی در بازگشت خود اطلاع داد که هیچ‌جا موفق به یافتن اودت نشده است و سپس به عنوان خدمتکاری صدیق و قدیمی اجازه‌ی اظهار نظر به خود داد و اضافه کرد:

— تصور می‌کنم جز مراجعت به خانه راه دیگری برای آقا باقی نمانده است. بی‌تفاوتی و آرامشی که سوان تا آنوقت به آن تظاهر می‌کرد به محض این‌که رمی سعی کرد امیدش را زایل سازد و از جست‌وجوی اودت متصرفش نماید از میان رفت. فریاد زد:

— ابداً! باید حتماً آن خانم را پیدا کنیم. یافتن او امری بسیار مهم و ضروری است. ایشان کار خیلی لازمی با من دارند و چنانچه امشب مرا نبینند سخت ناراحت و رنجیده‌خاطر خواهند شد.

رمی در جواب گفت:

— علت آزرده‌گی آن خانم را نمی‌توانم درک کنم زیرا خود ایشان بدون این‌که انتظار آقا را کشیده باشند از مجلس مهمانی خارج شده‌اند و در محلی که نام برده بودند یعنی در کافه پروست هم تشریف نداشتند.

کم‌کم چراغ‌های کافه‌ها و رستوران‌ها خاموش می‌شدند. زیر درختان خیابان در تاریکی اسرارآمیز شب، اتسان به زحمت می‌توانست عابرینی را که بندرت از پیاده‌رو عبور می‌کردند تشخیص دهد. وقتی سوان سایه‌ی زنی را که هنگام گذشتن از کنارش نجواکنان از وی تقاضا می‌کرد که او را به خانه‌اش برساند نزدیک خود می‌دید بی‌اختیار تکان می‌خورد و بر خود می‌لرزید. وی با پریشانی

و نگرانی این رهگذران گمنام را آهسته لمس می‌کرد و گویی در دیار خاموشان و بین اشباح مردگان از پی او ریدیس<sup>۱</sup> گمشده‌ی خود می‌گشت.

بروز این حالت التهاب و آشفته‌گی شدید بارزترین نشانه‌ی پیدایش عشق و ریشه‌گرفتن درد مقدس دل‌باختگی در دل‌های ماست. سرنوشت چنین می‌خواهد؛ آن کسی که در حین دست دادن چنین حالتی مورد توجه و علاقه‌ی ماست از آن پس مالک مطلق قلب ما شود. گو این‌که شاید تا به آن لحظه در نظرمان عزیزتر و گرمی‌تر از دیگران نبوده است.

هنگامی که دستخوش این نوع دگرگونی روحی می‌شویم احساس‌مان نسبت به فردی که در آن دم مورد علاقه‌ی ماست شکل می‌گیرد، تثبیت می‌شود و محبت و عشق‌مان نسبت به او صورت انحصاری و اختصاصی به خود می‌گیرد. این امر هنگامی تحقق می‌یابد که توجه می‌شویم تنها برای سرگرمی و گذراندن ساعاتی خوش جو‌بای مصاحبت او نیستیم بلکه با تمام وجود و با شدتی جتوآمیز و تقریباً دردناک آرزوی تصاحب او را داریم و هیچ‌یک از قوانین و قواعد عالم را یارای آن نیست که به نوعی با عقل و منطق ما را ارضا نماید و از این کار منصرف سازد.

سوان به رمی دستور داد او را به آخرین رستوران‌هایی که تا آن ساعت شب هنوز باز بودند ببرد. دیگر سعی نمی‌کرد التهاب و آشفته‌گی خود و نیز ارزش و اهمیتی را که ملاقات با اودت برایش داشت از رمی پنهان سازد، به این جهت به او وعده داد که در صورت یافتن مادام دوکرسی انعام خوبی به او بدهد. چنین به نظرش می‌رسید که اگر کالسکه‌چی هم به اندازه‌ی خود او مشتاق یافتن اودت بشود حتی اگر زن جوان برای خوابیدن به خانه هم رفته باشد باز به طور معجزه‌آسایی در یکی از رستوران‌ها پیدا خواهد شد.

سوان نخست به «مزون دوره» رفت و سپس دوباره بدون گرفتن نتیجه به

1. Eurydice اوریدیس زوجه‌ی اورفه بزرگترین موسیقیدان عهد عتیق

کافه توتینی سرزد. تازه از «کافه آنگله» خارج شده بود و با حالتی گیج و مات و قدم‌هایی سریع به سوی کالسکه که در سر خیابان ایتالیا انتظارش را می‌کشید پیش می‌رفت که ناگهان به عابری که از جهت مقابل پیش می‌آمد تنه زد. این عابر کسی جز اودت نبود.

وی علت غیبت خود را در محل موعود چنین توضیح داد که چون در کافه پروست جای خالی نیافته برای صرف شام به رستوران «مزون دوره» رفته است. آنجا هم یقیناً به علت این که در گوشه‌ای دورافتاده و تاریک نشسته بوده است سوان موفق به دیدنش نشده است.

معلوم بود که اودت انتظار برخورد با سوان را نداشت زیرا بی‌اختیار یک‌ه خورد و علایم اضطراب و وحشت در چهره‌اش پدیدار شد. اما درباره سوان باید گفت هنگامی که پاریس را برای یافتن اودت زیر پا گذاشته بود امید چندانی به نتیجه گرفتن از تلاش خود نداشت لیکن فکر انصراف از جست‌وجوی آن زن برایش سخت دشوار و جانکاه بود.

این سعادت که نیروی عقلش آن را برای آن شب غیرقابل حصول تشخیص داده بود اینک پس از تحقق یافتن دقیقاً به خاطر این‌که قوه‌ی تخیل در به وجود آوردنش دخالتی نداشته است صورتی بسیار پابرجا و واقعی به خود گرفته بود. حقیقت، حقیقتی عادی از وهم و خیال از این خوشبختی بزرگ تراوش می‌کرد و فکر وحشتناک تنهایی را از خاطر او می‌زدود و وی در آن حال شیرین‌ترین رؤیاهای خود را بر این واقعیت استوار و متکی می‌ساخت. در آن لحظات حالت مسافری را داشت که در یک روز زیبا به کرانه‌های دلپذیر مدیترانه گام می‌گذارد و نه تنها نگاه خود را به روی مناظر فریبنده‌ی اطراف می‌دوزد بلکه مثل این‌که حتی وجود سرزمینی را که قبلاً در آن می‌زیسته به یکباره از یاد برده باشد بکلی مست و مسحور تالو خورشید بر امواج نیلگون می‌شود.

سوان همراه اودت سوار درشکه‌ی او شد و به کالسکه‌چی خود دستور داد دنبال آنها براه بیفتد. اودت یک دسته گل ارکیده در دست داشت و سوان متوجه



شد که وی در زیر روسری تور خود گیسوانش را نیز با گل‌هایی از همان نوع که با پره‌های بلند قو به هم آمیخته شده‌اند تزیین کرده است. زن جوان زیر بالاپوش بلند خود لباس گشادای از مخمل سیاه بر تن داشت. پایین دامن به شکل سه‌گوش بالا کشیده شده بود و از زیر آن اطلس سفیدرنگی به چشم می‌خورد. بالاتنه لباس هم از همان اطلس سفید بود و در قسمت باز یقه اودت چند گل آرکیده دیگر به سینه‌ی خود زده بود. هیجان و وحشت وی پس از ملاقات غیرمنتظره‌اش با سوان تازه برطرف شده بود که ناگهان درشکه به علت برخورد با مانعی به یک سو متمایل شد و تکان شدیدی خورد. اودت فریادی برکشید و از شدت ترس نفسش بند آمد.

سوان گفت:

— چیزی نیست بیهوده وحشت نکنید.

سپس شانه‌های او را گرفت و برای این‌که از افتادنش جلوگیری کند او را به سینه‌ی خود فشرد و گفت:

— خبیلی ترسیده‌اید و نفس کشیدن برایتان مشکل شده است سعی کنید با من حرف نزنید فقط جوابم را با اشاره‌ی سر بدهید. گل‌هایی که به یقه‌ی لباستان زده بودید در اثر حرکت تند درشکه جابه‌جا شده‌اند می‌ترسم بیفتند و گم شوند. اگر آنها را مرتب کنم و کمی بیشتر در قسمت باز یقه فرو برم ناراحت نمی‌شوید؟

اودت که به این‌گونه رفتار و این‌همه مقدمه‌چینی از طرف مردان عادت نداشت لبخند زنان گفت:

— نه ابداً ناراحت نمی‌شوم.

اما سوان که از پاسخ او کمی از رو رفته و شرمنده شده بود برای این‌که وانمود کند پیشنهادش عذر و بهانه‌ای برای لمس کردن وی نبوده و واقعاً مقصود دیگری جز مرتب کردن گل‌های سینه نداشته است فریاد زد:

— نه. شما نباید حرف بزنید چون ممکن است باز نفستان تنگ شود. می‌توانید

با حرکات و اشارات مقصودتان را بفهمانید. یقین داشته باشید منظورتان را خواهم

فهمید. واقعاً از دست من ناراحت نشده‌اید؟ نگاه کنید کمی از گود زردرنگ وسط گل‌ها روی لباستان ریخته است، اجازه می‌دهید با دستم آن را پاک کنم؟... دستم را زیاد محکم روی لباستان نکشیدم؟ می‌ترسم مرا زمخت و خشن تصور کنید. شاید قلقلکتان می‌آید... آخر می‌دانید نمی‌خواهم دستم به مخمل لباستان بخورد می‌ترسم چروک شود. تصدیق می‌کنید لازم بود گل‌ها را سر جایشان بزنم زیرا در غیر این صورت حتماً می‌افتادند... بی‌تعارف بگویید حرکات من به نظرتان زننده نمی‌رسند؟ من هیچگاه گلی از این نوع نبویده‌ام و نمی‌دانم معطر است یا نه؟ اجازه می‌دهید آنها را بیوم؟ راست بگویید این کار به نظر شما زشت نیست؟ اودت شانه‌ها را بالا انداخت و لبخندی بر لب راند، مثل این بود که می‌خواست بگوید: «شما دیوانه‌اید. مگر نمی‌بینید که از این حرکات شما بسیار هم راضی و خوشنودم.»

سوان دست دیگرش را برای نوازش گونه‌ی او بالا برده بود. اودت با نگاهی جدی و خواب‌آلود نظیر نگاهی که استادان نقاشی فلورانس در مدل‌های خود ترسیم کرده‌اند به دلدادگی خود که قبلاً نیز این شباهت را دریافته بود نگریست. چنین به نظر می‌رسید که چشمان درشت و کشیده و درخشانش درست مثل چشمان آن شاهکارهای هنری آن‌قدر به پلک‌ها نزدیک هستند که همانند دو قطره اشک در حال سرازیر شدن می‌باشند. گردنش را با حالتی که تمام زنان در تابلوهای مربوط به عهد بت‌پرستی و یا تصاویر مذهبی به خود گرفته‌اند به یک سو متمایل ساخته بود. از روی عادت و تجربه‌ای که داشت وضعی کاملاً مطالعه شده و سناسب با چنین لحظاتی به سر خویش داده بود و چنین می‌نمود که در آن دم برای مبارزه با نیرویی نامرئی و شگرف که چهره‌اش را به سوی صورت سوان می‌کشاند تلاشی بزرگ به کار می‌برد. علی‌رغم کوششی که ظاهراً به کار می‌برد چهره‌اش بی‌اختیار به سوی لب‌های سوان متمایل شد. مرد پیش از این‌که بوسه بر روی او زند سرش را در دو دست خود گرفت و لحظه‌ای چند آن را به فاصله‌ی کمی از لب‌های خود نگاه داشت.

وقتی موفقیتی نصیب فرزند ما می شود معمولاً آن خویشاوندی را که همیشه نسبت به وی ابراز علاقه و محبت می کرده است برای شرکت در شادی و کامیابی او دعوت می کنیم، سوان هم در آن لحظه که نزدیک بود شیرین ترین رؤیایش به حقیقت پیوندد می خواست به فکر و اندیشه‌ی خود که همواره در این آرزو با او شریک و سهم بوده است فرصت و مجال درک و لذت بردن از آن سعادت را ببخشد. شاید هم مکث و تأمل او دلیل دیگری داشت و وی به همان گونه که مسافری قبل از عزیمت از محلی به مناظر اطراف خیره می شود و گویی به این وسیله سعی می کند تمام آنها را در حافظه خود ثبت کند می خواست قبل از دست یافتن به آن زن و حتی بوسیدن او، برای آخرین بار چهره‌ی او را تماشا کند و خطوط آن را به خاطر بسپارد.

سوان در برابر اودت بسیار محجوب و خجالتی بود و با این که آن شب با شروع به دست زدن و مرتب کردن گل های سینه اش بالاخره از او کام گرفت باز هم به حجب و کم رویی خود مسلط نشد. یا ترس از رنجاندن اودت، یا از بیم این که مبادا محبوبه اش او را در گذشته موجودی دروغگو و فریبکار تصور کرده باشد و یا به علت عدم جرئت و جسارتش برای بیان توقعی بزرگتر از آنچه آن زن بی چون و چرا در اختیارش گذاشته بود سبب می شد که شب های بعد نیز برای آغاز معاشرت به همان بهانه‌ی شب اول متوسل شود. شب هایی که اودت یقه‌ی لباسش را با گل ارکیده زینت می داد به او می گفت: «متأسفم که امشب گل ها همه سر جای خود هستند و مانند آن شب نیازی به مرتب کردن آنها نیست. گرچه چنین به نظرم می رسد که این یکی کمی کج شده است. اجازه می دهید آنها را بیویم و ببینم مثل دفعه پیش معطر و خوشبو هستند یا نه؟» هنگامی هم که اودت از گل ارکیده استفاده نمی کرد می گفت: «حیف که امشب گلی به لباستان نزده اید تا بتوانم خود را با جابه جا کردن آن سرگرم سازم.» خلاصه تا مدت ها عشقبازی او با آن زن به همین ترتیب نخست با لمس کردن سینه‌ی او و سپس بوسه زدن بر گردنش آغاز می شد. بعدها که برای نزدیک شدن آن دو به یکدیگر نیازی به

مقدمه چینی و بهانه نماند و عادت مرتب کردن گل‌ها یا تظاهر به مرتب کردن آنها بکلی از میان رفت باز هنگامی که می‌خواستند درباره‌ی روابط جنسی و تملک جسمی صحبت کنند بین خودشان اصطلاح «ارکیده‌بازی» را به کار می‌بردند. شاید هم درواقع این اصطلاح جزئی تفاوتی با کلمات مترادف خود داشت. شک نیست که کام‌گرفتن از زنان برای مردی که از زن‌هایی متعدد و گوناگون متمتع شده است لطف و تازگی چندانی ندارد اما تصاحب زنی که دست یافتن به او یا حقیقتاً و یا به گمان و تصور ما امری مشکل و دشوار می‌نماید همیشه توأم با خوشی و لذت فراوان است و دستاویز و بهانه‌ای نظیر همان مرتب کردن گل‌های سینه که ما را به هدف نزدیک می‌سازد همیشه معنا و مفهوم خاصی در خاطر ما باقی می‌گذارد. در آن شب به نظر سوان که از فرط هیجان بر خود می‌لرزید چنین رسیده بود که لذت تصاحب اودت را باید در میان گلبرگ‌های پهن و بنفش‌رنگ آن گل‌ها جست‌وجو کند. وی چنین می‌پنداشت که آن گل‌های ارکیده به منزله‌ی دامی بوده‌اند که اودت ندانسته در آن گرفتار شده است و بی‌وجود آنها محال بود که آن زن تسلیم وی شود. سعادت سوان درست مانند لذتی که «آدم» در میان گل‌های بهشت روی زمین از آن برخوردار شد یک خوشی کاملاً تازه و ناشناخته بود و به این علت بود که وی نامی کاملاً خاص و بی‌سابقه که یادآور آن لذت بی‌نظیر و بدیع باشد به روی آن نهاده بود.

اکنون دیگر شب‌ها وقتی محبوبه‌اش را به خانه می‌رساند با او به درون منزل می‌رفت. هنگامی که می‌خواست آنجا را ترک گوید معمولاً اودت با لباس خانه او را تا کنار کالسکه‌اش مشایعت می‌کرد و درحالی که جلوی چشم کالسکه‌چی او را می‌بوسید می‌گفت: «چه اهمیت دارد که دیگران رفتار مرا چگونه قضاوت کنند؟» اکنون چون دیدار اودت به نحو دیگری نیز میسر بود سوان مانند سابق هر شب به خانه‌ی وردورن‌ها نمی‌رفت. شب‌هایی که بندرت به ضیافت‌های بزرگ می‌رفت بنابه خواهش اودت قبل از بازگشت به خانه - حتی اگر دیروقت هم بود - مسری به او می‌زد.

بهار بود. هوا پاک و دل‌انگیز و اندکی سرد بود. سوان هنگامی که از مجالس شب‌نشینی خارج می‌شد و در کالسکه‌اش می‌نشست پتویی روی پاهایش پهن می‌کرد و در جواب دوستانی که از او می‌خواستند آنان را به منزلشان برساند به بهانه‌ی این‌که راهشان با هم متفاوت است معذرت می‌خواست. آنوقت کالسکه‌چی که می‌دانست باید به کجا برود شلاقی به اسب‌ها می‌زد و راه می‌افتاد. دوستان سوان از تغییری که در وی پدید آمده بود غرق حیرت و شگفتی بودند. دیگر به هیچ‌یک از آنان نامه نمی‌نوشت و از آنها نمی‌خواست که وسیله‌ی آشنایی او را با زنی فراهم سازند. اصولاً دیگر به هیچ زنی توجه نداشت و از حضور در اماکنی که امکان برخورد و آشنایی با زنان در آنها وجود داشت سر باز می‌زد. عشق و دل‌باختگی گاهی چنان انقلاب و تحولی در وجود ما ایجاد می‌کند که روش و کردار همیشگی ما که قطعی و غیرقابل تغییر به نظر می‌رسید به یکباره به رفتاری کاملاً متفاوت مبدل می‌شود. آنچه اینک جزو عادات غیرقابل تغییر سوان محسوب می‌شد این بود که هر شب در هر کجا که بود می‌بایست قبل از بازگشت به خانه، خود را به اودت برساند. فاصله‌ای که او را از آن جدا می‌ساخت به راه اجتناب‌ناپذیر و سریع زندگی‌اش می‌ماند که به طور قطع و یقین طی می‌شد. در واقع اغلب هنگامی که دیروقت از یک مجلس شب‌نشینی خارج می‌شد گاهی ترجیح می‌داد از طی آن راه طولانی صرف‌نظر کند و بلافاصله به خانه‌ی خود بازگردد و دیدار اودت را به روز بعد موکول سازد، اما خود این امر که در ساعتی چنین غیرعادی خویش را برای رفتن به نزد معشوقه‌اش ناراحت سازد و نیز تجسم حیرت دوستانش که قطعاً به یکدیگر می‌گفتند: «عجب گرفتار شده! حتماً پای زنی در میان است که او را وادار می‌کند اینطور بی‌موقع به دیدنش برود»، در او ایجاد غرور و شادمانی می‌کرد. وی نیز مانند تمام مردانی که رابطه‌ی عاشقانه‌ای در زندگی‌شان وجود دارد، هنگامی که سود و آسایش خویش را فدای دلداده‌اش می‌ساخت در عالمی رؤیاانگیز فرومی‌رفت و یک نوع خرسندی و رضایت درونی در خود احساس می‌کرد. به علاوه بدون این‌که خود ستوجه

باشد اطمینان به این که اودت در محلی مجهول با اشخاصی دیگر به سر نمی برد و در انتظار اوست او را آسوده خاطر و شادمان می ساخت. دلهره و تشویش آن شبی که اودت قبل از ورود او خانه‌ی وردورن‌ها را ترک گفته بود به ظاهر امری فراموش شده به نظر می رسید اما در حقیقت هنوز هم در ضمیر ناخودآگاه او باقی بود و خاطره‌ی آن هر لحظه امکان داشت بیدار و تجدید شود. آرامشی که از تجسم ملاقات حتمی خویش با دلداده‌اش احساس می کرد به حدی شیرین و جانبخش بود که وی به آسانی می توانست آن را به عنوان سعادت و خوشبختی کامل بپذیرد.

شاید دلهره و اضطراب آن شب، در اصل باعث شده بود که اکنون اودت این چنین قدر و ارزشی در نظر او پیدا کند. از آنجاکه به طور کلی نسبت به اکثریت مردم احساس بی تفاوتی کامل می کنیم وقتی یکی از میان آنها به مقامی می رسد که بتواند باعث رنج یا شادی ما شود او را از قماش دیگری می پنداریم و تصور می کنیم به دنیای جداگانه‌ای تعلق دارد. قوه‌ی تخیل ما هاله‌ای از شعر و رؤیا در اطراف او می سازد و سراسر زندگی ما به عرصه‌ی پرتحرک و پرهیجانی که جولانگه محبوب می گردد تبدیل می شود و او در این میدان برحسب زمان و اقتضای آن، گاهی به ما نزدیک می شود و زمانی از ما فاصله می گیرد.

اندیشه‌ی این که اودت در سالهای بعد چه مقامی در قلب او خواهد داشت و چه نقشی در زندگی اش بازی خواهد کرد همیشه سوان را ناراحت می کرد. گاهی هنگامی که سوار کالسکه بود و در آن شب‌های سرد و زیبا به ماه که نور نقره‌فام خود را بر کوچه‌های خلوت و بی سروصدا نثار می کرد خیره می شد، بی اختیار به یاد موجودی می افتاد که در نظرش مانند همین ماه نورانی و خیال‌انگیز بود و یک روز به نحوی غیرمنتظره در زندگی اش طلوع کرده و از آن پس پرتوی ابهام خیز و رؤیاپرور خود را بر آنچه در اطراف او وجود داشت پخش کرده بود.

شب‌ها وقتی که دیروقت به خانه‌ی اودت می رسید چون می دانست که مستخدمین در خواب هستند به جای این که زنگ در باغچه را به صدا درآورد

خود را به پشت پنجره اتاق محبوبه‌اش که در طبقه‌ی همکف واقع شده و در آن ساعت تنها اتاق روشن آن خانه بود می‌رساند و انگشتی به شیشه می‌زد. اودت به محض آگاهی از ورود او به سوی در ورودی می‌دوید و آن را باز می‌کرد.

هنگامی که سوان داخل اتاق می‌شد دفتر نت بعضی از قطعات مورد علاقه خویش را مانند «والس گل‌ها» و «دیوانه‌ی بدبخت» اثر تاگلیافیکو<sup>۱</sup> (که گویا بنا به وصیت خودش قرار بوده در مراسم تدفینش نواخته شود) باز شده به روی پیانو می‌دید. آنوقت از اودت خواهش می‌کرد به‌جای همه‌ی آنها آن قسمت کوچک از سونات وتوی را برایش بنوازد گو این‌که می‌دانست وی آن قطعه را بسیار بد اجرا می‌کند. عجیب است که گاهی شیرین‌ترین خاطره‌ای که از یک آهنگ عالی موسیقی در ما باقی می‌ماند از وقتی است که انگشتان ناشی یک نوازنده به هنگام اجرای آن، اصواتی خارج و ناموزون از پیانویی کهنه و کوک‌نشده به وجود آورده است. آن قطعه‌ی کوچک موسیقی وتوی هنوز در ذهن سوان با عشق اودت درهم آمیخته بود. خود او احساس می‌کرد که این عشق با چیزی که در دنیای خارج وجود داشته باشد تطبیق نمی‌کند و جز برای خودش نمی‌تواند در نظر دیگری مورد تأیید و قبول قرار گیرد.

به این نکته نیز توجه داشت که صفات و محسنات آن زن آن قدر عالی و برجسته نیستند که بتوانند آن‌همه قدر و ارزشی را که خود او به لحظات همصحبتی و مجاورت با وی قایل می‌شود توجیه کنند. گاهی هنگامی که عقل و منطق به طور مطلق بر وجودش حکمفرما می‌شد از این‌که لذات معنوی و سرگرمی‌های اجتماعی پیشین خود را فدای آن خوشی موهوم و تخیلی ساخته است پشیمان می‌شد. اما آن قطعه‌ی کوچک موسیقی همین که امواج خود را در هوا پخش می‌ساخت محلی نیز در قلب سوان برای خود باز می‌کرد. گویی با شنیدن آن به وسعت روح و احساس سوان افزوده می‌شد و قسمتی از وجود او به

1. Tagliafico

آن لذت اختصاص می‌یافت لذتی که باز هم با آنچه در دنیای خارج وجود داشت تطبیق نمی‌کرد و با این همه به جای این‌که مانند خوشی ناشی از عشق، یک شادی کاملاً شخصی و انفرادی باشد مانند یک واقعیت برتر و والاتر از آنچه حقیقی و لمس‌شدنی است خود را بر سوان تحمیل می‌کرد. آن آهنگ دلپذیر عطشی را که سوان پیوسته برای یافتن سعادت می‌هجوم و ناشناخته احساس می‌کرد در وجودش برانگیخته و بیدار می‌ساخت؛ بدون این‌که در فرونشاندن آن مؤثر باشد. در نتیجه، آن قسمت از روح سوان که به وسیله آن قطعه‌ی موسیقی از هر نوع تشویش و دغدغه مالی و وظایف انسانی و عقاید قابل قبول عموم زدوده گشته و آزاد شده بود بکلی خالی مانده و به صورت صفحه‌ی سفید کاغذی درآمده بود که وی می‌توانست به آسانی نام اودت را در آن ثبت کند. آن آهنگ کوتاه و دلپذیر با پیوستن و توأم شدن با عشق اودت به وسیله‌ی اصل و جوهر اسرارآمیز خویش آنچه را که در آن عشق نارضا و مأیوس‌کننده به نظر می‌رسید کامل و عالی می‌ساخت. چهره‌ی سوان هنگامی که به آن گوش فرامی‌داد به صورت کسی می‌ماند که در اثر استنشاق داروی بیهوشی با راحتی و آرامش بیشتری نفس می‌کشد. خوشی و نشاط ناشی از موسیقی که برای او به زودی به صورت یک احتیاج واقعی درآمد، به احساسی شباهت داشت که هنگام امتحان کردن عطرها ی گوناگون در ما به وجود می‌آید و یا قابل تشبیه به لذتی بود که به وقت تماس با دنیایی بکلی متفاوت با دنیای خودمان که در آن چشمان ما از دیدن و فهم و شعورمان از ادراک عاجزند فقط با کمک حس شامه خویش می‌توانیم محیط اطراف خود را احساس کنیم و به آن دسترسی یابیم. این حالات، آرامشی عمیق و تحولی اسرارآمیز در سوان به وجود آورده بود؛ چه با این‌که چشمانش دارای دقت و موشکافی عجیبی برای تشخیص شاهکارهای نقاشی بود و هوش و ذکاوت فوق‌العاده‌اش اجازه مطالعه و تعمق در آداب و رسوم جامعه را به او می‌بخشید تا به حال اثر ناپذیرکننده مجرد و تنهایی زندگی او را به نحوی توصیف‌ناپذیر خشک و بی‌روح ساخته بود اینک که گویی با دنیای انسان‌ها بیگانه



شده و مانند اسب‌های شاخدار افسانه‌ای قوه‌ی بینایی و قدرت فهم و درک آنچه که در اطرافش می‌گذرد را از دست داده و جز از راه گوش با جهان خارج تماس و ارتباطی نداشت احساس شمع و رضایت کاملی در خود می‌کرد. با این همه چون بی‌اختیار در آن قطعه کوچک موسیقی از پی معنا و مفهومی می‌گشت و هوش و ذکاوتش را یارای یافتن آن نبود با یک نوع خوشحالی و سرمستی غیرقابل توصیفی عقل و منطق را از پنهان‌ترین زوایای روح خویش می‌زدود و تمامی وجودش را به تأثیر معجزه‌آسا و سحرانگیز آن صوت می‌سپرد. رفته‌رفته متوجه شد که این آهنگ علی‌رغم ملایمت و آرامش ظاهرش با گونه‌ای درد و رنج عمیق و تسکین‌نیافته توأم است و مع‌ذالک هیچگاه از شنیدن آن افسرده و اندوهگین نشد. برای او چه اهمیت داشت که آن آهنگ از ورای اصوات دل‌انگیز خود دایماً سستی و ناپایداری عشق را به وی گوشزد نماید. او به قوت و جاودانگی عشق خویش ایمان خلل‌ناپذیر داشت. وی با غمی که از آن آهنگ برمی‌خاست بازی می‌کرد. این حزن و اندوه که از تار و پود وجودش می‌گذشت نه تنها او را آزار نمی‌داد بلکه چون نوازشی آرام و دل‌انگیز، خوشی و سعادتش را دوچندان می‌کرد. توقع داشت که اودت بدون این‌که یک لحظه از بوسیدن او غافل شود ده بار و بلکه بیست بار آن آهنگ را روی پیانو تکرار کند. هر بوسه بوسه‌ی دیگری طلب می‌کرد. آه که در آغاز پیدایش عشق بوسه‌ها چه سهل و طبیعی از پی یکدیگر می‌آیند! شمردن این بوسه‌های شیرین و فراوان در طی یک ساعت مانند شمارش گل‌های بهاری در میان مزرعه‌ای سرسبز امری بسیار مشکل و دشوار است. گاهی اودت چنین وانمود می‌کرد که می‌خواهد دست از نواختن بردارد و می‌گفت: «درحالی که اینطور مرا در آغوش می‌فشاری چطور می‌توانم پیانو بزنم؟ انسان که نمی‌تواند دو کار را در آن واحد انجام دهد. فکرها را بکن و به من بگو که دلت می‌خواهد ترا ببوسم یا پیانو بزنم؟»

سوان خشمگین و عصبانی می‌شد و اودت خنده سر می‌داد؛ خنده‌ای که بلافاصله تغییر شکل می‌داد و به بارانی از بوسه تبدیل می‌شد. گاهی هم بعکس

با حالتی عبوس و گرفته به سوان خیره می‌شد و آن وقت سوان چنان دل از کف می‌داد که صورت او را چون یک تجلی در تصویر «زندگی حضرت موسی» اثر بوتیسی معروف تشخیص می‌داد. در عالم خیال چهره‌ی اودت را در آن تابلو قرار می‌داد و خمیدگی لازم را به گردن او می‌بخشید و هنگامی که با نیروی خیال خویش او را به تصویری که در قرن پانزدهم بر دیوار کلیسای سیکستین<sup>۱</sup> کشیده شده است تبدیل می‌ساخت، از فکر این‌که چنین وجود پرارزشی در حال حاضر کنار پیانو و در دسترس او قرار گرفته و هر لحظه که اراده کند می‌تواند او را بیوسد و حتی از او کام بگیرد، بکلی از خود بیخود می‌شد. احساس واقعی بودن و زنده بودن او را چنان شاد و سرمست می‌ساخت که با چشمانی جتون‌آمیز و دهانی که گویی برای بلعیدن و دریدن باز شده است به سوی آن «باکره‌ی بوتیسی» می‌جست و شروع به نشگنج گرفتن گونه‌های او می‌کرد.

هنگامی که به قصد عزیمت از خانه‌ی اودت خارج می‌شد چندین بار به خاطر این‌که فکر می‌کرد خصوصیت عطر او یا یکی از خطوط چهره‌ی او را آن چنانکه باید به خاطر نسپرد، از کنار در خروجی برای بوسیدن و نوازش کردن او به اتاق باز می‌گشت. سپس وقتی بالاخره در کالسکه‌اش می‌نشست از این‌که آن زن به او اجازه می‌دهد هر روز به دیدنش برود احساس حق شناسی عمیقی نسبت به او می‌کرد زیرا به این نکته توجه داشت که این ملاقات‌ها برای اودت چندان لطفی ندارند و تنها خود او را از چنگال کشنده‌ی حسادت می‌رهانند. حس می‌کرد ماجرای آن شب که اودت را برخلاف انتظار در منزل خانواده‌ی وردورن‌ها ندیده بود و در لحظاتی عجیب و افسانه‌مانند با حالتی جتون‌آمیز در زیر نور مهتاب، پاریس را در جست‌وجوی او زیر پا گذاشته و تلخ‌ترین و دردناک‌ترین بحران‌های روحی را گذرانده بود دیگر برایش تجدید نخواهد شد. وقتی هنگام بازگشت به خانه متوجه می‌شد که ماه جا و محل خود را تغییر داده و

تقریباً به انتهای افق رسیده است بی اختیار فکر می‌کرد که عشق او نیز مانند این سیاره تابع قوانینی طبیعی و تغییرناپذیر است. این دوران شیفتگی و دلدادگی چقدر دوام خواهد داشت و آیا بزودی روزی خواهد رسید که آن چهره‌ی عزیز و محبوب همانند این ماه در آسمان خیال او محوتر و محوتر شود و دیگر با پرتوی جانبخش خود لطف و زیبایی به اطراف او پخش نسازد؟ آری سوان از وقتی که عاشق شده بود مثل زمانی که نوجوان بود و خود را هنردوست و هنرمند می‌دانست در همه چیز لطف و زیبایی خاصی می‌دید با این تفاوت که اکنون برای او اودت سرچشمه‌ی همه خوبی‌های جهان شده بود. استعدادهای دوره‌ی نوجوانی‌اش که در اثر زندگی بی‌بندوبار بعدی او از میان رفته بودند اینک دوباره در وجودش جان می‌گرفتند اما در همه آنها نقش و انعکاس سوچودی کاملاً بخصوص و عزیز مشهود و محسوس بود. اکنون از این که ساعت‌ها در خانه تنها بماند و با دل و روح خودش خلوت کند لذت می‌برد و طی این ساعات بود که متوجه می‌شد کم‌کم شخصیت اولی و اصلی خود را باز می‌یابد، لیکن تمام هستی‌اش به موجود دیگری تعلق دارد.

او فقط شب‌ها به خانه‌ی اودت می‌رفت و به همان‌گونه که از زندگی گذشته وی چیزی نمی‌دانست از برنامه روزانه‌اش نیز مطلقاً اطلاعی نداشت. این بی‌خبری تا به حدی بود که سوان حتی آن سرخ کوچک و ابتدایی را که ممکن است درباره‌ی مطلبی کسب نماییم و به یاری آن سعی کنیم آنچه را که بر ما پوشیده است حدس بزنیم در دست نداشت. به همین علت هرگز از خود نمی‌پرسید که اودت روز را چگونه می‌گذراند و یا زندگی گذشته او چه بوده است. حال به خاطر می‌آورد که چندین سال قبل هنگامی که هنوز محبوبه‌اش را نمی‌شناخت از دوستانش درباره‌ی زنی که اکنون یقین داشت کسی جز اودت نبوده است مطالبی شنیده بود. می‌گفتند او زنی هرزه و هرجایی است و سوان که در آن دوران کمتر فرصت دیدن و شناختن این قبیل زنان را داشت تحت تأثیر تخیلات و نوشته‌های برخی از رمان‌نویسان، آنها را موجوداتی کاملاً منحط و

فاسد به حساب آورده بود. اکنون از یادآوری این نوع قضاوت بی‌تعمق لبخند می‌زد. اعتقاد پیدا کرده بود که اگر انسان بخواهد اخلاق و شخصیت واقعی کسی را بشناسد باید درست عکس آنچه را که در میان مردم به آن شهرت یافته، درباره‌اش صحیح و صادق بدانند. این اعتقاد درونی از وقتی پیدا شده بود که شبی چون می‌خواست تنها با اودت شام بخورد از او خواهش کرد نامه‌ای به خانم وردورن بنویسد و به بهانه‌ی کسالت از وی عذر بخواهد. روز بعد وقتی که خانم وردورن جو‌بای حال او شد اودت چنان سرخ شد و زبانش به لکنت افتاد که اندوه و زجرى که از کتمان حقیقت در خود احساس می‌کرد آشکارا در صورتش نمایان شد. در همان حال که برای راست جلوه دادن دروغ خود کوشش می‌کرد و به شرح کسالت موهوم خویش شاخ و برگ بیشتری می‌داد، گویی با نگاه ملتصاته و صدای اندوهگینش به خاطر کذب گفته‌هایش از میزبان خود پوزش می‌طلبد.

بعضی روزها البته بندرت بعد از ظهر اودت به خانه‌ی سوان که اخیراً باز مطالعات خویش را درباره‌ی نقاشی‌های ورمیر از سر گرفته بود می‌آمد و با ورود خود او را از عالم تخیل و رؤیا خارج می‌ساخت. هنگامی که به سوان خیر می‌دادند که خانم کرسی در اتاق پذیرایی منتظر اوست فوراً به آنجا می‌شتافت. وقتی در را می‌گشود لبخند دل‌انگیزی که بر چهره‌ی اودت نقش می‌بست در یک آن فرم دهان و نگاه و حالت گونه‌های او را عوض می‌کرد. هر تبسم تبسم‌های دیگر را در خاطر سوان زنده می‌ساخت. لبخند شب پیشین، لبخندی که در فلان روز و فلان ملاقات بر لب رانده بود. لبخندی که آن شب در کالسکه هنگامی که سوان گل‌های ارکیده لباسش را مرتب می‌کرد به عنوان پاسخ درباره‌ی خواسته‌ی وی به او زده بود...

چون از زندگی اودت خارج از ساعاتی که با او به سر می‌برد هیچ نمی‌دانست، این زندگی در نظرش به تابلویی می‌ماند با متنی کاملاً بی‌رنگ همانند نقاشی‌های تجربی و اتو که بر زمینه‌ی ساده آن، اینجا و آنجا، راست یا کج و معوج با مداد فقط لبخندهای گوناگون و بی‌شمار ترسیم شده بود. با این که عقل

به او هشدار می‌داد که باید زندگی اودت را پرتر از آنچه تصور می‌کند بپندارد چون از حدس و تجسم آنچه در آن می‌گذشت عاجز بود ترجیح می‌داد آن را کاملاً ساده و خالی فرض نماید. گاهی اتفاق می‌افتاد دوستی که از ماجرای عاشقانه آن دو بی‌خبر بود ندانسته مطالبی درباره‌ی اودت اظهار بدارد و مثلاً بگوید که صبح همان روز او را با پالتویی مزین به یقه‌ی پوست دیده است که با کلاه «رامیراند مآبانه» و دسته گل بنفشه‌ای که به سینه زده بود در خیابان آباتومی مشغول پیاده‌روی بوده است. این قبیل توصیف‌ها از لباس و آرایش اودت سوان را سخت منقلب می‌ساخت زیرا به محض شنیدن آن متوجه می‌شد که تمام زندگی اودت به او تعلق ندارد و گوشه‌هایی از آن برایش کاملاً تاریک و مبهم است. دلش می‌خواست بفهمد محبوبه‌اش با آن لباس و آرایشی که برای او کاملاً ناشناس است قصد دلربایی از چه کسی را داشته است. گاهی با خود عهد می‌کرد از او بپرسد که در آن روز و آن ساعت به کجا می‌رفته است. مثل این که می‌خواست به خود تلقین کند که جز لبخندهایی که به او می‌زند در زندگی اودت چیز دیگری غیر از همان گردش با کلاه رامیراند مآبانه و دسته گل بنفشه‌ای که به سینه زده بود وجود ندارد.

او چون نمی‌توانست ناظر زندگی اودت در اوقاتی که دور از وی به سر می‌برد باشد نه تنها آن را کاملاً ساده و بی‌ریا می‌پنداشت بلکه تعمد داشت مانند چیزی که اصلاً وجود خارجی نداشته باشد درباره‌اش فکر نکند. غیر از مواقعی که از او می‌خواست به جای «والس سرخ گل‌ها» آن قطعه‌ی کوچک و نتوری را برایش بنوازد هرگز سوان سعی نمی‌کرد بی‌ذوقی و کج‌سلیقگی اودت را در موسیقی و ادبیات اصلاح نماید. این نکته را خوب می‌دانست که اودت زن باهوشی نیست. هنگامی که از سوان خواهش می‌کرد درباره‌ی شعرای بزرگ با وی صحبت کند انتظار داشت معشوقش ابیات حماسه‌ای و افسانه‌ای از نوع

اشعار ویکونت دوبورلی<sup>۱</sup> و یا حتی از آن هم پرشورتر و هیجان‌انگیزتر برایش بخواند. تنها پرسشی که درباره‌ی ورمیر نقاش مورد علاقه‌ی سوان از او کرد این بود که آیا این هنرمند دل درگرو زنی داشته و به خاطر او رنج کشیده است یا نه. چون سوان اعتراف کرد در این باره کوچک‌ترین اطلاعی ندارد از آن پس هیچ توجهی نسبت به ورمیر از خود نشان نداد.

اغلب وقتی درباره‌ی ادبیات بحث می‌کرد می‌گفت: «اگر شعراً آنچه را که واقعاً احساس می‌کردند روی صفحه کاغذ آورده بودند فکر می‌کنم در دنیا چیزی زیباتر از شعر وجود نداشت اما متأسفانه اغلب سراینده‌گان اشخاص مادی و بی‌احساسی هستند. من به آنچه می‌گویم اطمینان دارم. دوستی داشتم که عاشق شاعری شده بود. آن مرد که در اشعار خود جز از عشق و آسمان و ستاره‌ها سخنی نمی‌گفت کلاه عجیبی سر دوست بیچاره‌ی من گذاشت. سه هزار فرانک از او قرض گرفت و هرگز به او پس نداد.»

در چنین مواردی سوان کوشش می‌کرد راه تشخیص زیبایی هنری را به او بیاموزد و راه و روش درک و فهم اشعار و تابلوهای نقاشی را به او نشان دهد لیکن پس از لحظه‌ای چند، اودت مثل این‌که از شنیدن این سخنان خسته شده باشد می‌گفت: «عجب!... فکر نمی‌کردم اینطور که تو می‌گویی باشد.»

سوان یأس و سرخوردگی اودت را که قادر به فهم این مطالب نبود احساس می‌کرد و ترجیح می‌داد برای عوض کردن موضوع صحبت به دروغ متوسل شود و بگوید آنچه تابه‌حال اظهار داشته پوچ و بی‌معنی بوده و اکنون فرصت کافی برای توضیح درباره‌ی هنر واقعی را ندارد و در این باره مطالب گفتنی بسیار است. اما بلافاصله اودت می‌پرسید: «چه مطالبی؟ پس چرا نمی‌گویی؟» سوان لب از گفت‌وگو فرومی‌بست زیرا می‌دانست جز آنچه مهیج و تأثرانگیز باشد چیز دیگری برای اودت جنبه‌ی هنر ندارد و از این‌رو آنچه خواهد گفت با مطالبی که

محبوبه‌اش امید شنیدن آن را دارد تفاوت بسیار خواهد داشت. از ترس این‌که مبادا با ایجاد دلزدگی از هنر او را از عشق نیز بیزار سازد تقاضای او را نشنیده می‌گرفت و مهر سکوت بر لب می‌زد.

اودت هم به نوبه‌ی خود اکنون سوان را از لحاظ فهم و فکر از آنچه تا به حال تصور کرده بود پست‌تر می‌دید. «تو همیشه می‌توانی خونسردی‌ات را حفظ کنی. نمی‌توانم تو را آن‌چنان‌که هستی تشریح کنم.» بی‌اعتنایی سوان نسبت به پول و ثروت و مهربانی و نزاکتش با مردم بیش از فهم و هوش او سوجب ستایش و اعجاب اودت می‌شد. این موضوع چندان حیرت‌آور نبود زیرا دانشمندان و هنرمندانی به مراتب بزرگتر و ارزنده‌تر از سوان نیز در چنین موقعیتی قرار گرفته بودند؛ به این معنی که چون اطرافیان فهم آن را نداشتند که به اصل و گُنه اندیشه‌های بزرگ آنان پی برند، به جای آن که افکار و استعداد‌های آنان را بستانند، خوش‌خلقی و نیک‌نفسی آنها را به دیده‌ی احترام می‌نگریستند. موقعیت سوان در جامعه حس احترام اودت را نسبت به او برمی‌انگیخت ولی هرگز اظهار تمایل نمی‌کرد که همراه او در مجالس و مجامع ظاهر شود. شاید می‌ترسید دوستان سوان از پذیرفتن او در منازل خودشان امتناع ورزند و شاید هم از آن باک داشت که چنانچه سوان درباره‌ی وی با آنان سخن گوید مطالبی را که تا به حال درباره‌ی وی نمی‌دانست از دهان آنها بشنود. به هر حال از سوان قول گرفته بود که هرگز نام او را در برابر دوستانش بر زبان نیاورد. دلیل بی‌علاقگی خود را به حضور در محافل چنین بیان می‌کرد که چند سال قبل زنی که با او دوست بوده است به دنبال اختلافی که با وی پیدا کرد برای انتقامجویی همه‌جا از او بدگویی کرده و در مجامع شهر بدنامش نموده است. سوان به گفته‌ی او اعتراض می‌کرد و می‌گفت:

— مگر همه با آن دوست تو آشنا بوده‌اند و حرف‌های او را شنیده‌اند؟

— نه. اما تهمت و افترا مثل لکه‌ی چربی است و در همه جا پخش می‌شود.

نمی‌دانی مردم چقدر حسود و بدجنس هستند.»

از طرفی سوان چیزی از این داستان نمی‌فهمید و از طرف دیگر می‌دانست که در صحت جملاتی مانند «مردم حسود و بدجنسند.» و یا «تهمت و افترا مثل لکه‌ی چربی در همه جا پخش می‌شود.» تردید نیست و در زندگی هرکس مواردی یافت می‌شود که این جملات با آن قابل انطباق باشند. اما آیا این کلمات حقیقتاً با وضع اودت نیز صدق می‌کنند یا نه، این را نمی‌دانست. اغلب این سؤال از خاطرش می‌گذشت اما برای پیدا کردن جواب آن زیاد فکر نمی‌کرد زیرا وی این خاصیت را از پدرش به ارث برده بود که حوصله‌ی اندیشیدن درباره‌ی مسائل خامض را نداشت و در اینطور مواقع گویی به رخوت و گیجی خاصی دچار می‌شد. به علاوه شاید خود اودت هم چندان علاقه‌ای برای داخل شدن به جرگه‌ی آن جماعتی که آن قدر سبب خوف و وحشتش می‌شد نداشت زیرا آن چنان تفاوت فاحشی بین آنها و معاشرین خود او وجود داشت که وی بی‌شک نمی‌توانست تصویر روشنی از آن جمع در پیش خود مجسم سازد.

با این که در برخی از موارد زنی بسیار ساده به نظر می‌رسید و مثلاً هر روز برای دیدن دختری که با او دوست بود و به کار خیاطی اشتغال داشت حاضر بود راه‌پله‌ی تنگ و تاریک و کیف او را طی نماید، عطش و ولع عجیبی برای آنچه رنگ تجمل و «شیکی» داشت از خود نشان می‌داد. اما درک او از «شیکی» و تجمل با آنچه که مردم طبقه‌ی ممتاز تصور می‌کردند تفاوت کلی داشت. در نظر کسانی که در سطح بالای اجتماع قرار گرفته‌اند «شیکی» خاصیتی است که به تعداد انگشت‌شماری از مردم اختصاص دارد و آنها این خاصیت را چون رایحه‌ای دل‌انگیز تا فواصلی نسبتاً دور پخش می‌سازند و هرکس به نسبت نزدیکی خویش با آنان از آن بهره‌مند می‌شود یعنی اگر در زمره‌ی دوستان آنها باشد طبعاً زودتر و بیشتر و اگر از دوستان دوستان آنها باشد دیرتر و کمتر از آن مستفیض می‌شود. فهرست نام این اشخاص در خاطر کسانی که با طبقه‌ی ممتاز معاشرت دارند و پختگی خاصی از این معاشرت‌ها به دست آورده‌اند برای همیشه در ذهنشان نقش می‌بندد چنانکه خود سوان فقط با خواندن اسامی



کسانی که در یک ضیافت شام حضور داشته‌اند می‌توانست علایم مشخصه و نکات کوچکی را که باعث متمایز بودن آن مجلس می‌شده است فوراً حدس بزنند. خبرگی این عده در این زمینه به آزمودگی ادیبی شباهت دارد که فقط با خواندن یک جمله از یک کتاب می‌تواند خواص نویسنده و میزان قدرت ادبی او را فوراً تشریح کند. اما اودت به آن گروه از مردم تعلق داشت که مانند سوان و دوستانش شناخت دقیقی از «شیکی» ندارند. امثال اودت که تعدادشان برخلاف تصور طبقه‌ی ممتاز بسیار زیاد است و در تمام طبقات اجتماع وجود دارد هر یک برحسب محیط خویش «شیکی» را در چیزهای بکلی جداگانه‌ای جست‌وجو می‌کنند.

به هر حال قدر مسلم این است که «شیکی» مورد نظر این عده چه از آن نوع که اودت آرزویش را می‌کرد و چه از آن‌گونه که مادام کوتار در برابرش سر تعظیم فرود می‌آورد باشد دارای این خصوصیت است که در دسترس عموم قرار دارد و در انحصار عده‌ی محدود و بخصوصی نیست. شاید دست یافتن به «شیکی» مورد نظر مردم طبقه‌ی اول اجتماع هم امری محال نباشد اما به هر حال برای رسیدن به آن، وقت و حوصله‌ی بسیار لازم است. گاهی اودت ضمن صحبت درباره‌ی کسی مثلاً می‌گفت:

— فلانی جز به جاهای شیک به محل دیگری قدم نمی‌گذارد.

وقتی سوان پس از شنیدن این جمله از او توضیح می‌خواست، وی با لحنی تقریباً تحقیرآمیز در جواب می‌گفت:

— گفتم جاهای شیک. اگر تا به این سن هنوز معنی جاهای شیک را نفهمیده‌ای دیگر به تو چه بگویم. مقصودم این است که این چنین کسی مثلاً صبح یکشنبه به خیابان امپراتریس، ساعت پنج به کنار دریاچه، پنجشنبه به تئاتر اودئون جمعه به میدان اسب‌دوانی و شب‌ها به مجالس شب‌نشینی می‌رود.

— کدام مجالس شب‌نشینی؟

— مجالسی که در پاریس ترتیب داده می‌شود. منظورم شب‌نشینی‌های شیک

است. هرینژه<sup>۱</sup> را که نزد یکی از داد و ستدگران بورس کار می‌کند می‌شناسی؟ البته که او را می‌شناسی. او یکی از موفق‌ترین و سرشناس‌ترین مردان پاریس است. فهمیدی همان جوان مویور بلندقدی که بسیار مغرور به نظر می‌رسد و پالتوهای خود را همیشه از پارچه‌های رنگ روشن انتخاب می‌کند و گلی به جادگمه کتش می‌زند و فرق سرش را از پشت باز می‌کند. او رفیق همان پیرزنی است که سخت آرایش می‌کند و در شب‌های اول نمایش همیشه همراه اوست. به هر صورت هرینژه چند شب قبل در منزلش یک ضیافتی ترتیب داده بود که تمام مردم شیک پاریس در آن شرکت داشتند. چقدر دلم می‌خواست در آنجا حضور داشتم اما گویا جلوی در، کارت‌های دعوت را می‌دیدند و من متأسفانه نتوانستم کارتی به دست آورم. اتفاقاً از این که به آنجا نرفتم زیاد هم متأسف نیستم زیرا از قرار معلوم غوغایی بوده و اگر هم در آنجا بودم چیزی نمی‌دیدم. فقط البته می‌توانستم به مودم بگویم که من هم منزل هرینژه بوده‌ام؛ آن هم که خودت می‌دانی من اهل پُز و افاده نیستم. به علاوه یقین داشته باش از هر صد نفری که ادعا می‌کنند در آن مجلس حضور داشته‌اند پنجاه نفرشان دروغ می‌گویند. اما چیزی که مایه‌ی تعجب من شده این است که چطور مرد متشخصی مثل تو به آن مهمانی دعوت نشده بود؟

سوان هرگز سعی نمی‌کرد درک او را از «شیکی» و «تشخص» تغییر دهد زیرا معتقد بود که این مطالب به قدری بی‌اهمیت و ابلهانه‌اند که عقاید خود او نیز در این باره چندان ارزشی ندارند و لزومی ندارد در این زمینه مجبوه‌اش را با خود همفکر سازد. به همین دلیل پس از ماهها آشنایی با سوان اودت هنوز قدر و مقام معاشرین او را دریافته بود و تنها توجهی که نسبت به آنها از خود نشان می‌داد از این نظر بود که سوان به وسیله‌ی آنها می‌توانست کارت ورود به جایگاه مخصوص در میدان اسب‌دوانی و اجازهی دخول به محل اختصاصی وزن کردن اسب‌ها و بلیت اولین شب‌های نمایش را برای او به دست آورد. وی از این که

دوستان سوان می‌توانند گاهی یرایش مفید باشند راضی بود اما از وقتی که مارکیز دو ویل پاریزی<sup>۱</sup> را با لباس پشمی سیاه و کلاهی که بند آن زیر چانه‌اش گره می‌خورد در کالسکه دیده بود یقین حاصل کرده بود که معاشرین سوان جزو مردم شیک شهر نیستند.

— آخر عزیزم این خانم بیشتر به یک زن دربان و یا زنی که در سالن نمایش به مردم جا نشان می‌دهد شباهت داشت. این چگونه مارکیزی است؟ من که ادعای مارکیز بودن ندارم به هیچ قیمت حاضر نیستم با آن ریخت و یز به خیابان بروم.

سوان در هتل اورلئان منزل داشت و اودت بدون این‌که جرئت ابراز آن را داشته باشد آن محل را شایسته اقامت او نمی‌دانست. او همیشه تظاهر به دوست داشتن اشیای عتیقه و قدیمی را می‌کرد و می‌گفت از این‌که تمام روز را صرف جست‌وجو و پیدا کردن این قبیل اجناس بکند لذت می‌برد. با این‌که دربارهی برنامه‌ی روزانه‌ی خود و این‌که ساعات فراغتش را به چه نحو گذرانده هرگز سخن نمی‌گفت و اصولاً دوست نداشت در این باره به کسی حساب پس بدهد، یک‌بار و در ضمن صحبت اظهار داشت که در منزل خانمی از دوستانش که تمام اثاثیه‌ی خانه‌اش عتیقه و قدیمی هستند دعوت داشته است. وقتی سوان سؤال کرد این اثاثیه متعلق به کدام عهد و دوران است اودت پس از کمی تأمل جواب داد که مربوط به قرون وسطی می‌باشند. به تشخیص او هر چوب‌کنده‌کاری شده یادگار قرون وسطی بود.

چندی بعد باز درباره همان دوستش با سوان سخن گفت. کسی که شب قبل با ناشناسی مریک میز غذا خورده و از طرز رفتار احترام‌آمیز سایرین دریافته باشد که با شخص سرشناس و معروفی روبه‌روست روز بعد وقتی ماجرا را تعریف می‌کند انتظار دارد با شنیدن اولین کلمات او خود شنونده شخص مورد گفت‌وگو را فوراً بشناسد. اودت هم این‌بار مثل این‌که منتظر بود خود سوان به

اصل موضوع پی برده و جمله او را به پایان برساند با لحنی مردّد گفت: «دوست من یک اتاق ناهارخوری دارد که به سبک قرن... قرن... هیجدهم ساخته شده است.» بلافاصله اظهار داشت که شخصاً به هیچ وجه آن ناهارخوری را که بسیار بی روح و خالی به نظر می رسد نمی پسندد و انسان با گام نهادن به آنجا چنین تصور می کند که داخل خانه ی نیمه تمامی شده است. این را نیز اضافه کرد که در آن اتاق گویی زنها زیبایی و ظرافت خود را از دست می دهند و یقیناً هیچ کس به فکر نخواهد افتاد که به تقلید دوستش نظیر آن اثاثیه را سفارش بدهد. بالاخره پس از مدتی برای بار سوم باز صحبت را به همان دوست خود کشاند و نشانی مردی را که میز و صندلی ناهارخوری او را ساخته بود به سوان داد. سپس اضافه کرد:

—میل دارم این مرد روزی برای گرفتن سفارش به منزل من بیاید. اگر پول کافی داشته باشم دلم می خواهد چند میز و صندلی برایم بسازد البته نه نظیر اثاثیه دوستم بلکه آنطور که مدتهاست در نظر دارم و آرزویش را می کنم. متأسفانه ابعاد اتاقهای خانها م به من اجازه نمی دهند که آنها را با میل های زمان رنسانس و قفسه های بلند قدیمی تزین کنم و مانند قصر بلوا بخاری های دیواری مجلل در آنها کارگذارم.

وقتی صحبت او به اینجا رسید سوان سلیقه ی دوست او را مورد انتقاد قرار داد و گفت خانه های امروزی نیز ممکن است با اثاثیه کهنه به شرط این که واقعاً قدیمی و عتیقه باشند زیبا به نظر برسند ولی به کار بردن میل هایی که اکنون به تقلید اثاثیه ی زمان های پیشین ساخته می شود بکلی دور از ذوق و سلیقه است. در این هنگام بود که اودت از فرصت استفاده کرد و عقیده ی خود را نسبت به اقامتگاه سوان با ادای این جمله ابراز داشت.

—همه که مجبور نیستند به پیروی از این قبیل افکار در میان مشتکی میز و صندلی شکسته و قالی های رنگ و رورفته زندگی کنند.

سخنان اودت نمایشگر صادق ذوق هنری و صنعتی یک زن جلف و سبکی

چون او نبودند بلکه عقیده و سلیقه دوستانش را که عموماً از طبقه‌ی متوسط و بورژوا بودند بازگو و منعکس می‌ساختند. اودت کسانی را که به شعر و جمع‌آوری اشیای عتیقه علاقه نشان می‌دادند و نسبت به مسائل مادی ابراز نفرت و بیزاری می‌کردند و شرافت و عشق را تنها هدف‌های باارزش زندگی می‌شمردند به دیده‌ی احترام می‌نگریست و آنان را موجوداتی برتر از سایر افراد محسوب می‌داشت. البته برای جلب تحسین او لزومی نداشت که این قبیل افراد واقعاً دارای چنین خواصی باشند بلکه کافی بود که به داشتن آن صفات تظاهر کنند. مثلاً اگر یک شب در سر شام مردی به او اظهار می‌داشت که عاشق پرسه زدن در خیابان‌ها و جست‌وجو کردن در میان اشیای غبارآلود سمساری‌هاست و بعد اضافه می‌کرد که چون از سوداگری و سودجویی بیزار است یقین دارد که در این قرن مادی و تجارتمندی در نظر مردم ارزشی نخواهد داشت، اودت فوراً شیفته او می‌شد و علاقه و محبتی شدید و ناگهانی نسبت به او احساس می‌کرد و روز بعد درباره‌اش می‌گفت: «چه مرد دوست‌داشتنی و پراحساسی! تابه‌حال نمی‌دانستم که او صاحب این همه صفات ارزنده است.» اما بعکس در برابر کسانی که مانند سوان حقیقتاً در مسائل هنری صاحب نظر بودند ولی عبادت نداشتند تبحر و سلیقه‌ی خود را به رخ مردم بکشند، کاملاً سرد و بی‌تفاوت باقی می‌ماند. البته گاهی مجبور می‌شد اذعان کند که سوان نسبت به پول و ثروت بی‌اعتناست لیکن در همان حال با لحنی قهرآلود اضافه می‌کرد: «اما فلانی چیز دیگری است.» براستی هم آنچه می‌توانست قدرت تخیل او را به کار اندازد بلندنظری و بی‌علاقگی واقعی نسبت به مادیات نبود بلکه سخن‌پردازی و خودستایی درباره‌ی این صفات و خصایل بود. سوان چون تشخیص می‌داد که نمی‌تواند کمال مطلوب اودت واقع شود و مرد رؤیایی او باشد سعی می‌کرد رفتاری بکند که لااقل وی در کنارش احساس خوشی و راحتی نماید. از این‌رو هرگز در صدد تغییر افکار و سلیقه‌های مبتذل و عامیانه او بر نمی‌آمد به علاوه این کج‌سلیقگی را مانند هر آنچه که مربوط به او بود دوست‌داشتنی و مسخرآمیز

می دانست و آن را جزو خواصی به حساب می آورد که به وسیله ی آن ممکن بود به اصل و ذات این زن پی برد و آشنا شود.

هنگامی که اودت به خاطر رفتن به نمایش (ملکه ی توپاز) ابراز شادمانی می کرد یا در مواقعی که می ترسید مبادا نتواند در جشن گل ها شرکت کند و یا به مهمانی جای کوچه ی رویال که حضور در آن به نظر او برای یک زن شیک پوش از واجبات بود دیر برسد حالتی جدی و مبهم و نگران به خود می گرفت. در این لحظات سوان مانند کسی که از تماشای تصویری بسیار زنده که گویی با انسان سخن می گوید یا تحت تأثیر حرکات طبیعی و بی شائبه کودکی که خواسته ی خود را بدون هیچ تظاهری آشکار می سازد قرار گیرد، نوسانات روح محبوبه اش را چنان به وضوح در چهره ی او منعکس می دید که بی اختیار لب های خود را در طلب بوسه به آن نزدیک می کرد.

— آه! اودت کوچولو دلش می خواهد او را به جشن گل ها ببرند تا با زیبایی خود چشم ها را به سوی خویش خیره سازد. بسیار خوب! من هم او را به آنجا خواهیم برد و در برابر اراده ی او سر فرود خواهیم آورد.»

از آنجا که سوان کمی نزدیک بین بود، بناچار در منزل هنگام مطالعه عینک می زد و در مهمانی ها از عینک یک چشم که قیافه اش را کمتر تغییر می داد استفاده می کرد. وقتی اودت برای اولین بار او را با عینک یک چشم مشاهده کرد نتوانست از ابراز رضایت و شادمانی خودداری کند.

— به نظر من این نوع عینک بخصوص برای آقایان بسیار برازنده است. چقدر خوش قیافه و آفا شده ای! اکنون درست شبیه یک جنتمن واقعی هستی و جز عنوان اشرافی ات چیزی کسر نداری.

هنگام ادای این جمله ی آخر حسرت و تأسف از لحن صدایش محسوس بود. سوان از این کوتاه فکری های او منزجر و بیزار نبود و بعکس او را با همین خصوصیات و نقایصی که داشت دوست می داشت؛ به همان گونه که اگر دل به

دختری از اهالی ایالت بروتانی<sup>۱</sup> داده بود دلش می‌خواست که محبوبه‌اش کلاه مخصوص شهرستان را به سر بگذارد و مانند هم ولایتی‌های خود به روح و شبح ایمان داشته باشد. تابه‌حال، مانند اغلب مردان، سوان هنر را از زن جدا می‌دانست و میان ذوق هنری و سلیقه‌ی شهوانی‌اش هیچگونه تشابه و ارتباطی وجود نداشت و مکرّر دیده شده بود که هنگام بازدید از آثار هنری بسیار ظریف و ارزنده، زنی کاملاً عادی و نفهم به همراه دارد. گاهی در اولین شب نمایش یک نمایشنامه عمیق و جالب و یا در روزگشایش نمایشگاه نقاشی‌های امپرسیونیست یک دختر کلفت بی‌سواد را با خود می‌برد. وی معتقد بود که زن‌های طبقه ممتاز نیز از هنر چیزی نمی‌فهمند و تنها تفاوتشان با دیگر زنان این است که چون از خود راضی و پرمدها هستند نمی‌توانند ساکت و آرام بمانند و مدام با اظهار نظرهای پوچ و بی‌ارزش خود مزاحم انسان می‌شوند. اما از وقتی که عاشق شده بود آرزو داشت روح مشترکی با اودت داشته باشد و در هر مورد با او همفکر و هم‌سلیقه شود. وی از پذیرفتن افکار و اقتباس عادات محبوبه‌اش لذتی عمیق در خود احساس می‌کرد. این لذت از آنجا ناشی می‌شد که این عادات و اندیشه‌ها چون در وجود و روح خود او پایه و ریشه‌ای نداشت فقط می‌توانست یادآور عشق او نسبت به اودت باشد عشقی که در حال حاضر به همه چیز و همه کس ترجیح می‌داد.

آن آثار هنری و آن محل‌ها که مورد علاقه‌ی اودت بودند و سی‌توانستند وسیله‌ی تفاهم و نزدیکی آنها باشند اکنون در نظر سوان حالتی بسی خوارستی‌تر و اسرارآمیزتر از آثار پرارزش و محل‌های زیباتری که با عشق آنها ارتباطی نداشتند پیدا کرده بود. به علاوه اعتقادات او نسبت به مسائل معنوی و هنری استحکام و قاطعیت زمان جوانی‌اش را نداشت. شک و تردید مردان پخته و جهان‌دیده در عقاید پیشین او رخنه کرده و آنها را سست و متزلزل ساخته بود.

---

1. Bretagne

به طوری که دیگر برای ذوق و سلیقه ارزشی مطلق قابل نبود و آن را کاملاً نسبی می‌پنداشت. وی اکنون معتقد بود که ذوق و سلیقه تابع زمان و موقعیت اجتماعی و مد روز است. چه بسا هنری که باب روز و مورد پسند مردم عادی واقع شده به نظر خبره‌ها مبتذل و بی‌مقدار برسد، درحالی که شاید از آنچه آنان عالی و ممتاز تشخیص می‌دهند بی‌ارزش‌تر نباشد. به دست آوردن کارت دعوت برای شرکت در مراسم روز قبل از گشایش نمایشگاه‌های نقاشی برای اودت اهمیت فوق‌العاده‌ای داشت؛ این میل شدید و می‌توان گفت ولع او به نظر سوان به هیچ وجه بی‌معنی و مسخره نمی‌رسید زیرا به خاطر می‌آورد که چند سال قبل برای دعوت شدن به ناهاری که از طرف پرنس دوگال داده می‌شد نظیر همین اشتیاق را در خویش احساس کرده بود.

در مورد شهرها و کشورها نیز سلیقه‌ی آنها با هم تفاوت بسیار داشت. اما سوان اودت را به خاطر دوست داشتن مونت کارلو ملامت نمی‌کرد زیرا عشق او را به این قبیل محل‌ها از علاقه‌ای که خودش به کشور هلند و یا ورسای داشت غیرمنطقی‌تر نمی‌پنداشت درحالی که اودت بدون این که مملکت هلند را دیده باشد آنجا را پیش خود سرزمینی زشت و بی‌روح مجسم می‌ساخت و ورسای نیز به نظرش بسیار غم‌انگیز می‌رسید. سوان از رفتن به این دو محل صرف‌نظر می‌کرد ولی این قداکاری را چون به خاطر عشقش متحمل می‌شد احساس رضایتی در خود می‌کرد. دلش می‌خواست مانند محبوبه‌اش فکر کند و هرآنچه را که او می‌پسندد دوست بدارد.

از آنجا که هرکس و هر چیزی را که امکان دیدن و صحبت کردن با اودت را به او می‌بخشید دوست می‌داشت، به معاشرت با وردورن‌ها علاقه‌مند بود. در دعوت‌های آنها تمام سرگرمی‌ها اعم از شام، موسیقی، بالماسکه، گردش در خارج شهر، نمایش و حتی شب‌نشینی‌های بزرگ که به قول خودشان «لوس‌ها و خنک‌ها» هم به آن دعوت می‌شدند به هر حال امکان دیدن و سخن گفتن با اودت دست می‌داد و این موهبتی چنان بزرگ و پرارزش بود که سوان به خاطر همین



خود را پیوسته مدیون وردورن‌ها می‌دانست. در «کانون کوچک» آنها بیش از هر جای دیگر به او خوش می‌گذشت و به این جهت می‌کوشید برای این که دلیل قانع‌کننده‌ای برای خود یافته باشد محسنات و ارزش‌هایی واقعی برای آن محیط پیدا کند و به خود بقبولاند که به خاطر آن ارزش‌ها تمام عمر با آن خانواده معاشرت خواهد داشت.

هرگز به خود نمی‌گفت که اودت را همیشه دوست خواهد داشت چون می‌ترسید این ادعا برای شخص خودش نیز قابل قبول نباشد لیکن پیوسته به این فکر دلخوش بود که هیچگاه مراوده‌اش را با وردورن‌ها قطع نخواهد کرد زیرا فهم و هوشش در برابر این فرضیه کمتر به اعتراض برمی‌خاست و آن را آسانتر تحمل می‌کرد. از این‌که به خود وعده دهد که هر شب از نعمت دیدار اودت برخوردار خواهد شد لذت می‌برد. شاید در اصل هر شب دیدن اودت با همیشه دوست داشتن او تفاوت داشت لیکن در حال حاضر که او را از دل و جان دوست می‌داشت جز دیدن او آرزو و تمنای دیگری نداشت.

وقتی درباره‌ی خانه‌ی وردورن‌ها اندیشه می‌کرد با خود می‌گفت: «راستی چه محیط مطبوع و دلچسبی! زندگی واقعی ساعتی است که در آنجا می‌گذرد. مردمی که انسان در آنجا می‌بیند باهوشتر و هنرمندتر از کسانی هستند که به سایر مجامع رفت و آمد می‌کنند. درست است که اظهارنظرهای خانم وردورن درباره‌ی هنر اغلب افراطی و مسخره هستند اما باید قبول کرد که عشق و علاقه‌اش به موسیقی و نقاشی، حقیقی و صادقانه است. چه شور و هیجان عجیبی نسبت به آثار هنری از خود نشان می‌دهد و چقدر میل دارد هنرمندان را راضی و خشنود سازد!

البته افراد طبقه‌ی اول را درست نمی‌شناسد و قضاوتش درباره‌ی آنها با حقیقت وفق نمی‌دهد اما مگر خود آن افراد در قضاوت هنرمندان و محیط آنها به همان اندازه راه اشتباه و خطا نمی‌پویند؟ شاید من جزو اشخاصی باشم که از راه صحبت قصد ارضای کنجکاو‌ی‌ها و احتیاجات عمیق معنوی خود را ندارند و به

همین دلیل است که از گفت‌وگو یا کوتار که اغلب شوخی‌های ابلهانه می‌کند به هیچ وجه بیزار نیستم. درست است که دوست نقاش آنها هنگامی که درباره‌ی هنر خود لب به گزافه‌گویی می‌گشاید و می‌خواهد حیرت و اعجاب شتونده را برانگیزد واقعاً با ادعاهای پوچ خود مزاحم و ناخوشایند است اما در عوض می‌توانم بگویم یکی از باهوشترین افرادی است که تا به حال دیده و شناخته‌ام. بزرگترین لطف محفل وردورن‌ها این است که انسان خود را راحت و آزاد حس می‌کند و پایبند قیود و تشریفات نیست. در اتاق پذیرایی آنها همه می‌گویند و می‌خندند و شوخی می‌کنند. جز در مورد چند تن از دوستان که باید آنها را از دیگران مستثنی کنم حاضر نیستم غیر از وردورن‌ها با هیچ خانواده‌ی دیگری معاشرت کنم. احساس می‌کنم که روزبه‌روز به محیط آنها بیشتر مأنوس خواهم شد و ساعات خوش بقیه‌ی عمرم را در خانه‌ی آنها خواهم گذراندم.

صفات ارزنده‌ای که وی در وردورن‌ها اصلی و ذاتی می‌پنداشت در حقیقت چیزی جز انعکاس لذتی که در خانه‌ی آنها با دیدن اودت به او دست می‌داد نبود به این جهت به همان نسبت که این خوشی و لذت جدی‌تر، عمیق‌تر و حیاتی‌تر می‌شد قدر و ارزش آن زن و شوهر در نظر او بالا می‌رفت.

خانم وردورن گاهی در حساس‌ترین لحظات به کمک او می‌شتافت و تنها چیزی را که می‌توانست مایه‌ی خوشبختی و سعادتش باشد به او می‌بخشید. مثلاً یک شب که اودت بیش از حد با یکی از مدعوین گرم گرفته بود سوان آن قدر از او رنجیده و عصبانی بود که به هنگام عزیمت میل نداشت برای سخن گفتن با وی پیشقدم شود و پیشنهاد رساندن به خانه را به او بکند. در یک چنین موقعیتی خانم وردورن با لحنی ساده و طبیعی سؤال کرد: «اودت! شما را که لابد سوان به منزلتان می‌رساند. اینطور نیست؟» وی با ادای همین جمله‌ی کوتاه آرامش و خوشی را به قلب سوان بازگرداند. تابستان گذشته نیز سوان سخت نگران بود که مبادا اودت تنها به مسافرت برود و تا مدتی او را از دیدار خویش محروم سازد. وقتی خاتم وردورن هر دوی آنها را برای گذراندن تعطیلاتشان به خانه‌ی ییلاقی

خود دعوت کرد این مشکل نیز از میان رفت و موجبات آسودگی خیال سوان فراهم شد.

استفاده‌ای که از نزدیکی با خانم وردورن می‌کرد و نیز حس حق‌شناسی که نسبت به وی پیدا کرده بود بدون این‌که خود متوجه باشد در هوش و قوه‌ی تشخیصش نفوذ کرده و در نحوه‌ی قضاوتش اثر گذاشته بود به طوری که اکنون آن زن را صاحب بزرگترین فضایل اخلاقی می‌دانست. وقتی یکی از رفقای سابق مدرسه‌ی لوور<sup>۱</sup> خصایل نیک شخصیت ارجمندی را در حضور او می‌ستود سوان جواب می‌داد:

— من هزاربار خانواده‌ی وردورن را به این قبیل اشخاص ترجیح می‌دهم.

سپس با لحنی پرطمطراق که هرگز معمول او نبود اضافه می‌کرد:

— این زن و شوهر راستی بسیار شریف و بزرگواری‌اند. به نظر من هیچ چیز مانند شرافت و بزرگواری درخور تحسین و ستایش نیست. مردم این دنیا یردو نوع هستند: یکی عده‌ای که از این صفات برخوردارند و دیگر دسته‌ای که فاقد آن می‌باشند. من دیگر به سنی رسیده‌ام که باید یکی از این دو گروه را برگزینم و تشخیص بدهم که چه کسانی را می‌خواهم دوست داشته باشم و نسبت به چه افرادی می‌خواهم بی‌تفاوت باشم. وقتی تصمیمم را گرفتم باید دریاره‌ی آنهایی که برای دوستی خود انتخاب کرده‌ام نهایت دوستی و صمیمیت را از خود نشان دهم و برای جبران اوقاتی که بیهوده صرف معاشرت با دیگران کرده‌ام لازم است که بقیه‌ی عمرم را در کنار آنها بگذرانم و هرگز ترکشان نکنم.

گاهی در عین تردید نسبت به صحّت مطلبی، به سببی میل داریم آن را بر لب آوریم و اداکنیم. در این مواقع سخنانی که از دهان خودمان خارج می‌شود ظنین خاصی می‌یابند و چنین به نظرمان می‌آید که آنها را از زبان شخص دیگری می‌شنویم. سوان در پایان گفت‌وگو در یک چنین حالتی قرار می‌گرفت و با لحنی احساساتی اضافه می‌کرد:

ساکنون دیگر خطّ مشی من تعیین شده و قصد دارم فقط در کنار اشخاص شریف و بزرگوار زندگی کنم. از من می‌پرسی آیا خانم وردورن واقعاً زن باهوشی است در جواب می‌گویم کسی که به آن مرتبه از انسانیت رسیده باشد که دارای روحی آن‌چنان والا و قلبی بدان‌سان سرشار از احساسات عالی شود به طور حتم از فکر و هوش کافی نیز برخوردار است. در زمینه‌ی هنری مسلماً فهم و هوش او فوق‌العاده است. اما این خصیصه او نیست که مرا به تحسین و ستایش وامی‌دارد. وی گاهی با کار به ظاهر کوچکی که به خاطر انسان انجام می‌دهد و یا دلسوزی و محبتی که در لحظه‌ای حساس از خود نشان می‌دهد ثابت می‌کند که با آن رفتار و حرکات ساده و خودمانی از کسانی که با اصول پیچیده فلسفه‌آشنایی دارند بهتر و عمیق‌تر زندگی را فهمیده و درک کرده است.

با این همه اگر سوان بیشتر فکر می‌کرد می‌توانست در میان دوستان قدیمی والدین اش اشخاصی را که در پاکی و سادگی چیزی از وردورن‌ها کم نداشتند به خاطر آورد و از رفقای دوران نوجوانی خودش که اغلب سخت شیفته و فریفته هنر بودند یاد نماید. مسلماً در بین آشنایان او کسانی بودند که قلبی پرعواطف و احساساتی عالی داشتند لیکن درست از همان وقتی که تصمیم گرفته بود برای سادگی و هنردوستی و بزرگواری بیش از هر چیز ارزش قایل شود از آن افراد که تمام آن صفات در وجودشان جمع بود روی‌گردان شده بود؛ چرا که آنها اودت را نمی‌شناختند و چنانچه با او آشنا می‌شدند هرگز کوشش نمی‌کردند وسیله‌ی نزدیکی او را با وی فراهم سازند.

با این همه وقتی آقای وردورن می‌گفت که از سوان هیچ خوشش نمی‌آید اعتراف او تنها مبین احساس شخص وی نبود بلکه شامل عقیده‌ی همسرش نیز نسبت به سوان می‌شد.

علت دلخوری وردورن‌ها از سوان چه بود؟ در درجه‌ی اول چون سوان حس می‌کرد که دلبستگی و محبتش نسبت به اودت بسیار خاص و استثنایی است میل نداشت خانم وردورن را محرم اسرار خود سازد و همه‌روزه راز دل

خود را با او در میان نهد. در ضمن دلش نمی‌خواست از مهمان‌نوازی آن زوج سوءاستفاده نماید و بیش از اندازه مزاحم آنها شود به این جهت بعضی شب‌ها به عذر و بهانه‌ای متوسل می‌شد و از حضور در منزل آنها خودداری می‌کرد. اما آنان متوجه نکته‌دانی و نزاکت او نمی‌شدند و به تصور این‌که وی مجالس «لوس‌ها و خنک‌ها» را به مصاحبت با آنها ترجیح می‌دهد از او دل‌تنگ می‌شدند. به علاوه علی‌رغم کوششی که سوان برای پنهان ساختن موقعیت اجتماعی خود به کار می‌برد آنان رفته‌رفته به دوستی و نزدیکی او با شخصیت‌های تراز اول پی می‌بردند و وقتی می‌دیدند که راه تمام مجامع عالی شهر به روی او باز است حس حسادتشان نسبت به وی تحریک می‌شد، اما دلیل نفرت باطنی آنها به سوان از این دلایل بسی عمیق‌تر بود. آنها خیلی زود پس از معاشرت با سوان، علی‌رغم ظاهر مؤدب و مهربانش، در وجود او با مردی غیرقابل نفوذ که وجودش به روی عقاید و نظریات دیگران کاملاً بسته و مسدود بود برخورد کرده بودند. مثلاً می‌دانستند که سوان برخلاف نظر آنها شاهزاده‌خانم ساگان را زنی زمخت و بی‌تربیت نمی‌داند اما شوخی‌های کوتار را بسیار لوس و بی‌مزه تشخیص می‌دهد. با این‌که سوان هرگز آشکارا با عقاید قطعی و غیرقابل انعطاف آنها مخالف نمی‌کرد آن زن و شوهر خوب می‌فهمیدند که هیچگاه قادر نخواهند بود او را واقعاً پیرو نظریات خویش سازند و افکار خود را به او تحمیل نمایند و خلاصه او را در زمره‌ی مؤمنین و مریدان خود درآورند. مسلماً این امر بر وردورن‌ها که هرگز چنین سرسختی و مقاومتی در سایر اطرافیان‌شان ندیده بودند بسیار گران می‌آمد.

در وضع فعلی، سوان در اعماق قلب خویش هزاران بار آن زوج و کانون کوچک آنها را به دوستان پرارزش و باشخصیت خویش ترجیح می‌داد. وردورن‌ها که بر این نکته واقف نبودند حاضر بودند گناه معاشرت او را با «لوس‌ها و خنک‌ها» به دیده‌ی اغماض بنگرند به شرط این‌که وی قبول کند لااقل برای حفظ ظاهر در حضور مریدان زبان به بدگویی و تکذیب از آن جماعت

بگشاید. اما آن زن و شوهر به زودی دریافتند که سوان کسی نیست که حاضر به نقی و انکار عقیده‌ی باطنی خود شود و این چنین دورویی و تظاهری را هرگز نیاید از او انتظار داشت.

راستی چقدر اخلاق و رفتار سوان با مردی که اودت تازه با او آشنا شده بود تفاوت داشت؟ او از وردورن‌ها خواسته بود مردی را که کنت دوفورسویل نام داشت به خانه‌ی خودشان دعوت کنند و آنها پس از شنیدن این تقاضا اسیده‌های بسیار به دوست جدید اودت بسته بودند. وقتی دریافتند که کنت با سانسیت<sup>۱</sup> بستگی نزدیک دارد و برادرزن اوست بسیار تعجب کردند زیرا آن متخصص سالخورده بایگانی به حدی ساده و ستواضع بود که آنان همواره او را فردی از طبقه‌ی پایین اجتماع پنداشته بودند و هرگز تصور نمی‌کردند از خانواده‌ای ثروتمند و تقریباً اشرافی باشد.

فورسویل به طرز زننده‌ای خودنما و متکبر بود درحالی‌که این صفات اصلاً در سوان وجود نداشت. سوان به خاطر این که می‌توانست اودت را در خانه‌ی وردورن‌ها ملاقات کند ضیافت‌های آنها را مافوق تمام مجالس و محافل شهر می‌دانست اما کنت دچار چنین توهمی نبود.

صمیمیت ذاتی و نزاکت فطری سوان به او اجازه نمی‌داد وقتی که خانم وردورن دوستان او را ظالمانه به باد انتقاد می‌گیرد با او همصدا شود، اما کنت که فاقد این خصوصیات اخلاقی بود همیشه حرف‌های خانم میزبان را تصدیق می‌کرد. سوان چون به تمام معاشرین دایمی وردورن‌ها مأنوس و علاقه‌مند شده بود به فضل فروشی‌های بسیار مبتذل نقاش و شوخی‌های کاملاً پیش‌پاافتاده و بی‌مزه کوتاه‌تر به دیده اغماض می‌نگریست اما چون مردی دورو و متظاهر نبود نمی‌توانست زبان به تحسین آن دو بگشاید. فورسویل که سطح فکر و معلوماتش خیلی پایین‌تر از او بود بدون این که حتی معنی کلمات غلبه نقاش را فهمیده باشد محو بیان او می‌شد و از بقله‌گویی‌های کوتاه‌تر از ته دل می‌خندید.

تفاوت‌های اخلاقی کنت و سوان از نخستین جلسه‌ای که فورشو بیل به شام دعوت شد مشهود و آشکار شد و چون گفتار و کردار کنت باب طبع و مورد تأیید میزبانان بود بناچار سوان کاملاً از نظر آنها افتاد.

در آن مهمانی شام علاوه بر مدعوین همیشگی مردی به نام بریشو حضور داشت که از استادان دانشگاه سوربون بود. وی در یکی از مراکز آب معدنی با خانواده‌ی وردورن آشنا شده بود و به معاشرت با آنان علاقه‌ی بسیار نشان می‌داد لیکن کثرت مشغله‌ی دانشگاهی و کارهای تحقیقاتی فرصت و مجال کافی برایش باقی نمی‌گذاشت. وی از آن دسته مردم دقیق و وسواسی و کنجکاو بود که به حرفه و رشته‌ی مورد تحقیق خویش با نوعی شک و تردید می‌نگرند. اتخاذ این رویه مخصوصاً از طرف اشخاص دانا و هوشمند باعث می‌شود که مردم دانش و ینش آنها را بسیار وسیع‌تر از آنچه هست بپندارند و آنان را اشخاص روشنفکرتر و برتر از سایرین به حساب آورند. پیروان این رویه مثلاً اگر پزشک باشند خود را نسبت به اصول علم پزشکی مشکوک و بی‌ایمان نشان می‌دهند و چنانچه دیر باشند خویشان را مخالف تدریس زبان لاتین در دبیرستان‌ها معرفی می‌کنند. بریشو چنین وانمود می‌کرد که مایل است هنگام صحبت درباره فلسفه و تاریخ به وقایع و رویدادهای کنونی توجه داشته باشد، ظاهراً عقیده او بر این بود که قصد آدمیان از آشنا شدن با فلسفه و تاریخ پیدا کردن آمادگی برای زندگی است پس چه بهتر که برای تحقیق در این زمینه خود زندگی را مورد مطالعه قرار دهند و مانند او که در کانون وردورن‌ها نمونه‌های زنده‌ای برای مطالعات خویش می‌یافت آنچه را که موفق نشده‌اند در لابه‌لای کتب و مجلات پیدا کنند در عرصه واقعی زندگی جست‌وجو نمایند. بریشو در اثر تعالیم و تلقینات مریبان اولیه خویش به پاره‌ای اصول و عقاید به دیده‌ی احترام می‌نگریست اما اکنون چون بی‌اندازه مایل بود از قالب یک فرد دانشگاهی خارج شود و خود را از قید آن اصول آزاد کند تمم داشت که با گستاخی و بی‌احترامی از معتقدات پیشین خود سخن گوید؛ غافل از این‌که این کوشش بی‌حاصل نمی‌توانست طرز فکر واقعی و شخصیت اصلی او را از یک شنونده‌ی دقیق پنهان دارد.

آن شب خانم وردورن به افتخار مهمان جدید و عضو تازه‌ی «کانون» نهایت دقت را در انتخاب لباس و طرز آرایش خود به کار برده بود. آقای دوفورشویل که سمت راست او نشسته بود برای این که اظهار ادب و تعارفی کرده باشد گفت:

— چقدر این لباس سفید شما جالب و زیباست.

کلمه «دو» که علامت اشرافیت است و جلوی اسم دوفورشویل آمده بود حس کنجکاوای دکتر را سخت برانگیخته بود. وی که مدت‌ها بود آرزو داشت با صاحب چنین عنوانی از نزدیک آشنا شود از شروع شام تا به آنوقت چشم از دوفورشویل برنگرفته بود و از پی فرصتی می‌گشت تا باب مذاکره را با او باز کند. به این جهت همین که کلمه‌ی سفید (که به زبان فرانسه بلانش است) از دهان دوفورشویل خارج شد فوراً آن را در هوا قاپید و بدون این که سرش را از روی بشقاب بلند کند پرسید:

— بلانش؟ مقصودتان همان بلانش دوکاستیل<sup>۱</sup> است؟

سپس برای این که اثر شوخی خود را در حاضرین دیده باشد نگاه‌های مردد و استفهام‌آمیزی به اطراف افکند.

کوششی که سوان برای لبخند زدن به کار برد آشکارا نشان داد که وی این مزاح را تا چه حد احمقانه و بی‌مزه تشخیص داده است. بعکس، آقای دوفورشویل چنین وانمود کرد که لطف و ظرافت این بازی با کلمات را کاملاً دریافته و اکنون برای این که از حد نزاکت خارج نشود به زحمت جلوی خنده‌ی خود را می‌گیرد. لذت و خوشی به ظاهر صادقانه‌ی وی سخت در دل خانم وردورن نشست. وی روی خود را به سوی مهمان تازه‌ی خود گرداند و گفت:

— آقای دوفورشویل عقیده‌ی شما درباره‌ی یک چنین دانشمندی چیست؟ هرگز نمی‌توان بیش از دو دقیقه با او جدی صحبت کرد.

### 1. Blanche de Castille

بلانش دوکاستیل همسر لوئی هشتم پادشاه فرانسه و مادر سن لوئی. وی دوباو نیابت سلطنت را به عهده گرفت و با قدرت و درایت بسیار فرمانروایی کرد. (۱۲۵۲-۱۱۸۸)



سپس به دکتر رو کرد و گفت:

— آیا در بیمارستان هم با همکارانتان اینطور شوخی‌ها را می‌کنید؟ اگر آنجا هم آن‌قدر خوشمزگی کنید راستی که کار کردن در بیمارستان نباید خسته‌کننده و ملال‌آور باشد و من هم با کمال میل حاضرم در آنجا کاری به عهده گیرم.  
بریشو گفت:

— مثل این‌که شنیدم دکتر مطلبی درباره‌ی بلانش دوکاستیل آن عفرته‌ی بدجنس به زبان آورد، اینطور نیست خانم؟  
خانم وردورن که از این سخنان غرق در حطّ و لذّت شده بود صورتش را در دست‌ها مخفی ساخت و صداهای فریادمانند خفه و کوتاهی از حلقومش بیرون کشید.

بریشو به گفته‌ی خود چنین ادامه داد:

— میل ندارم احساسات تحسین‌آمیزی را که حاضرین ممکن است نسبت به آن علیاً مخدّره داشته باشند جریحه‌دار سازم اما باید اذعان کنم که اگر او زنده بود امکان داشت جمهوری بی‌نظیر ما که «به اصطلاح» حکومت قدیم یونان را نمونه و سرمشق خود قرار داده است آن بانوی مستبد و مرتجع سلسله‌ی کاپسین را واجد شرایط لازم برای احراز مقام ریاست شهربانی امروز تشخیص دهد.  
چون آقای وردورن در صدد اعتراض برآمد بریشو درحالی که با طمأنینه بسیار صحبت می‌کرد و روی هر کلمه‌ای تکیه می‌نمود اضافه کرد:

— روزنامه‌ی وقایع‌نگار سن‌دنی که در درستی اخبار آن نمی‌توان تردید کرد در این باره شکی برای ما نمی‌گذارد. اگر آن زن امروز وجود داشت حتی توده‌ی مردم، همان توده‌ای که قوانین مدنی را جایگزین قوانین شرعی کرده است یقیناً او را که مادر یک قدیس بوده و از هیچ‌گونه آزار و اذیتی درباره‌ی فرزندش دریغ نکرده است به عنوان پیشوا و رهبر خویش انتخاب می‌کرد.

آقای فورشوئل از خانم وردورن پرسید:

— این آقا کی هستند؟ چقدر مطلع به نظر می‌رسد و با چه حرارتی صحبت

می‌کند.

—چطور شما بریشوی معروف را نمی‌شناسید؟! او در تمام اروپا شهرت دارد.

فورشوئل که نام بریشو تا به آنوقت به گوشش نخورده بود و حتی حالا هم آن را عوضی شنیده بود برای این که خود را از تنگ و تا نیندازد گفت:  
—عجب پس ایشان همان بیرشوی معروف هستند.

سپس درحالی که چشمانش از فرط تعجب، گویی از حدقه بیرون آمده بود نگاهش را به او دوخت و گفت:

—چقدر جالب است که انسان با اشخاص معروف سر یک سفره بنشیند. واقعاً که مهمانان شما همه بسیار عالیقدر و باشخصیت هستند. هیچ کس در منزل شما کسل نمی‌شود و به همه خوش می‌گذرد.

خانم وردورن درحالی که لحن متواضعانه‌ای به خود گرفته بود جواب داد:  
—تنها چیزی که می‌توانم ادعا کنم این است که مهمانان ما خود را در این خانه راحت و آزاد احساس می‌کنند، دربارہ هرچه مایل باشند صحبت می‌کنند و اصولاً موضوع گفت‌وگو بدون مقدمه خود به خود مثل موشک بین آنها به طرز ناگهانی اوج می‌گیرد. مثلاً همین بریشو که امشب با هوش اعجاب‌انگیزش مورد تحسین شما واقع شد در منزل سایرین به موجود دیگری تبدیل می‌شود. گویی قدرت بیان از او سلب می‌شود و باید به زحمت کلمه‌ای از او بیرون کشید. بناور کنید حتی گاهی بسیار ساکت و کسل‌کننده می‌شود.

فورشوئل گفت:

—بسیار حیرت‌آور است.

طرز فکر و بیان بریشو با این که از هوش و ذکاوتی واقعی حکایت می‌کرد در محیطی که سوان در آن پرورش یافته بود جز حماقت و بلاهت کامل به چیز دیگری تعبیر نمی‌شد. اما دربارہی استاد دانشگاه باید گفت که دوستان سوان امکان داشت به قدرت بیان و استدلال قوی او که مبین معلومات وسیعش بود غبطه بخورند اما این افراد برای برخورد و رفتار اشخاص در معاشرت معیارهای

خاصی قایل بودند که برحسب آنها بریشو نمی توانست مرد بانزاکت و خوش مشربی به حساب آید. از آنجا که قواعد و آدابی که دوستانش بدان معتقد بودند به سوان نیز از دیرباز تلقین شده بود شوخی های بریشو به نظرش بسیار متملقانه و مبتذل و حتی دیگر تهوع آور می رسید. وی که به معاشرت با مردم بسیار بانزاکت و نکته بین خو گرفته بود از لحن خشن و نظامی مآبانه ای که استاد دانشگاه حین صحبت با حاضرین به کار می برد سخت یکه می خورد. شاید علت این که آن شب سوان آن قدر سخت می گرفت و نمی توانست نقاط ضعف دیگران را به دیده ای اغماض بنگرد این بود که خانم وردورن نسبت به فورشویل که معلوم نبود چرا اودت او را با خود به آن مجلس آورده بود لطف و محبت بی نهایتی ابراز می داشت.

اودت به هنگام ورود در برابر سوان کمی ناراحت شده و پرسیده بود:

— عقیده ی شما درباره ی مهمان من چیست؟

سوان که فورشویل را از مدتها قبل می شناخت و تا آن لحظه متوجه نشده بود که وی مرد خوش قیافه ایست و ممکن است مورد پسند زنها واقع شود در جواب گفت:

— به نظر من پست و نفرت انگیز است.

البته تصور این که نسبت به فورشویل احساس حسادت کند از خاطرش نمی گذشت اما بدون این که متوجه باشد مانند همیشه شاد و سرحال نبود. بریشو ضمن گفتن داستان بلانش دوکاستیل و اشاره به این نکته که وی سالها پیش از ازدواج با هانری پلاتو ژونه روابط عاشقانه داشته است ناگهان به سوی سوان برگشت و مثل این که بخواهد به پایان رساندن حکایت را به عهده ی او بگذارد پرسید:

— چنین نیست آقای سوان؟

نحوه ی جواب سوان آتش خشم را در دل خانم میزبان برافروخت زیرا با لحنی پر خاشجو مانند کسی که پاسخ یک روستایی بی سواد را می دهد و یا می خواهد به یک سرباز ساده دل جرئی ببخشد گفت:

— با عرض معذرت باید بگویم کوچکترین علاقه‌ای به زندگی بلانش دوکاستیل ندارم و فعلاً سؤالی دارم که باید با دوست نقاشمان مطرح کنم. بعد از ظهر آن روز نقاش از یک نمایشگاه آثار هنری دیدن کرده بود. در آنجا کارهای یکی از دوستان آقای وردورن را که بتازگی درگذشته بود به معرض تماشا گذاشته بودند. سوان که به تشخیص و سلیقه‌ی نقاش ایمان داشت می‌خواست بداند آیا همان مهارت و قدرت اعجاب‌انگیزی که در آثار قبلی هنرمند فقید مشهود بود، در آخرین کارهایش نیز وجود داشته یا نه. پس از طرح این سؤال خود سوان لبخندزنان اضافه کرد:

— این شخص ذوق و استعداد فوق‌العاده‌ای داشت اما هنر او به نظر من هیچوقت به اصطلاح در سطح بالا نبوده است.

دکتر کوتار از روی تمسخر حالتی بسیار جدی به خود گرفت و درحالی که بازوهایش را بلند کرد گفت:

— سطح بالا و بلند... به بلندی یک برج.

حاضرین همه به قهقهه خندیدند. خانم وردورن به فورسویل گفت:

— به شما گفته بودم که یا او نمی‌شود جدی صحبت کرد. در لحظه‌ای که انسان

هیچ انتظار ندارد یک مرتبه با یک شوخی خیلی بامزه همه را به خنده می‌اندازد.

در این لحظه خانم میزبان ستوجه شد که در میان مهمانان تنها سوان قیافه‌ی جدی خود را حفظ کرده و حتی لبخند کوچکی هم نمی‌زند. در حقیقت وی از این که کوتار او را جلوی فورسویل دست انداخته باشد دلخور بود. نقاش که یقیناً در صورت تنها بودن با سوان جواب منطقی و معقولی به سؤال او می‌داد در آن دم تصمیم گرفت با استفاده از موقعیت، به حساب هنرمند فقید، خودش را در نظر حاضرین شوخ و جالب نشان دهد، به این جهت در پاسخ سوان گفت:

— برای این که کار او را از نزدیک ببینم پیش رفتم و به دقت به تابلو خیره شدم.

محال است بتوان تشخیص داد که آن را با چه موادی ساخته است. با چسب، با یاقوت، با صابون، با برنز، با آفتاب و یا با نجاست ...

دکتر که این بار هیچ کس به مزه‌ی شوخی‌اش پی نبرد سخن از او را قطع کرد و گفت:

—همینطور بگیر و برو.

نقاش دنبال حرفش را گرفت و گفت:

—مثل این است که این تصویر از هیچ به وجود آمده. در این تابلو نیز مانند تابلوهای «لارند»<sup>۱</sup> و «یه‌ژرانت»<sup>۲</sup> کشف فوت و فن کار هنرمند امکان‌پذیر نیست. باید گفت که حتی رامبراند<sup>۳</sup> و هالس<sup>۴</sup> نیز با این چنین قدرتی نقاشی نکرده‌اند. قبول کنید که انسان هرچه را بخواهد در تابلوی او خواهد یافت.

سپس مثل این‌که واقعا آن نقاشی از فرط زیبایی حالت مسخره‌ای به خود گرفته باشد خنده‌کنان با صدای پستی گفت:

—معطر است! شما را گیج می‌کند تفستان را بند می‌آورد، قلقلکتان می‌دهد و باز هم نمی‌فهمید با چه ساخته شده است. این کار یک ساحر و جادوگر است. این اثر یک نیرنگ‌باز نادرست است. این یک معجزه است.

سپس درحالی که خنده‌اش به قهقهه تبدیل می‌شد اضافه کرد:

—رسیدن به این حد از تکامل راستی خیانت است.

لحظه‌ای ساکت شد سرش را بالا گرفت و با صدای بم که سعی می‌کرد بسیار خوش‌آهنگ باشد گفت:

—با این همه نموداری از پاکی و صفاست.

تمام مدعین به استثنای سوان با اعجاب و تحسین، چشم به دهان نقاش دوخته بودند. البته باید گفت بیانات او در دو مورد باعث ناراحتی دوتن از حاضرین نیز شد. گفته‌ی او مبنی بر این‌که تابلوی نقاش فقید از «لارند»<sup>۵</sup> باارزشت‌ر است، به نظر خانم وردورن کفر محض بود زیرا او «لارند» و «نهمی» و

1. La Roude

2. Les Regeules

3. Rembrandt

4. Hals

5. La Ronde

«لاساماتوراس»<sup>۱</sup> را بزرگترین شاهکارهای نقاشی جهان می‌دانست. فورشوئیل هم وقتی کلمه «نجاست» را از دهان او شنید سخت یکه خورد، نگاهی به دور میز انداخت تا اثر این کلمه را در حاضرین مشاهده کند و چون کسی عکس‌العملی از خود نشان نداد وی مانند یک جانماز آب‌کشی که حاضر شده گناه دیگران را بر آنان بیخشد لبخندی حاکی از عفو و گذشت بر لب راند.

خانم وردورن از این‌که در آن شب که فورشوئیل برای اولین بار به خانه‌ی آنها آمده بود و صحبت‌های جالبی سر می‌زد سخت خشنود بود. همین‌که سخنان نقاش به پایان رسید فریاد زد:

— وقتی جوربرش برمی‌دارد و با شور و حرارت چیزی را تعریف می‌کند واقعاً تفریح می‌کنم.

سپس به سوی شوهرش برگشت و گفت:

— تو چرا مثل یک حیوان بی‌زبان ساکت مانده‌ای و لب از لب باز نمی‌کنی؟ خودت هم می‌دانی که او بسیار خوب حرف می‌زند چرا گفته‌های مرا تأیید نمی‌کنی؟

بعد رو به نقاش کرد و گفت:

— حیف که شوهرم را هنگامی که صحبت می‌کردید ندیدید. مثل این بود که برای اولین بار سخن گفتن شما را می‌شنود. سراپا گوش بود و چشم از دهان شما بر نمی‌داشت. یقین دارم که فردا کلمه به کلمه حرف‌های شما را برای ما بازگو خواهد کرد.

نقاش که از این موفقیت شاد و سرمست شده بود گفت:

— تصور نکنید شوخی یا مبالغه می‌کنم. شما را به آن نمایشگاه می‌برم. شرط می‌بندم شما نیز دستخوش همان شور و هیجانی که به من دست داد بشوید. خانم وردورن گفت:

— سه ما می‌دانیم که شما مبالغه نمی‌کنید فقط دلمان می‌خواهد که شما و شوهرم کمی غذا بخورید.

سپس رو به پیشخدمت کرد و گفت:

— از آن ماهی هم باز برای آقا بیاورید مگر نمی‌بینید غذایی که قبلاً برداشته‌اند بیخ کرده است. چرا برای تعارف کردن سالاد آن قدر عجله دارید مگر خدای نکرده خانه آتش گرفته و مجبوریم فرار کنیم.

خانم کوتار با این که زنی متواضع و کم حرف بود وقتی فرصت مناسبی برای یک شوخی بجا و بموقع دست می‌داد حجب و کم‌رویی را کنار می‌گذاشت. فکر موفقیتی که با یک بذله‌گویی ممکن بود کسب نماید به او اعتماد به نفس می‌بخشید. او شوخی و خوشمزگی را برای جلب توجه دیگران و کسب محبوبیت برای خود نمی‌کرد بلکه آن را برای پیشرفت و ترقی شوهرش مفید می‌دانست. اکنون نیز همین که کلمه «سالاد» را از زیان خانم وردورن شنید فوراً از موقعیت استفاده کرد و با کنایه به نمایشنامه‌ی جدید و جنجالی «دوما»<sup>۱</sup> درحالی که سرش را به سوی اودت برگرداند گفت:

— مبادا این سالاد هم از نوع سالاد ژاپنی باشد.

سپس از این اشاره‌ی سر بسته و در عین حال بسیار روشن و آشکار با حالتی معصومانه خنده‌ای بی صدا و بسیار دلنشین سر داد. فورشوئل پرسید:

— این خانم کیست؟ چقدر باهوش است.

— اگر هر جمعه برای شام به منزل ما تشریف بیاورید از این نکات ظریف بسیار خواهید شنید.

خانم کوتار به سوان گفت:

— شاید مرا امل و دهاتی تصور کنید اما باید بگویم که نمایشنامه معروف «فرانسیون»<sup>۲</sup> را که این روزها همه درباره‌اش صحبت می‌کنند هنوز ندیده‌ام. دکتر

به این نمایش رفته است و چنانکه به خاطر دارم بسیار خوشوقت بود که با شما آن نمایشنامه را دیده است. اقرار می‌کنم که به نظر من معقول و منطقی نیست که وی بار دیگر به خاطر من بلیت آن نمایش را برای خود تهیه کند. البته انسان هرگز از این‌که شئی را در تئاتر فرانسه گذرانده احساس تأسف نمی‌کند، اما ما دوستان خوب و مهربانی داریم که همیشه در تماشاخانه‌های بزرگ یک لژ به نام خود دارند و معمولاً ما ابرای دیدن نمایشنامه‌هایی که ارزش تماشا دارند دعوت می‌کنند. به این جهت یقین دارم دیر یا زود موفق به دیدن فرانسویون خواهم شد و خواهم توانست عقیده‌ی خود را درباره‌ی آن ابراز دارم.

مادام کوتار کمتر اسامی خاص را بر زبان می‌آورد. او عادت داشت هنگام صحبت از اشخاص با عباراتی نظیر دوستان ما یا یکی از دوستانم یاد کند. شاید می‌خواست با این کار تشخص و اهمیتی برای خود قایل شود و چنین وانمود کند که فقط اگر خودش اراده کند نام شخصی را به طور وضوح بر زبان خواهد راند. وی به گفته‌ی خود ادامه داد و گفت:

— با این همه باید اذعان کنم که این روزها وقتی در مجالس و محافل حاضر می‌شوم خود را بسیار بی‌اطلاع و نادان احساس می‌کنم زیرا طبعاً همه‌جا صحبت از آن سالاد ژاپنی گذاهی است.

وقتی متوجه شد که برخلاف انتظار، سوان به این مطلب که در واقع موضوع روز بود چندان علاقه و توجهی نشان نمی‌دهد گفت:

— این بحث آن قدر سرزبانها افتاده که انسان گاهی از شنیدن آن خسته می‌شود اما در عین حال باید گفت که این موضوع سبب شده تا بعضی‌ها افکار و عقاید بسیار تازه و جالبی درباره‌اش ابراز کنند. یکی از دوستان من که زن بسیار زیبایی است و عشاق و طرفداران زیاد هم دارد از کارهای تازه و ابتکاری خیلی خوشش می‌آید. از قرار معلوم یک روز دستور داده در خانه‌اش آن سالاد ژاپنی را با به‌کار بردن عین موادی که الکساندر دومای پسر در نمایشنامه خود نام برده درست کنند. وی چند تن از دوستانش را برای خوردن آن سالاد دعوت کرده بود. متأسفانه من



جزو مدعوین آن روز نبودم اما بعد خودش به ما گفت که سالاد چه مزه بد و تهوع آوری داشته است. از حرف های او آن قدر خندیدیم که اشک در چشم هایمان جمع شد.

مادام کوتار وقتی متوجه شد که سوان هنوز حالت سرد و جدی خود را حفظ کرده است اضافه کرد:

سالبته لطف و شیرینی هر مطلب بستگی به طرز تعریف کردن آن دارد. بعد به فکر این که شاید سوان از نمایشنامه فرانسویون خوشش نمی آید گفت: — شاید هم بعد از دیدن این نمایش بکلی سرخورده و مأیوس شوم زیرا فکر نمی کنم این اثر آکساندر دو ما ارزش نمایشنامه‌ی سرژ پانین را که آن قدر مورد علاقه‌ی خانم دوکرسی واقع شده است داشته باشد. سرژ پانین<sup>۱</sup> و آثار نظیر آن بسیار پرمغز و عمیق هستند و بیننده را به تفکر و تعمق می کشانند، درحالی که دستور سالاد دادن در روی صحنه‌ی تئاتر فرانسه کار مبتذل و سبکی است. اصولاً هر چه به قلم ژرژ اوهنه<sup>۲</sup> نوشته شده بسیار عالی و پرازش است. نمی دانم شما با «استاد آهنگر» او که به نظر من بر سرژ پانین هم رجحان دارد آشنا هستید یا نه؟

سوان با حالتی تمسخرآمیز گفت:

— معذرت می خواهم ولی این هر دو به اصطلاح شاهکار در نظر من یکسان هستند زیرا برای هیچ یک کوچکترین ارزشی قایل نیستم.

— عجب! چه ایرادی از آنها می گیرید؟ شاید غرض و نظر شخصی در کار است یا احتمالاً به نظر تان زیاد غم انگیز می رسند. اما من همیشه گفته ام که درباره‌ی کتاب و نمایشنامه نباید بحث کرد. زیرا هر کس از زاویه‌ی دیگری به آنها می نگرد و به نحو دیگری قضاوت می کند چنانکه ممکن است آنچه به نظر من خوب و دوست داشتنی می رسد در چشم شما زشت و نفرت انگیز باشد.

فورشویل با صدا کردن سوان باعث قطع شدن این گفت و گو شد. طی مدتی

1. Serge Panine

2. George Ohnet

که خانم کوتار درباره‌ی فرانسیون صحبت می‌کرد فورشویل مراتب تحسین خود را نسبت به سخنرانی کوتاه نقاش به خانم وردورن ابراز می‌داشت. او می‌گفت: —این آقا حافظه‌ی عجیبی دارد؛ ای کاش من از این نعمت برخوردار بودم. با چنان روانی و سهولتی مطالب را بیان می‌کند که نظیرش را کمتر دیده‌ام. او می‌تواند یک خطیب برجسته باشد. در مهمانی امشب شما دو مرد استثنایی مانند آقای نقاش و آقای بریشو حضور دارند که از حیث ارزش و استعداد با یکدیگر برابری می‌کنند. حتی می‌توانم بگویم که در مقام قیاس شاید مهره‌ی دوست نقاش شما برنده شود؛ چرا که طرز بیانش بسیار ساده‌تر و طبیعی‌تر است. البته در بین اظهاراتش چند کلمه‌ای بر زبان آورد که به نظر من زیاده از حد بی‌پرده و واقع‌بینانه بود اما امروزه مردم این طرز تکلم را می‌پسندند. همانطور که ما در دوران خدمت نظام درباره یکی از رفقایمان می‌گفتیم محال است کس دیگری بتواند مانند او از کلمات رکیک بدون این‌که زنده باشند استفاده کند. اتفاقاً این آقا به آن رفیق سابق ما بی‌شباهت نیست. آن جوان قادر بود درباره‌ی هر چیز عادی مثلاً همین لیوان که اکنون جلوی ماست سخن‌پردازی کند. معذرت می‌خواهم مثال لیوان مثال احمقانه‌ای بود اما درباره‌ی موضوعی نظیر نبرد واترلو یا هر مطلب دیگری که دلتان بخواهد واقعاً گفتمی بسیار داشت و در بین سخنانش به نکاتی اشاره می‌کرد که محال بود به ذهن شخص دیگری خطور کند. راستی آقای سوان همدوره‌ی ما بودند و با هم در یک اردو خدمت می‌کردیم، ایشان نیز قطعاً با رفیقی که نام بردم آشنا بوده‌اند.

خانم وردورن پرسید:

— آیا آقای سوان را زیاد می‌بینید؟

فورشویل جواب داد:

— خیر.

او گرم گرفتن با سوان را برای تحکیم روابط خویش با اودت مفید تشخیص داده بود. به این جهت از این فرصت استفاده کرد تا برای خوشایند همدوره‌ی

سابق خویش به معاشرت‌های وی با محافل اشرافی اشاره‌ای کند اما در عین حال چون نمی‌خواست چنین تصور شود که این دوستی‌ها و رفت‌وآمدها را موفقیت و موهبتی بالاتر از حد انتظار سوان به حساب می‌آورد با لحنی خودمانی گفت:

— اینطور نیست سوان؟ من شما را هیچگاه نمی‌بینم. آخر مگر می‌شود او را دید! این جانور مدام وقت خود را در میان خانواده‌ی لاترموآل<sup>۱</sup> یا له لوم<sup>۲</sup> و یا اشخاصی از این قبیل می‌گذراند.

نسبتی که فورشوئیل به این طریق به سوان می‌داد کاملاً دور از حقیقت بود زیرا سوان از یک سال قبل جز با وردورن‌ها با احدی معاشرت نمی‌کرد. با این‌همه کافی بود کسی نام اشخاص معروف و عالی‌قدری را که برای خانم و آقای وردورن ناشناس بودند بر زبان آورد تا این زن و شوهر بلافاصله ناراضی و گرفته شوند. به نظر آقای وردورن نام بردن از افراد وابسته به گروه «لوس‌ها و خنک‌ها» بخصوص در حضور «مردان» از جانب فورشوئیل عملی زشت و نابجا بود. آقای وردورن چون از تأثیر این سخنان در همسرش بیم داشت دزدکی نگاهی حاکی از نگرانی و تشویش به وی انداخت. خانم وردورن برای این‌که نشان دهد که شنیدن این خیر کوچکترین اثری در او نداشته است تصمیم گرفت که نه تنها مهر سکوت بر لب زند بلکه چنین وانمود کند که اصلاً آن را نشنیده است. وقتی یکی از دوستانمان ضمن صحبت می‌خواهد برای رفتاری که مورد تأیید ما نبوده عذری بیاورد اگر بدون اعتراض به سخنانش گوش کنیم چه بسا که سکوت ما معنی عفو و گذشت را به خود بگیرد. خانم وردورن هم فکر می‌کرد اکنون که جرئت کرده‌اند از «لوس‌ها و خنک‌ها» در برابر او نام ببرند اگر فقط به خاموش ماندن اکتفا کند شاید حاضرین سکوت او را علامت رضا تصور کنند. پس باید حالتی به خود بگیرد که همه بفهمند که خاموشی او همان سکوت غرورآمیز و بی‌تفاوتی است که انسان در برابر جامدات و اشیای بی‌جان پیش می‌گیرد. چهره‌اش ناگهان

1. La Tremoille

2. Les Laumes

تحرک و شادابی خود را از دست داد. پیشانی‌اش به یک برجستگی بی‌روح و غیرقابل نفوذ تبدیل شد که نامی چون نام خانواده‌ی لاترمویل را به خود راه نمی‌داد.

چنین به نظر می‌رسید که از دهان بی‌حرکت و نیمه‌بازش به زودی کلماتی بیرون خواهد آمد. برای این‌که در مقابل اصالت لاترمویل‌ها وقار و متانت و ردورن را به دیگران نشان دهد چنان حالت سرد و بی‌اعتنایی به خود گرفت که گویی به یک مجسمه مبدل شده است. چهره‌ی او در این حال به یک ماسک مومی، به نمونه‌ی گچی یک ساختمان و یا پیکره‌ای که برای یک نمایشگاه صنعتی ساخته می‌شود شباهت داشت که مردم در برابرشان با حیرت و اعجاب می‌ایستند و قدرت هنرمند را که به مواد بی‌جان و یا سنگ سفید و سخت چنان عظمت و ابهتی بخشیده است می‌ستایند. اما بالاخره روح و تحرک به آن مجسمه‌ی مرمرین بازگشت و وی مراتب انزجار خود را نسبت به لاترمویل‌ها با بیان این نکته که در آن خانواده، زن همیشه مست است و مرد از فرط بی‌سوادی کلمه‌ی راهرو را «راهلو» تلفظ می‌کند ابراز داشت. سپس درحالی که نگاه آمرانه‌ای به سوان می‌کرد از گفته‌های خود چنین نتیجه گرفت:

— به هیچ قیمت حاضر نیستم این قبیل اشخاص را به خانه‌ی خود راه بدهم. عمه‌ی بیانیت پس از شنیدن این کلمات با یک سادگی تقریباً ملکوتی و آسمانی فریاد زد:

— آنچه مرا متعجب می‌سازد این است که چگونه برخی مردم حاضرند با چنین افرادی همصحبت شوند. من که از آنها و امثال آنها وحشت دارم. چطور می‌توان قبول کرد که هنوز عده‌ای آن قدر نفهم و بی‌تربیت باشند که دنبال این قبیل اشخاص بدوند و طالب مصاحبت آنها باشند.

البته خانم وردورن صفا و صمیمیتی را که عمه بیانیت از خود نشان داده بود از سوان انتظار نداشت اما متوقع بود که لااقل او هم مثل فروشویل بگوید: آخر خانم لاترمویل یک دوشس است و این عنوان هنوز عده‌ای را تحت تأثیر

قرار می‌دهد. تا او در جواب بتواند با یک لحن تمسخرآمیز بگوید «خدا این عنوان را به ایشان بیخشد.»

اما سوان ساکت ماند و به خنده اکتفا کرد. گویی با این خنده می‌خواست حاضرین بفهمند که قادر نیست تهمت‌های ناروا و دور از حقیقت آنان را جدی تلقی کند. خشم خانم وردورن از دیده‌ی شوهرش که همچنان زیرچشمی مواظب او بود مخفی نماند. در آن لحظه آن زن مانند یک قاضی محکمه‌ی مذهبی که علی‌رغم کوشش خویش عجز و ناتوانی خود را برای ریشه‌کن ساختن کفر و فساد احساس کند دستخوش خشم و غضب شده بود. آقای وردورن خواست تدبیری بیندیشد تا سوان گفته‌ی خود را پس بگیرد و اعتراف نماید که آن کلمات رنجش‌آور را فقط برای تظاهر به رک‌گویی و از روی حساس‌گیری ادا کرده است به این جهت رویه او کرده و گفت:

— عقیده‌ی خودتان را درباره‌ی آن خانواده صادقانه ابراز کنید. مطمئن باشید ما گفته‌ی شما را به آنها بازگو نخواهیم کرد.

سوان جواب داد:

— اگر نظر مرا درباره‌ی خانواده‌ی لاترمویل سؤال می‌کنید یقین داشته باشید آنچه می‌گویم از ترس خانم دوشس نیست بلکه عقیده‌ی باطنی من است. باور کنید همه با میل و اشتیاق فراوان به خانه‌ی آن خانم می‌روند. نمی‌گویم که او از افکاری عمیق برخوردار است اما مسلماً زن بسیار باهوشی است و شوهرش یک دانشمند به تمام معناست. حقیقتاً آن دو یک زوج دوست‌داشتنی و کاملی را تشکیل داده‌اند. سوان عقیده‌ی خود را با چنان صراحت و حرارتی ابراز داشت که خانم وردورن حس کرد یا وجود این عضو متمرّد و سرکش هرگز نخواهد توانست در بین اعضای «کانون کوچک» خود یک وحدت فکری ایجاد کند. به همین دلیل به سوی آن مرد یک‌دنده و لجوجی که توجه نداشت با سخنان خود چگونگی موجبات رنجش و آزرده‌گی او را فراهم ساخته است رو کرد و بی‌اختیار فریاد زد:

— اگر واقعاً قضاوت شما درباره‌ی آنها این است لاف‌از آن در حضور ما خودداری کنید.

فورشوبیل که فرصت را برای کسب محبوبیت مناسب تشخیص داده بود گفت:

— آخر هوش را به انواع گوناگون می‌توان تفسیر کرد. سوان شما چه چیز را هوش می‌نامید؟

اودت گفت:

— آفرین. این یکی از آن مطالب مهمی است که دلم می‌خواهد او درباره‌اش با من صحبت کند اما هرگز زیر بار نمی‌رود.

سوان با لحن اعتراض آمیزی گفت:

— چرا، بارها از این موضوع حرف زده‌ام.

اودت گفت:

— عجب دروغگویی است!

فورشوبیل گفت:

— سوان شاید شما پرگویی‌های جسورانه را هوش تعبیر می‌کنید و افرادی را که با مهارت اندیشه‌های خویش را به دیگران تلقین و تحمیل می‌کنند با هوش می‌نامید؟

در این لحظه خانم وردورن متوجه سانیت که در افکار خویش غرق شده و دست از غذا خوردن کشیده بود شد و با لحن زننده‌ای گفت:

— پیش‌غذای خودتان را تمام کنید تا بتوانند بشقاب‌ها را جمع کنند.

اما بلافاصله مثل این‌که از تندی کلام خویش شرم‌منده شده باشد اضافه کرد:

— اهمیت‌ی ندارد. عجله نکنید. مقصودم از این تذکر این بود که دیگران متوجه شوند و زودتر بشقاب‌هایشان را خالی کنند تا پیشخدمت‌ها بتوانند بقیه‌ی غذا را بیاورند.

بریشو درحالی که هر یک از الفاظ را با طمأنینه تلفظ می‌کرد گفت:

فنون<sup>۱</sup> آن نویسنده ملایم و هرج و مرج طلب در یکی از آثار خود توضیح عجیبی درباره‌ی هوش داده است.

خانم وردورن خطاب به دکتر و فورشویل گفت:

— گوش کنید تا آقای بریشو توضیحی را که فنلون از هوش داده است بر ایمان بیان کند. بسیار جالب است! چنین فرصتی همیشه پیش نمی‌آید.

اما بریشو منتظر بود که اول سوان لب به سخن بگشاید و بگوید که هوش را چگونه تفسیر می‌کند، لیکن سوان جوابی نداد و سکوت او نقشه‌ی خانم وردورن را که می‌خواست با پیش کشیدن این بحث فورشویل را به پیروزی برساند نقش بر آب کرد. اودت با حالتی قهرآلود گفت:

— حال متوجه می‌شوم که او با همه عیناً مثل من رفتار می‌کند. جای خوشوقتی است که فهمیدم نه تنها من، بلکه هیچ‌کس را هم سطح خود نمی‌داند و حاضر نیست یا احدی بحث کند.

بریشو با لحنی پر حرارت پرسید:

— آیا خانواده‌ی لاترمویل که خانم وردورن آنها را به عنوان عناصری نامطلوب به ما معرفی کردند اولاد همان لاترمویل‌هایی هستند که مادام دوسوینیه‌ی<sup>۲</sup> معروف بنا به اعتراف خودش از آشنایی با آنها آن قدر احساس ضرور و شادمانی می‌کرده است؟

مارکیز دوسوینیه ظاهراً به خاطر بهبود بخشیدن به وضع رعایای خویش طالب آشنایی با لاترمویل‌های بانفوذ بوده است اما در حقیقت خوشحالی مارکیز دوسوینیه از توفیق در شناسایی این خانواده دلیل مهم‌تری داشته است. او زنی نویسنده بود و بیش از هر چیز میل داشت مطالب جالبی برای نگارش پیدا کند. مارکیز در نامه‌هایی که مرتباً به دخترش می‌نوشت از اطلاعات خانم لاترمویل که

1. Fenelon

2. Madame De Sevigne

مادام دوسوینیه که به لقب مارکیز دوسوینیه مشهور بود یکی از نویسندگان قرن ۱۷ فرانسه است.

به علت وصلتش با یکی از معروف‌ترین و سرشناس‌ترین مردان آن زمان به سیاست خارجی کاملاً وارد و آشنا بود استفاده می‌کرد.

خانم وردورن بدون این‌که کوچکترین اطلاعی از این موضوع داشته باشد گفت:

—نه تصور نمی‌کنم اینها از آن خانواده باشند.

سانیت که از ترس خانم وردورن بشقاب دست نخورده‌ی خود را به سریشخدمت پس داده و دوباره در افکار دور و دراز خویش غوطه‌ور شده بود ناگهان مَهر سکوت از لب برگرفت و خنده‌کنان تعریف کرد که شبی ضمن شام خوردن با دوک دولاترمویل متوجه شده است که وی نمی‌داند که ژرژ ساند<sup>۱</sup> نام مستعار یک زن بوده است.

سوان که به سانیت علاقه‌مند بود ابتدا خواست توضیحاتی درباره‌ی معلومات دوک به او بدهد و به او بفهماند که چنین اشتباهی از جانب مرد مطلعی مانند دوک امری تقریباً محال به نظر می‌رسد اما ناگهان ساکت شد زیرا دریافت که سانیت نیازی به شنیدن دلیل و برهان او ندارد و خود به دروغ بودن حکایتی که فی‌المجلس از خود اختراع کرده است واقف می‌باشد.

این مرد نازنین از این‌که به نظر خانواده‌ی وردورن آن قدر بی‌نمک و کسالت آور می‌رسید رنج می‌برد و چون آن شب احساس می‌کرد که حتی بیش از معمول در مدت شام ساکت و عبوس بوده است تصمیم گرفته بود قبل از ختم جلسه ماجرای خنده‌آوری تعریف کند.

وقتی متوجه شد که داستانش اثری را که انتظار داشته در شنوندگان تولید نکرده است بشدت جا خورد و مأیوس شد و برای این‌که سوان را از پافشاری در اثبات گفته‌ی خود و ادامه‌ی آن بحث منصرف سازد بالحنی که فقط افراد ضعیف و زبون به کار می‌برند گفت:



—خیلی خوب! خیلی خوب! شاید هم اشتباه می‌کنم. اشتباه که جنایت نیست.

درماندگی سانیت چنان حسّ ترحم سوان را برانگیخت که وی آرزو کرد حق این را می‌داشت که به او بگوید داستانش بسیار شیرین و کاملاً مقرون به حقیقت است. دکتر که به گفت‌وگوی آنها گوش داده بود یک لحظه فکر کرد فرصت مناسبی برای به‌کار بردن اصطلاح ایتالیایی<sup>۱</sup> "SE NO É VERO" پیش آمده است لیکن از ترس این‌که مبادا کلمات را اشتباهی و پس و پیش ادا کند از این کار صرف‌نظر کرد.

بعد از شام فورشویل پیش دکتر رفت و گفت:

—خانم وردورن در جوانی زیاد بد نبوده است. زنی است که انسان می‌تواند به آسانی با او صحبت کند و این برای من از مهمترین نکات است. شک نیست که کم‌کم دارد پا به سن می‌گذارد. اما این مادام دوکرسی خیلی باهوش به نظر می‌رسد. زن بسیار جذابی است.

فورشویل وقتی آقای وردورن را که چقی در دهان داشت و به آنها نزدیک می‌شد مشاهده کرد گفت:

—داشتیم درباره‌ی خانم کرسی صحبت می‌کردیم. به عقیده‌ی من هیکل او... کوتار که مدت‌ها مترصد بود بلکه فورشویل لحظه‌ای ماکت شود تا پیش از تغییر موضوع صحبت از این شوخی استفاده کند، با شتاب گفت:

—مسلماً در بستر، من او را به صاعقه‌ی آسمانی ترجیح می‌دهم.

فورشویل که به این شوخی آشنایی داشت به نکته‌ای که در آن مستتر بود پی برد و شروع به خنده کرد. آقای وردورن تیز از او پیروی کرد. از چندی پیش او برای نشان دادن خوشحالی خود رویه‌ای پیش گرفته بود که در عین متفاوت بودن با شیوه‌ی همسرش بسیار ساده و روشن بود.

۱. این اصطلاح به معنی من نمی‌دانم است.

زویه‌اش عبارت از این بود که ابتدا سر و شانه‌هایش را مانند کسی که می‌خندد تکان می‌داد و بعد مثل این که از شدت خنده دود چپق را بلمیده باشد شروع به سرفه می‌کرد. برای این‌که بتواند تظاهر به خنده و خفکان را به هر مدتی که میل دارد ادامه دهد این اواخر چپق را از گوشه‌ی لب‌هایش دور نمی‌کرد. خانم وردورن هم که در این لحظه به یکی از خوشمزگی‌های نقاش گوش می‌داد طبق شیوه‌ی خودش پیش از این‌که صورتش را در دست‌ها مخفی سازد چشم‌هایش را بسته بود.

در این حال این زن و شوهر درست به دو هنرپیشه می‌ماندند که هریک تظاهر به خنده و شادی را به نحوی متفاوت نشان می‌دادند. آقای وردورن با فکر این‌که شاید باز به چپق خود احتیاج داشته باشد آن را از لب‌هایش دور نساخت و این کار عاقلانه‌ای بود زیرا در این موقع کوتاه که برای رفع یک احتیاج طبیعی می‌خواست از اتاق خارج شود از شوخی و مزاحی که اخیراً آموخته بود و مرتباً در اینطور موارد به کار می‌برد استفاده کرد و گفت:

— باید یک لحظه برای گفت‌وگو با جناب دوک دوماال خارج شوم.

آقای وردورن خنده و سرفه‌ی دروغی را باز از سر گرفت.

خانم وردورن که به مهمانانش مشروب تعارف می‌کرد گفت:

— چپق را از دهانت بردار. اگر بخواهی به این نحو جلوی خنده خودت را

بگیری عاقبت خفه خواهی شد.

فورشویل به خانم کوتاه گفت:

— شوهر شما چقدر دوست‌داشتنی است. کمتر کسی را به حاضر جوابی و

بذله‌گویی او دیده بودم.

سپس رو به خانم وردورن که سینی مشروب را جلوی او گرفته بود کرد و

گفت:

— متشکرم خانم، سر باز سالخورده‌ای مثل من هرگز مشروب را رد نمی‌کند.

آقای وردورن به همسرش گفت:

— اودت به نظر آقای دوقورشویل جذاب و زیبا رسیده است.

خانم وردورن به قورشویل گفت:

— اتفاقاً خود اودت هم میل دارد روزی با شما ناهار بخورد. البته نباید سوان از این موضوع آگاه شود. زیرا ممکن است با رفتار خود لطف و لذت این دیدار را از بین ببرد. البته این قرار ناهار مانع از آن نیست که برای شام هم به منزل ما تشریف بیاورید. امیدواریم از این پس شما را هرچه بیشتر زیارت کنیم. تایستان در پیش است و بعد از این اغلب شام را در هوای آزاد صرف خواهیم کرد. شما با شام خوردن در رستوران‌های جنگل مخالف نیستید؟ راستی که چقدر دلچسب و مطبوع خواهد بود.

سپس برای این که تسلط خود را بر مریدان به رخ مهمان تازه و عالیقدری چون قورشویل بکشد رو به پائینست کرده و گفت:

— امشب نمی‌خواهید ما را از هنر خود مستفیض سازید؟

همین که کوتار به اتاق بازگشت همسرش به او گفت:

— آقای دوقورشویل هم اکنون از توبدگویی می‌کرد.

کوتار که تحت تأثیر اهمیت و اشرافیت دوقورشویل واقع شده بود و از بدو شروع شام فکرش در اطراف این موضوع دور می‌زد گفت:

— یکی از بیمارهای فعلی من یک خانم بارون است. نام او بارون پوت بوس می‌باشد. لابد می‌دانید که اجداد پوت بوس‌ها در جنگ‌های صلیبی شرکت داشته‌اند. آنها در پومرانی<sup>۱</sup> دریاچه‌ای دارند که وسعتش ده برابر میدان کنکورده<sup>۲</sup> است. این خانم که زنی بسیار دوست‌داشتنی است به درد مفاصل مبتلاست و من طیب معالج او هستم. گمان می‌کنم که وی با خانم وردورن هم آشناست.

این سخنان دکتر باعث شد که چند لحظه بعد قورشویل وقتی خود را تنها در کنار خانم کوتار دید نظر مساعدی را که قبلاً نسبت به شوهر او پیدا کرده بود مجدداً تأیید نماید. او گفت:

1. Pomeranie

2. Concorde

— خانم واقعاً همسر شما مرد جالبی است. معلوم است که با طبقات مختلف مردم سروکار دارد، راستی که پزشکان معلومات وسیعی دارند و اجتماع ما را کاملاً می‌شناسند.

در این موقع بیانست پرسید:

— آیا باز هم باید همان سوناتی را که گویا طنین و زنگ آن به گوش آقای سوان بسیار مطبوع و خوشایند می‌رسد بنوازیم؟  
فورشویل که برای خودنمایی از پی فرصت می‌گشت موقع را برای شوخی و بازی با کلمات مناسب دید و گفت:

— مواظب باشید سونات مار زنگی<sup>۱</sup> را نوازید.

دکتر کوتار که با این طرز مزاح‌گویی آشنایی نداشت به گمان این که فورشویل دچار اشتباه شده به عجله خود را به او رساند و با حالتی فاتحانه و شتاب‌زده به او گفت:

— به آن خزنده مار زنگوله‌دار می‌گویند نه مار زنگی.

فورشویل ناچار نکته اصلی شوخی را به او توضیح داد و دکتر که سخت شرمنده شده بود سرخ شد. فورشویل گفت:

— دکتر اذعان کنید که شوخی بامزه‌ای بود.

کوتار که نمی‌خواست از رو بروود جواب داد:

— بله، آن را قبلاً هم شنیده بودم.

اما ناگهان همه ساکت شدند. آهنگ رؤیایی و دل‌انگیزی که از لرزش آرشه به روی سیم‌های ویولون برخاست همانند منظره‌ای زیبا که انسان از فراز کوهی بلند در فاصله‌ی دوست پا زیر پای خود از پس سکون ظاهری و سرگیجه‌آور آبشاری مشاهده کند، با صدایی که از به هم خوردن پرده‌ی تورنازک بلند می‌شد

۱. مار زنگی را به زبان فرانسه Serpent à souvette می‌گویند و فورشویل می‌خواسته با استفاده از کلمات سونات و سونت شوخی کند و توجه سایرین را جلب نماید.

درهم آمیخته و به صورتی دوردست و مسحورکننده نوای مداوم و پرتین خود را در فضا پراکنده ساخت.

سوان درست مثل این‌که دوست و همدردی برای خود یافته باشد با صدای قلب خود به آن آهنگ آشنا ندا داد تا اودت را از توجه بیشتر به فروشویل بازدارد. یکی از مردان که برای شوکت در جلسه‌ی بعد از شام دعوت شده بود وارد شد. خانم وردورن خطاب به او گفت:

— حیف که دیر رسیدید و ندیدید که امشب با چه فصاحت و بلاغتی بریشو داد سخن داده بود. اینطور نیست آقای سوان؟

سپس برای این‌که متی بر سر سوان بگذارد و به او بفهماند که سعادت آشنایی با بریشو را مدیون اوست، اضافه کرد:

— گمان می‌کنم امشب اولین بار بود که آقای بریشو را ملاقات می‌کردید؟ اذعان کنید که دوست ما واقعاً فوق‌العاده است.

سوان مؤدبانه سر فرود آورد. خانم وردورن با لحن سردی گفت:

— چنین به نظر می‌رسد که چندان با من موافق نیستید و بریشوی ما زیاد مورد توجه شما واقع نشده است.

— چرا خانم از آشنایی با ایشان بسیار محظوظ شدم اما باید بگویم که نشاط این آقا به نظر من مفرط و دور از اعتدال بود و به علاوه قاطعیتی که در عقاید خود نشان می‌داد برایم خوشایند نبود، من اشخاصی را که با احتیاط و تردید بیشتری نسبت به مسائل گوناگون اظهار نظر می‌کنند و نظرات خود را با آرامش و ملایمت ابراز می‌دارند بیشتر می‌پسندم. اما شک نیست که ایشان دارای معلومات وسیعی هستند و چنین به نظر می‌رسد که باید آدم خوبی هم باشند.

آن شب مهمانان خیلی دیر به خانه رفتند. اولین کلماتی که کوتار پس از ترک آن مجلس به همسرش گفت این بود:

— خانم وردورن را کمتر مثل امشب سرحال دیده بودم.

فروشویل که با نقاش قرار گذاشته بود با هم به خانه بروند هنگام خروج از او

پرسید:

— درست نمی دانم این خانم وردورن چگونه آدمی است؟ به نظر من تقریباً  
عجوبه ایست.

اودت با چشمانی حسرت بار ناظر رفتن فورشویل بود. دلش نمی خواست  
آن شب سوان او را به خانه برساند اما جرئت مخالفت در خود ندید. در طول راه  
در کالسکه بسیار گرفته و اخمو بود. وقتی به مقصد رسیدند سوان از او سؤال کرد  
که آیا می تواند چند دقیقه داخل منزل شود یا نه. او با بی حوصلگی شانه ها را بالا  
انداخت و جواب داد:  
— البته.

پس از رفتن مهمانان خانم وردورن به شوهرش گفت:  
— دیدی وقتی درباره ی خانم لاترمویل صحبت می کردیم سوان چه خنده ی  
احمقانه ای کرد.

سوان و فورشویل گاهی وقتی درباره ی خانم دولاترمویل صحبت می کردند  
حرف اضافه "de" را که علامت اشرافیت است از نام او حذف می کردند و این به  
آن خاطر بود که به دیگران بفهمانند که چندان تحت تأثیر اصل و نسب عالی این  
خانم واقع نشده اند. خانم وردورن بدون این که مقصد و نیت آنها را از این کار  
درک کند به تقلید از آنان از آن خانم به نام «خانم لاترمویل» یاد می کرد. گاهی هم  
وقتی می خواست از او نام ببرد می گفت: «به قول سوان خانم دوشس». همیشه  
هنگام ادای این کلمات لبخند تمسخرآمیزی بر لب می راند تا همه بدانند که این  
لقبی است که دیگران به آن زن داده اند و شخص او به این القاب ابلهانه و مسخره  
به دیده ی تحقیر می نگرد. در دنباله ی سخنانش راجع به سوان اضافه کرد:

— باید اذعان کنم که این مرد امشب به نظر من بسیار احمق و کوتاه بین رسید.  
آقای وردورن در جواب گفت:

— او فاقد صراحت و صداقت است. مرد محتاط حيله گری است و دلش  
می خواهد با همه کج دار و مریز رفتار کند. راستی که چه تفاوت فاحشی بین او و  
فورشویل وجود دارد. فورشویل مردی است که صاف و پوست کنده عقیده ی خود

را ابراز می‌دارد و یک لحظه فکر نمی‌کند که ممکن است طرف از حرف او خوشش بیاید یا نه. فکر می‌کنم اودت هم او را به سوان ترجیح می‌دهد؛ البته من به او حق می‌دهم. سوان دلش می‌خواهد حالت جوانمردانه به خود بگیرد و خود را حامی و پشتیبان دوشس‌ها و بانوان نجیب‌زاده معرفی کند درحالی که فورسویل خودش یک اشراف‌زاده‌ی واقعی است و لقب کنت دارد.

خانم وردورن گفت:

—امشب چون بریشو به مجلس ما گرمی بخشید و نظر تمام مدعوین را به خود جلب کرد، سوان که می‌خواست مهمانی ما را از رونق بیندازد عمداً کنایات زشت و زننده‌ای به مهمان ما زد. حس می‌کنم او از آن رفقایی است که به محض خروج از خانه‌ی مردم فوراً زبان به ایراد و بدگویی باز می‌کند.

آقای وردورن جواب داد:

—همانطور که گفتم سوان را باید از افراد عقب‌مانده‌ی اجتماع به حساب آورد طبیعی است که این چنین کسی به اشخاص موفق حسادت ورزد.

در حقیقت سوان نه تنها مرد حسودی نبود بلکه در میان مریدان وردورن‌ها کسی به خوش‌نیتی او وجود نداشت لیکن دیگران بسیار محتاط‌تر از او بودند و به جای این‌که مثل او صریح و بی‌پرده عقاید خویش را ابراز دارند بدگویی و زخم‌زبان‌شان را در لفاف ادب و تعارف پیچیده و آن را با چاشنی شوخی و مزاح توأم می‌ساختند. حالت و رفتار سوان که هرگز نمی‌خواست شخصیت خود را با بدگویی از دیگران پست و کوچک سازد در نظر سایرین نوعی تزویر و ریا جلوه می‌کرد.

وی درست در موقعیت نویسندگان متکبر و نوجو قرار گرفته بود؛ به این معنی که این قبیل ادبا بدون توجه به عقاید رایج و سلیقه‌ی عامه پیش از این‌که زمینه را برای قبولاندن اندیشه‌های خویش فراهم ساخته باشند افکار جدیدی به مردم عرضه می‌کنند و طبیعتاً کوچکترین جسارت و گستاخی آنان خواننده‌ای را که به طرز فکر آنان آشنا نیست به طغیان می‌کشاند. تنها تازگی طرز بیان سوان

باعث می‌شد کسانی که این شیوه‌ی سخن گفتن برایشان نامأنوس بود گفته‌های او را به خبیث باطن و سوءنیت تعبیر کنند.

سوان هنوز نمی‌دانست که تا چه حد نزد خانواده‌ی وردورن مغضوب شده است. به خاطر عشقی که در حقیقت در خانه‌ی آنها و به وسیله‌ی آنها در قلبش پدید آمده بود پیوسته با نظر اغماض به آنان می‌نگریست و نقاط ضعف و کوتاه‌بینی‌های مسخره آنها را خوب و دوست‌داشتنی می‌پنداشت.

اغلب اوقات فقط شبها با اودت وعده‌ی ملاقات داشت زیرا می‌ترسید که اگر روز هم به سراغ او برود وی را از خود خسته و دلزده سازد. با این همه دلش می‌خواست در تمام لحظات روز فکر اودت را به نحوی مطبوع و دلپذیر به خود مشغول سازد. از این رو اگر در پشت شیشه‌ی یک گل‌فروش یا یک جواهرساز مفتون یک شاخه قشنگ گل یا یک جواهر خوش‌تراش می‌شد با تجسم شادی و لذت دلدارش به هنگام دریافت آن و با امید این‌که به این وسیله محبت او را نسبت به خویش افزون سازد، بلافاصله آن را می‌خرید و به فروشنده دستور می‌داد هرچه زودتر آن را به نشانی کوچکی پروز ارسال دارد. شتاب او از آن جهت بود که فکر می‌کرد در لحظه‌ای که هدیه به دست محبوبه‌اش برسد، نوعی نزدیکی بین آنها به وجود خواهد آمد. به علاوه میل داشت همیشه اودت قبل از خروج از منزل این هدایا را دریافت دارد تا برای ابراز حق‌شناسی هم که شده شب در منزل وردورن‌ها با او برخورد گرم‌تر و صمیمانه‌تری داشته باشد. گاهی هم در خیال‌پردازی پا فراتر می‌نهاد و به خود امید می‌داد که چنانچه حامل هدیه، در بردن آن تسریع کند شاید اودت پیش از شام چند کلمه‌ای به عنوان تشکر برای او بنویسد و چه بسا برای ابراز امتنان و سپاسگزاری شخصاً به دیدن او بیاید. به همان‌گونه که در گذشته اقرات خشم و اندوه را در وجود اودت مورد مطالعه قرار می‌داد اکنون می‌خواست به حس حق‌شناسی و عکس‌العمل‌های آن زن در مقابل محبت‌های دایمی خویش دقیق شود تا شاید به این طریق به پاره‌ای از احساسات درونی و پنهان اودت که تابه‌حال بر او مکتوم مانده بود واقف شود.



اودت اغلب گرفتاری‌های مالی داشت و هر وقت زیر فشار قرض قرار می‌گرفت از سوان استمداد می‌طلبید. سوان همیشه با میل و اشتیاق دست کمک به سوی او دراز می‌کرد زیرا هم مایل بود عظمت عشق خویش را به او ثابت سازد و هم دلش می‌خواست اودت احساس کند که او با نفوذ و قدرتی که دارد می‌تواند برایش بسیار مفید باشد. همچنان‌که اگر در ابتدای آشنایی شان کسی به او می‌گفت:

«این زن شیفته‌ی موقعیت اجتماعی توست.»، سوان این حرف را باور نمی‌کرد، اکنون نیز اگر به او می‌گفتند: «اودت ثروت تو را دوست می‌دارد.» این گفته را نمی‌پذیرفت. به علاوه از شنیدن نظایر این جملات زیاد هم بدش نمی‌آمد زیرا این‌که مردم به تحوی اودت را محتاج او فرض کنند و یا او و دلدارش را ولو با پیوندهای ظاهری و بی‌ارزشی چون پول و مقام با یکدیگر مرتبط سازند رضایت خاطری در او به وجود می‌آورد. اما اگر فرضاً هم گفته‌های مردم را باور می‌کرد زیاد از بابت این‌که اودت تنها از روی حسابگری طالب اوست دلخور و ناراحت نمی‌شد زیرا قبول داشت که حتی محض سودجویی هم که شده بهتر است آن زن روابط خود را با او قطع نکند و وی را از دیدار خویش محروم نسازد. اکنون که اودت را با هدایای بی‌شمار و خدمات و کمک‌های مادی گوناگون شرمنده و مدیون خویش ساخته بود احساس راحتی و آسایش می‌کرد زیرا به نظر او به دست آوردن دل معشوقه از این راهها بسی آسانتر از آن بود که انسان به کوشش‌های دشوار و فرساینده‌ای چون بروز هوش و شخصیت خویش متوسل شود. سوان مرد هنردوست و لطیف‌طبعی بود که تابه‌حال تنها از راه بذل احساسات قلبی و ادراکات کاملاً غیرمادی به خوشی و لذت دست یافته بود. اینک که می‌توانست با بهای ناچیز پول از لذت عاشق بودن و با عشق زندگی کردن یعنی موهبتی که حتی گاهی به واقعیت آن تردید می‌کرد برخوردار شود بسی خشنود و شادمان بود. وضع او به کسانی می‌ماند که با پرداخت فقط روزی صد فرانک بابت کرایه اتاق مهمانخانه می‌توانند منظره‌ی پرابهت دریا را تماشا کنند و از صدای دل‌انگیز امواج بهره‌مند شوند.

روزهایی که به این‌گونه اندیشه‌ها فرومی‌رفت بی‌اختیار به یاد ایامی می‌افتاد که مردم ضمن صحبت از سوابق اودت به او می‌گفتند: «تابه حال چندین نفر این زن را نشانده‌اند.» عنوان «زنی که نشانده‌اند» در نظر سوان مزوجی از مفاهیم ناشناخته و شیطانی بود که بی‌اختیار یکی از نقاشی‌های گوستاو مورو<sup>۱</sup> را که در آن استاد هنرمند مشتکی جواهر گوانبها را در میان گل‌های زهرآگین ترسیم کرده است به خاطر او می‌آورد.

اودتی که مردم اصطلاح چنین زنده‌ای درباره‌ی او به کار می‌بردند زنی بود که مانند مادر خود سوان و یا بهترین دوستان او از بدبختی دیگران متأثر می‌شد و با مشاهده‌ی بی‌عدالتی و ظلم برآشفته و منقلب می‌شد و در برابر نیکی سپاس و حق‌شناسی از خود نشان می‌داد. اودت کسی بود که بیش از هر فرد دیگر به هرآنچه مربوط به سوان می‌شد علاقه نشان می‌داد و با شور و هیجان از مجموعه‌ی عتیقه‌جات او، اتاق او، مستخدم پیر او و رئیس بانکی که سهام او در آنجا بود صحبت می‌کرد. وقتی فکرش به اینجا می‌رسید به یادش می‌آمد که باید برای گرفتن پول سری به بانک بزند. او طی ماه گذشته پنج هزار فرانک به اودت کمک کرده بود. چنانچه این ماه برای رفع مشکلات مادی او مبلغی کمتر از این مقدار می‌پرداخت و یا از خریدن گردن‌بند الماسی که او هوس کرده بود سر باز می‌زد بیم آن می‌رفت که دلدارش سخاوت و بخشندگی او را دیگر با آن همه شور و حرارت نستاید و یا کاسته شدن کمک نقدی و هدایا را دلیل کاهش عشق سوان نسبت به خود فرض کند. آنوقت اندیشه‌ای به ذهن سوان خطور کرد و وی از خود پرسید: «آیا تمام این نگرانی‌ها مبین این حقیقت نیست که من واقعاً اودت را نشانده‌ام؟»

اصطلاح «نشاندن یک زن» معنای مرموز و شیطانی خود را از دست داد و ناگهان به مسائل بسیار عادی، روزمره و خصوصی زندگی او نزدیک و مربوط

۱. گوستاو مورو نقاش فرانسوی که هنرمندی بسیار مبتکر و برجسته بود به سال ۱۸۲۶ متولد شد و در سال ۱۸۹۸ درگذشت.

شد. مثلاً این عبارت او را به یاد اسکناس هزار فرانکی پاره و چسبانده شده‌ای که چند روز قبل مستخدمش پس از تسویه حساب‌های خانه به او پس داده بود انداخت. سوان آن پول را در کشوی میزش گذاشته و چند روز بعد آن را به انضمام چهار اسکناس هزار فرانکی دیگر برای اودت فرستاده بود. گو این‌که حتی یک لحظه به خود اجازه نمی‌داد تصور کند که محبوبه‌اش غیر از او از شخص دیگری نیز پول پذیرفته باشد، ناچار به اعتراف این حقیقت بود که عنوان «زنی که نشانده‌اند» زیاد هم برای اودت نامناسب نیست. سوان در اطراف این موضوع زیاد تعمق نکرد. گهگاه حالت عجیبی به او دست می‌داد به این معنی که یا به یک دلیل سوروئی و یا بتابه خواست و اراده‌ی الهی ناگهان دچار یک نوع تنبلی و رخوت فکری می‌شد. در این قبیل موارد درست مثل این‌که کسی در قرن حاضر با بستن کلید برق در عرض یک لحظه خانه‌ای را در تاریکی کامل فرو برد ظلمت مطلق در یک آن بر قوه‌ی تعقل او سایه می‌افکند. اکنون نیز دچار چنین حالتی شده بود. در آن عالم فکرش لحظه‌ای چند کورمال کورمال بی‌هدف به این سو و آن سو منحرف شد. عینکش را از چشم برداشت و پاک کرد، دستی بر چشم‌هایش کشید و قدرت تفکر خویش را تا آن دم که اندیشه‌ای نو از خاطرش گذشت بازنیافت. فکری که او را از این حالت خارج ساخت عبارت از این بود که برای برانگیختن حیرت و خوشحالی بیشتری در اودت باید سعی شود ماه آینده به جای پنج هزار فرانک شش یا هفت هزار فرانک برای او ارسال شود.

شبه‌ها قبل از این‌که اودت را در منزل وردورن‌ها و یا در یکی از رستوران‌های تابستانی جنگل بولونی و یا سن‌کلود که مورد علاقه‌ی هردوی آنها بود ملاقات کند برای صرف شام به یکی از خانه‌های اشرافی و مجللی که سابقاً جزو مدعوین دائمی و همیشگی‌اش بود می‌رفت. هدف او از این کار این بود که تماس خود را با دوستان عالیقدرش که ممکن بود روزی به درد اودت بخورند حفظ نماید و به علاوه برای افزون ساختن محبت اودت نسبت به خویش از نام و مقام آنها استفاده نماید. از آنجا که تمام عمر در یک محیط اشرافی زیسته بود به جلال و

شکوه عادت کرده و به آن احتیاج داشت اما در عین حال نسبت به آن کاملاً خونسرد و بی‌اعتنا شده بود، به طوری که در نظرش یک خانه‌ی محقر با یک کاخ شاهانه تفاوت چندانی نداشت و چون در این اواخر بیشتر با مردم طبقه‌ی متوسط رفت‌وآمد می‌کرد اکنون در یک خانه ساده و بی‌پیرایه خود را خوش‌تر و راحت‌تر از یک قصر مجلل احساس می‌کرد.

برای او حضور در مجلس رقصی که از طرف یک بورژوازی متوسط در طبقه‌ی پنجم یک ساختمان زشت و معمولی ترتیب داده شده بود با شرکت در شب‌نشینی شاهزاده خانم پام که عالیترین ضیافت‌های پاریس در قصر او برگزار می‌شد کاملاً یکسان بود. با این‌همه کثافت و بی‌نظمی هنوز هم در نظرش سخت زشت و زنده بود. مثلاً وقتی در یک خانه ساده و بی‌تجمل مهمان بود تا وقتی رقص و پایکوبی جوانان را تماشا می‌کرد راضی و خوشوقت بود اما اگر برحسب تصادف با یکی از پدرها به اتاق خواب خانه که در آن روز تبدیل به رختکن شده بود قدم می‌گذاشت از مشاهده‌ی بالاپوش‌ها و کلاههایی که روی تختخواب انباشته شده و یا حوله‌های کثیفی که در دستشویی انداخته‌اند درست مثل کسی که پس از مدت‌ها خو گرفتن به روشنایی برق از تحمل بوی دود یک چراغ نفتی عاجز باشد، احساس اشمئزاز و خفقان می‌کرد.

شب‌هایی که خیال داشت برای صرف شام به بیرون بیود دستور می‌داد کالسکه را ساعت هفت و نیم حاضر کنند. در حین لباس پوشیدن مدام به فکر اودت بود و به این طریق احساس تنهایی نمی‌کرد زیرا فکر دلدار به لحظاتی که دور از او به سر می‌برد همان لطف و شیرینی دقایق وصل را می‌بخشید. هنگامی که سوار کالسکه می‌شد باز حس می‌کرد که آن خیال دل‌انگیز چون حیوان دست‌آموزی که انسان همه‌جا به همراه خود می‌برد در کنارش جای گرفته و تا سر میز شام و در حضور مدعین، آنی از او جدا نخواهد شد. فکر اودت به او گرمی و آسایش می‌بخشید اما این اواخر گهگاه وقتی که در پناه آن اندیشه دلپذیر دستخوش نوعی سستی و رخوت بود درحالی که می‌خواست گلی به جادگمی

لباسش بزند ناگهان در اثر لرزشی خفیف انقباض بی سابقه‌ای در ناحیه‌ی دماغ و گردن خود احساس می‌کرد. از چندی پیش دل‌تنگ و کسل بود مخصوصاً از روزی که اودت فورشریل را به خانواده‌ی وردورن معرفی کرده بود بی‌اندازه مایل بود مدتی برای استراحت به خارج شهر برود، لیکن حاضر نبود تا وقتی که اودت در پاریس باشد، حتی یک روز از پایتخت دور شود. زیباترین روزهای بهاری فرارسیده و هوا بسیار ملایم بود. هر وقت که برای رفتن به خانه‌ی مجلل یکی از دوستانش از مقابل ساختمان‌های سنگی شهر عبور می‌کرد بی‌اختیار به باغ بزرگ و قشنگی که در حوالی کمبری<sup>۱</sup> داشت می‌اندیشید.

آنجا در چنین فصلی اگر انسان کنار کشتزار مارچوبه‌ها سی‌ایستاد نسیم ملایمی را که از سوی مزارع سرسبز مزگلیز<sup>۲</sup> می‌وزید به خوبی احساس می‌کرد. خیابان وسط باغ با درختان کهنسالش بسیار پر سایه و خنک بود اما لطافت هوا در کنار برکه نیز که گل‌های مرزنگوش و گلابول آن را احاطه کرده بود به خوبی محسوس بود. سوان آلاچیق کنار برکه را که باغبان سقف و دیوارهای آن را به دقت با شاخه‌های رونده‌ی گل سرخ و انگور پوشانده بود به خاطر می‌آورد و فکر می‌کرد که چقدر نشستن و شام خوردن زیر آن آلاچیق شادای آفرین و لذت‌بخش است.

چنانچه بعد از شام در جنگل یا در سن‌کلود با اودت وعده‌ی ملاقات داشت مخصوصاً در شب‌هایی که هوا ابر بود و بیم آن می‌رفت که ریزش باران «مردان» خانواده‌ی وردورن را زودتر متفرق سازد بلافاصله پس از صرف غذا خانه‌ی دوستانش را ترک می‌کرد. یک شب که در کاخ مجلل شاهزاده‌خانم دلوم<sup>۳</sup> شام را دیرتر از ساعت معمول دادند سوان پیش از این‌که قهوه را بیاورند برای ملحق شدن به وردورها و دوستانشان که آن شب در جزیره جنگل بولونی دور هم جمع شده بودند آنجا را ترک کرد.

شاهزاده‌خانم که از این حرکت او متعجب شده بود گفت:

ساگر سوان سی سال پیرتر از این بود و یا از بیماری مثانه رنج می برد می توانستم رفتار او را ببخشم اما در وضع فعلی چنین به نظر می رسد که او تمام آداب و رسوم را زیر پا گذاشته و واقعاً مردم را مسخره کرده است.

اکنون که برای سوان امکان نداشت به کمبری برود و در آنجا شاهد لطف و طراوت بهاری باشد، تصمیم گرفته بود لااقل در جزیره ی قوها<sup>۱</sup> و سن کلود<sup>۲</sup> از آن بهره مند شود. اما وقتی هم به آن نقاط باصفا می رفت چنان در اندیشه ی اودت غرق می شد که به هیچ وجه بوی برگ ها و سبزه های تازه رسته را احساس نمی کرد و توجه نداشت که آیا ماه در آسمان می درخشد یا نه. وقتی وارد رستوران می شد نوای خوش سونات مورد علاقه اش که به وسیله ی پیانو نواخته می شد از او استقبال می کرد. اگر اتفاقاً وردورن ها و دوستانشان در رستورانی که فاقد پیانو بود دور هم جمع می شدند به دستور و اصرار آنها پیانویی از سالن و یا از ناهارخوری یا اتاق مهمانخانه ی بالا به آنجا منتقل می شد. تصور نشود که سوان باردیگر مورد مهر و عنایت خانواده ی وردورن واقع شده بود و آنها به خاطر او این زحمت را به خود هموار می داشتند. جور کردن وسایل عیش و خوشگذرانی حتی برای کسانی که چندان طرف توجه شان نیز نبود در این زن و شوهر یک نوع احساس زودگذر رضایت و خشتودی تولید می کرد. سوان گاهی با خود می گفت: «شب دیگری از شب های زیبا و دلپذیر بهاری در حال سپری شدن است» در مواقعی که این فکر از خاطرش می گذشت سعی می کرد به درختان و آسمان توجه کند لیکن التهایی که حضور اودت همیشه در او به وجود می آورد با درد مختصری که از چندی پیش پیوسته او را رنج می داد دست به دست هم داده آسایشی را که انسان برای لذت بردن از زیبایی های طبیعت بدان نیازمند است از او سلب می کرد. یک شب که سوان دعوت وردورن ها را به شام پذیرفته بود سر میز غذا اظهار داشت که شب بعد باید در ضیافتی که از طرف رفقای سابقش ترتیب یافته است شرکت

1. Ile Des Cygnes

2. Saint-Cloud هردو محل در حوالی پاریس واقع شده اند.

کند. اودت بلافاصله در حضور فورسویل که اکنون به طور دائمی به جمع مردان وردورن‌ها پیوسته بود با صدای بلند که قطعاً به گوش کوتار نیز رسید گفت:

—بله می‌دانم که فردا شب باید در آن مهمانی حضور یابید. در این صورت در منزل منتظر شما خواهیم شد. سعی کنید زیاد دیر نیابید.

با این‌که سوان هنوز نزدیکی و دوستی اودت را با هیچ‌یک از مردان وردورن‌ها زیاد جدی تلقی نمی‌کرد و شک و سوءظن به دل راه نمی‌داد اکنون وقتی می‌دید که معشوقه‌اش با آن‌همه آرامش و گستاخی آشکارا در برابر همه به روابط عاشقانه و ملاقات‌های شبانه خودشان اشاره می‌کند غرور لذت‌بخشی در خود احساس می‌کرد زیرا در حقیقت اودت با ادای این سخنان اعتراف می‌کرد که او را به دیگران ترجیح می‌دهد. سوان اغلب پیش خود فکر می‌کرد که اودت به هیچ‌وجه زن استثنایی و جالبی نیست، در واقع او به رجحان و برتری خویش بر آن زن کاملاً واقف بود با این حال از این‌که موجودی به مراتب کم‌ارزش‌تر از خود او در برابر «مردان» به عشق خویش نسبت به او اعتراف کرده است مباهات و افتخار می‌کرد. علت این بود که از مدتها قبل متوجه شده بود که اودت در نظر بسیاری از مردان زنی دلفریب و خواستنی است. کشش و جاذبه‌ای که جسم این زن در جنس مخالف به وجود می‌آورد سبب می‌شد که نیاز شدید و جانفرسایی برای تصاحب کامل او به سوان چیره شود. رفته‌رفته اوقاتی که در خانه‌ی اودت می‌گذراند، ساعاتی که طی آن محبوبه‌اش روی زانوهای او می‌نشست و به اصرار خود او درباره‌ی مطالب گوناگون اظهار نظر می‌کرد، برای او ارزش و اهمیت بسیار پیدا کرده بود تا به آن حد که این لحظات را از بزرگترین موهبت‌هایی که به او ارزانی شده بود به حساب می‌آورد.

آن شب بعد از شام اودت را به کناری کشید و با شور و حرارت بسیار از او سپاسگزاری کرد. در ضمن یادآور شد که چون عاشق همیشه موجودی سخت آسیب‌پذیر است بزرگترین لذتی که معشوقه در دوران دلدادگی می‌تواند به او ببخشد این است که گهگاه با ابراز لطف و محبت او را از نیش جانکاه حسادت برهاند.

شب بعد هنگامی که از مجلس ضیافت خارج شد باران تند و سیل آسایی بارید و اتفاقاً او با کالسکه‌ی رویاز خود به آن مهمانی رفته بود. یکی از دوستانش حاضر شد که او را با کالسکه‌ی خود به منزلش برساند. چون خود اودت به او پیشنهاد کرده بود که آخر شب سری به خانه‌اش بزنند سوان اطمینان داشت که محبوبه‌اش در این ساعت نمی‌تواند جز او در انتظار شخص دیگری باشد. در این صورت می‌توانست بدون این‌که در زیر باران رنج رفتن به منزل اودت را به خود بدهد با خاطری آسوده و قلبی آکنده از رضایت و شادمانی به خانه خود رفته و استراحت کند. اما فکر این‌که ممکن است نرفتن او این تصور را در اودت به وجود آورد که وی مایل نیست تمام شبها را در کنار رفیق‌ه‌اش بگذراند تصمیم او را متزلزل ساخت زیرا می‌ترسید که اگر از این پس شبی بخصوص هوس دیدن اودت را بکند زن جوان با جواب‌رد خود او را از مصاحبت و نزدیکی خویش محروم گرداند. ساعت از یازده گذشته بود که به خانه‌ی او رسید. وقتی به خاطر تأخیر خود در صدد پوشش برآمد اودت با لحنی شکوه‌آمیز یادآور شد که بسیار دیر وقت است و چون در اثر طوفان دچار سردرد شده خیلی خسته است و نمی‌تواند بیش از نیم ساعت بیدار بماند و لذا سوان باید نیمه‌شب او را تنها بگذارد. کمی بعد دوباره اظهار خستگی کرد و گفت که می‌خواهد زودتر به بستر برود، سوان گفت:

— پس امشب از گل ارکیده خبری نیست؟ نمی‌دانی چقدر وعده ارکیده به خود داده بودم.

اودت با حالتی عصبی و قهرآلود جواب داد:

— خیر عزیزم امشب از ارکیده خبری نیست مگر نمی‌بینی که رنجور و کسل هستم.

— شاید آنچه از آن امتناع می‌کنی به حالت مقید باشد اما به هر صورت اصرار نمی‌کنم.

اودت از او خواهش کرد قبل از رفتن چراغ را خاموش کند، سوان به دست



خود پرده‌های رختخواب محبوبه‌اش را کشید و از خانه‌ی او خارج شد. اما همین‌که به منزل رسید ناگهان فکری از خاطرش گذشت. آیا اودت امشب در انتظار شخص دیگری نبود و برای رهایی از شر او خستگی را بهانه نکرده بود؟ شاید برای برطرف ساختن شک و سوءظن او عمداً به وی گفته بود که چراغ را خاموش کند و چنین وانمود کرده بود که می‌خواهد بخوابد و استراحت کند. چه بسا که پس از رفتن او از جای برخاسته، چراغ را روشن کرده و در را به روی کسی که قرار بود شب را با او بگذراند گشوده است.

سوان به ساعتش نگاه کرد. قریب یک ساعت و نیم از لحظه‌ای که خانه‌ی اودت را ترک کرده بود می‌گذشت. از منزل خارج شد و کالسکه‌ای کرایه کرد. در کوچه‌ی پشت خانه اودت یعنی همان محلی که اغلب در آنجا پیاده می‌شد و با زدن انگشتی به شیشه‌ی اتاق خواب محبوبه‌اش او را از ورود خود آگاه می‌ساخت، به سورچی دستور توقف داد. از کالسکه پایین آمد. در آن ساعت شب آن محله کاملاً خلوت و تاریک بود. با پیمودن چند قدم تقریباً به جلوی خانه رسید. تاریکی مطلق تمام پنجره‌های کوچک را که پیدا بود مدتهاست به خاموشی گراییده، فراگرفته بود و در آن میان تنها از لابه‌لای کوکره یک پنجره نوری طلایی‌رنگ و مرموز به خارج نفوذ می‌کرد. نور این چراغ که اتاق اودت را روشن می‌ساخت در سایر شب‌ها وقتی که از دور به چشم سوان می‌خورد نوید شادی و وفا به او می‌داد و گویی فریاد می‌زد: «او در اینجاست و انتظار تو را می‌کشد.» لیکن امشب برخلاف گذشته روح او را دستخوش شکنجه و عذاب ساخت و آشکارا به وی گفت: «او با کسی که منتظرش بود در اینجاست.»

سوان مایل بود رقیبش را بشناسد. آهسته به کنار دیوار خزید و خود را به پنجره رساند اما از بین پره‌های منحنی کوکره نتوانست چیزی تشخیص دهد. در سکوت شب‌انگاه گفت‌وگوی نجوامانندی به گوشش می‌رسید. دیدن روشنائی این پنجره که در پس آن زوجی نامرئی و متفور در حرکت بودند، شنیدن زمزمه صحبتی که از حضور یک مرد، مردی که پس از رفتن او به نزد محبوبه‌اش آمده

بود حکایت می‌کرد و نیز دروغگویی و دورویی اودت و تجسم لذتی که آن زن در این لحظه در جوار رقیب او می‌چشید همه برای سوان بسیار تلخ و جانکاه بود. با این همه از آمدن خود پشیمان نبود. زجر و عذابی که او را به خارج شدن از خانه و ادار ساخته بود اکنون با برطرف شدن شک و ابهام اندکی فرو نشسته و تخفیف یافته بود. نوری که در این لحظه بر این اتاق می‌تابید در واقع برای سوان روشن‌گر قمت مرموز و ناشناخته زندگی اودت بود و آن زن بدون این‌که خود متوجه باشد در این چهاردیواری اینک زندانی او به شمار می‌رفت زیرا او قادر بود در هر لحظه که اراده کند سرزده وارد شود و اودت را غافلگیر سازد. سوان تابه حال به تصور این‌که اودت و آن مرد ناشناس به خوش‌باوری و رؤیاهای پوچ او می‌خندند زجر می‌کشید اما اکنون خود او به اشتباه و خطای آن‌دو که او را خیلی دور از این محل فرض می‌کردند پوزخند می‌زد. احساس آزمائش و رضایت کنونی او بنا برطرف شدن یک سوءظن و یا یک اندوه تفاوت بسیار داشت. او در واقع در این لحظه از هوش و فراستی که به کار برده بود به خود می‌بالید. عاشق شدن حالت بی‌تفاوتی را از او رانده بود و او اکنون به همه چیز یا لاقبل به آنچه به نحوی با خاطره‌ی اودت بستگی داشت شور و علاقه‌ی وافر نشان می‌داد اما حال حس حسادت یکی دیگر از نیروهای زمان نوجوانی یعنی میل به کشف حقیقت را در او بیدار ساخته بود. لیکن حقیقتی که در جست‌وجویش بود جنبه‌ی کلی نداشت بلکه به وجود خود او و محبوبه‌اش محدود می‌شد و از اعمال و روابط و نقشه‌ها و گذشته اودت فراتر نمی‌رفت. سوان تابه حال از کنجکاوی در زندگی دیگران نفرت داشت. امور روزمره و خصوصی اشخاص در نظر او بسیار کوچک و کم‌ارزش بود و چنانچه کسی ضمن پرچانگی مطالبی از این قبیل با او در میان می‌گذاشت وی نه تنها آن شخص را فردی کم‌عمق و سطحی به حساب می‌آورد بلکه خود را نیز به خاطر این‌که به سختانی چنان پوچ گوش داده است پست و حقیر می‌شمرد. اما در این دوره از عشق و دلدادگی، وجود یک زن او را از اصلی که به آن معتقد بود منحرف ساخته بود. کنجکاوی عجیبی که اکنون برای اطلاع از

کم‌اهمیت‌ترین اشتغالات زن مورد علاقه‌اش از خود نشان می‌داد کمتر از شور و دقتی نبود که در گذشته برای دست یافتن به حقایق وقایع بزرگ تاریخی به کار می‌برد. عشق او را به کارهایی می‌کشاند که پیش از این از آن شرم داشت. مثلاً چگونه ممکن بود تصور کند که روزی برای دیدن آنچه در یک اتاق می‌گذرد مثل یک جاسوس زیر پنجره‌ای قدم بزند؟ اکنون دیگر اقداماتی نظیر به حرف کشاندن آشنایان اودت و یا رشوه دادن به مستخدمین او برای افشای اسرار اربابشان و حتی گوش ایستادن پشت در اتاق او نه تنها در نظر سوان قبح و زشتی خود را از دست داده بود بلکه این کارها را در ردیف تطبیق متون تاریخی و مقایسه‌ی شهادت مورخین و مطالعه‌ی تفاسیر مهم درباره‌ی امکان‌های تاریخی و یک پژوهش علمی و پرارزش در راه دست یافتن به حقیقت می‌دانست.

همین که خواست ضربه‌ای به شیشه بزند به فکرش رسید که با این حرکت اودت خواهد فهمید که او مشکوک و مظنون شده، بعد از رفتن به خانه دوباره به اینجا بازگشته و مدتی زیر پنجره‌ی او به کشیک ایستاده است. از این اندیشه سخت شرم‌منده شد زیرا می‌دانست که اودت تا چه حد از مردان حسود و کسانی که به وسیله جاسوسی اعمال و رفتار معشوقه خود را تحت نظر می‌گیرند متنفر و منزجر است. کاری که او در این لحظه می‌خواست انجام دهد به هیچ وجه عاقلانه نبود؛ چه به طور یقین از این پس مورد تنفر و تحقیر معشوقه‌اش قرار می‌گرفت در حالی که با انصراف از کوبیدن به شیشه پنجره امکان داشت اودت حتی در این دم که به او خیانت می‌کرد هنوز مهر او را در دل داشته باشد. اما چه بسا شادکامی‌های به دست آمدنی و امکان‌پذیر که انسان عجول و بی‌خبر به خاطر چشیدن یک لذت آنی و فوری از دست می‌دهد! سوان با خود فکر کرد که رسیدن به حقیقت انگیزه‌ای والاتر و برتر از اندیشیدن به وقایع بعدی است. در آن لحظه چنان طالب دست یافتن به واقعیت آن جریان بود که حاضر بود جان خود را در این راه فدا کند. او می‌خواست حقیقتی را که یک پژوهشگر دانشمند سعی می‌کند از لابه‌لای سطور زران‌دود یک نسخه‌ی گرانبها و قدیمی کشف کند

از پس این پنجره که نور از بین کرکره‌های آن به بیرون می‌تابید به دست آورد. از این که می‌توانست از پشت این شیشه شفاف و نورانی که اینک برای او به منزله‌ی یک مدرک آسیب‌پذیر، قیمتی و بی‌نظیر بود به حقیقت واقف شود احساس شور می‌کرد. این احساس بیشتر ناشی از آن بود که حس می‌کرد قادر است به اودت و مردی که با او بود ثابت کند که از تمام جریان آگاه است.

روی نوک پا بلند شد و ضربه‌ای به پنجره زد. کسی نشنید بار دیگر ضربه‌ی محکم‌تری زد. در درون اتاق گفت‌وگو خاموش شد. صدای مردی که سوان سعی می‌کرد بفهمد متعلق به کدامیک از دوستان اودت است بلند شد:

— که هستی؟

سوان صدا را شناخت بار دیگر به شیشه زد. نخست پنجره و سپس کرکره گشوده شد. اکنون که دیگر امکان عقب نشینی وجود نداشت و اودت ناچار همه چیز را پس از چند لحظه می‌فهمید سوان برای این که حالت اشخاص درمانده و حسود و کنجکاو را به خود نگرفته باشد با صدایی که سعی می‌کرد شاد و بی‌اعتنا باشد فریاد زد:

— مزاحمتان نمی‌شوم. از اینجا عبور می‌کردم دیدم اتاق روشن است خواستم ببینم آیا رفع کسالت شده است یا نه؟

به درون اتاق نگریست. دو مرد مسن را کنار پنجره دید که یکی چراغی در دست گرفته بود. آنوقت متوجه شد که آن اتاق کاملاً برایش ناشناس و بیگانه است. از آنجا که همیشه دیروقت به سراغ معشوقه‌اش می‌رفت و در آن وقت شب فقط از پنجره خوابگاه اودت که مشابه سایر پنجره‌های آن محله بود نور به خارج می‌تابید این بار دچار اشتباه شده و شیشه‌ی خانه‌ی مجاور را کوبیده بود. بلافاصله پوزش طلبید و از آن محل دور شد. وقتی به خانه رسید راضی و شادمان بود زیرا می‌دید که با ارضای حس کنجکاویش لطمه‌ای به عشق اودت نزنده است. او که مدت‌ها بود عمداً در برابر آن زن به یک نوع خونسردی و بی‌تفاوتی تظاهر می‌کرد اکنون خوشحال بود که با نشان دادن حس حسادتش پرده

از عشق بی‌پایان خود برنداشته است زیرا خوب می‌دانست که یقین کامل به شیفستگی و دلباختگی عاشق، معشوقه را نسبت به او سرد و بی‌مهر می‌سازد.

او از این ماجرا به اودت چیزی نگفت و خود نیز تقریباً آن را از یاد برد. اما گهگاه اندیشه‌اش منظره‌ی تخیلی خیانت اودت را که در واقع هرگز ناظر و شاهد آن نبوده است در خاطر او زنده می‌ساخت و او را بار دیگر به همان شکنجه‌ای که در آن شب دچار شده بود گرفتار می‌ساخت. به همان‌گونه که فکر و تعقل نمی‌تواند از شدت یک درد جسمانی بکاهد در این مورد منطقی و استدلال از تخفیف بخشیدن به رنج و نگرانی سوان عاجز بود. درد بدنی و جسمانی کاملاً جدا از اندیشه‌ی بشر است اما فکر انسان لااقل این قدرت را دارد که بر روی آن تمرکز یافته و دریابد که آن درد یا رو به کاهش نهاده و یا به طور موقت برطرف شده است، در حالی که به یاد آوردن شکنجه‌ای که در آن شب متحمل شده بود آن رنج جانکاه را دوباره در وجود سوان زنده و بیدار می‌ساخت. گاهی اتفاق می‌افتاد هنگامی که خودش بی‌خیال با دوستانش صحبت می‌کرد یکی از رفقا درست مثل کسی که از روی بی‌احتیاطی عضو دردناک مجروحی را لمس کند، بدون توجه به ادای یک کلمه که به نحوی یادآور ماجرای آن شب بود، سوان را دستخوش رنج و نگرانی وصف ناپذیری می‌ساخت. معمولاً با رضایت و خشنودی اودت را ترک می‌گفت زیرا لبخندهای آن زن که به هنگام سخن گفتن درباره‌ی دیگران تمسخرآمیز و کنایه‌آلود بود به وقت صحبت با او بسیار شیرین و دلنواز می‌شد. از این گذشته حرکات اودت مخصوصاً وقتی که مانند اولین روزی که در کالسکه ماجرای عشقی آنان آغاز شده بود سرش را گویی بی‌اختیار به لب‌های او نزدیک می‌کرد و نگاه مفتون و مشتاق خود را به او می‌دوخت و مثل این که احساس سرما کرده باشد خود را به شانه او می‌فشرد، او را بیش از پیش دلگرم و امیدوار می‌ساخت. اما بلافاصله حسادت که اکنون پنداری سایه وار در تعقیب عشق او بود همه چیز را دگرگونه و معکوس در نظر او مجسم می‌ساخت. لبخند اودت برای او پر از طعنه و تحقیر و برای دیگران سرشار از عشق و محبت می‌شد.

شاید اودت سرش را برای بوسه گرفتن به لب‌هایی غیر از لب‌های سوان هم نزدیک می‌کرد و تمامی نشانه‌های شیفتگی و عشقی را که به سوان نشان می‌داد نثار سایرین هم می‌کرد. تمام خاطرات شیرین و دل‌انگیزی که سوان از خانه‌ی محبوبه‌اش همراه آورده بود به طرح‌هایی نظیر آنچه یک معمار و دکوراتور به مشتری خود ارائه می‌دهد تبدیل می‌شد؛ به این معنی که سوان با اطلاع کامل از حالات و حرکاتی که اودت در حین عشقبازی از خود نشان می‌داد شوق و حرارت او را به هنگام هم‌آغوشی با دیگران پیش خود مجسم می‌ساخت. کار به جایی رسیده بود که هر لذتی که در کنار اودت از آن برخوردار می‌شد به جای این که رضایت خاطر او را فراهم سازد موجب زجر و شکنجه‌اش می‌شد. گاهی که اودت با نوازشی تازه و ابتکاری او را می‌نواخت و ناز و عشوه‌ای نو برای دلربایی از او به‌کار می‌برد، وی چنان مفتون و سرمست می‌شد که بی‌اختیار لطف و شیرینی این حرکات را به معشوقه‌اش گوشزد می‌کرد اما بلافاصله از بی‌احتیاطی خود پشیمان می‌شد و از فکر این که سبادا اودت نظیر همین نوازش‌ها را در مورد رقیبش به‌کار بندد بر خود می‌لرزید.

این افکار جانکاه بخصوص از هنگامی که چند روز پیش نگاه معنی‌دار و کوتاهی را که برای اولین بار بین اودت و مرد دیگری ردوبدل شد، دیده بود، بیشتر او را رنج می‌داد. یک شب که در خانه‌ی آقای وردورن بعد از شام همگی در اتاق نشیمن جمع بودند سانیت بدون هیچ نوع سوءنیتی مطلب بسیار ساده‌ای که حتی از نظر حاضرین هیچ نوع نیش و کنایه‌ای در آن محسوس نبود درباره‌ی شوهر خواهرش فورشوئیل بر زبان راند. اما فورشوئیل ناگهان سخت برآشفته و با لحنی بسیار تند و زننده در مقام پاسخگویی برآمد. دو دلیل بر این حرکت ناهنجار او متصور بود؛ یکی آنکه چون می‌دانست سانیت زیاد مورد توجه خانوادگی وردورن نیست می‌خواست با اهانت به او جای بیشتری در قلب آنان برای خود باز کند. دیگر اینکه می‌ترسید مردی که از هر حیث بر او رجحان دارد روزی با برملا ساختن سوابقش او را رسوا سازد. وقتی مرد بیچاره با لحنی ملتسمانه

درصدد عذرخواهی برآمد فورشویل جسورتر و وقیح‌تر شد و او را به باد فحش و ناسزا گرفت. سانیت بدبخت که شدیداً دچار وحشت و اندوه شده بود از خانم وردورن اجازه‌ی مرخصی خواست و چون خانم صاحبخانه به هیچ‌وجه برای ماندن او اصرار و پافشاری نکرد با چشمان پر از اشک جلسه را ترک کرد. اودت با خونسردی کامل شاهد این ماجرا بود اما همین که در پشت سر سانیت بسته شد برقی در چشمان اودت درخشید و لبخندی مودیانه که گویی در عین ستایش جسارت و گستاخی فورشویل قربانی بینوای او را به باد استهزا می‌گرفت در گوشه‌ی لبانش ظاهر شد. نگاه اودت به فورشویل نگاه همدستی بود که می‌خواست آشکارا فریاد بزند: «راستی که او را چه خوب سر جایش نشاندی. قیافه‌ی درهم و پریشانش را دیدی؟ او گریه می‌کرد!»

همین که نگاه فورشویل به نگاه اودت برخورد، خشم و غضب و یا شاید خشم و غضب ساختگی‌اش آن‌ا فرو نشست زیرا با لبخندی گفت:

— اگر این مرد ادب و نزاکت را رعایت کرده بود مجبور نمی‌شد این مجلس را ترک کند. با اینکه مرد مستی است مرا ناچار کرد که برای یک بار هم که شده او را ادب کنم.

یک روز بعد از ظهر که سوان به قصد دیدن یکی از دوستانش از منزل خارج شده و موفق به ملاقات شخص مورد نظر خویش نشده بود ناگهان تصمیم گرفت سری به خانه‌ی اودت بزند. با این که هرگز در آن ساعت به دیدن اودت نمی‌رفت یقین داشت که او در خانه است زیرا معمولاً در آن وقت روز یا استراحت می‌کرد و یا قبل از فرا رسیدن ساعت عصرانه خود را با نوشتن نامه به دوستانش مشغول می‌ساخت. در برابر استفسار سوان دربان جواب داد که به احتمال قوی خانم در منزل است. سوان زنگ زد و چنین به نظرش رسید که صدای پایبی هم شنید اما کسی در را باز نکرد. نگران و عصبانی خود را به کوچه‌ی پشت‌خانه رساند و در برابر پنجره‌ی اتاق خواب اودت ایستاد. پرده‌های کشیده شده، اتاق را از انتظار مخفی می‌ساخت. سوان با تمام قدرت خود به شیشه کوبید و اودت را به اسم

صدا کرد. باز هم کسی پنجره را ننگشود. سوان در حالی که فکر می‌کرد شاید در شنیدن صدای پا دچار اشتباه شده از آنجا دور شد اما به حدی آشفته و نگران بود که نمی‌توانست فکر خود را به موضوع دیگری متمرکز سازد. بعد از یک ساعت باز به خانه اودت بازگشت و او را در خانه دید. اودت به او گفت که قبلاً هم در منزل مشغول استراحت بوده و به صدای زنگ از خواب عمیقی بیدار شده و چون حدس می‌زده که سوان پشت در بوده است به دنبال او دویده اما به او نرسیده است. وقتی اودت اذعان کرد که صدای ضربه‌ای را که او به شیشه می‌زده است شنیده، سوان دریافت که آن زن نیز مانند تمام دروغگویان برای راست جلوه دادن دروغ خود جزئی از حقیقت را در داستان‌پردازی خود داخل می‌کند. البته چنانچه اودت می‌خواست کاری را که کرده پنهان سازد به خوبی می‌توانست آن را در اعماق قلب خویش محفوظ دارد. لیکن وقتی در برابر شخصی که نمی‌بایست از آن مطلب آگاه شود قرار می‌گرفت آن‌چنان گیج و مشوش می‌شد که قدرت جعل و دروغ‌گویی از او سلب می‌شد و در مغز خود نوعی خلاء احساس می‌کرد. چون مجبور بود بناچار چیزی بگوید اولین چیزی که به خاطرش می‌رسید یعنی درست همان نکته‌ای را که تصمیم داشت پنهان سازد بر زبان می‌راند. او با این کار در واقع جزء بی‌اهمیتی از واقعیت را بیان می‌کرد و برای آرامش بخشیدن به خویش پس از این اشتباه چنین استدلال می‌کرد که چون این نکته کوچک و ناچیز مطابق با واقع است پس کمتر از یک دروغ می‌تواند برای او خطرناک باشد. او با خود می‌گفت: «جمله‌ای که علی‌رغم میل خود بر زبان آوردم مقرون به حقیقت است و اگر سوان بخواهد در اطراف موضوع تحقیق کند متوجه خواهد شد که من راست گفته‌ام و به هر صورت گفته‌ی من مرا لو نخواهد داد.»

اما اشتباه او در همین جا بود. وی به این نکته توجه نداشت که جزء کوچک از حقیقتی که بر زبان آورده دارای گوشه‌ها و زوایایی است که ناچار با حقیقت کلی ارتباط دارد و هر چند برای جای دادن و گنجاندن آن در میان یک مشت مطالب ساخته و پرداخته کوشش شود خلئی که باقی می‌ماند و یا جملات اضافی



و غیر ضروری که ادا می شود شنونده را بر دروغ بودن آن گفته واقف می سازد. سوان با خود می گفت: «او اقرار می کند که ابتدا صدای زنگ و سپس ضربه هایی را که به در کوبیدم شنیده و فکر کرده است که تازه وارد کسی جز من نمی تواند باشد، در ضمن این را هم می گوید که بسیار مشتاق دیدار من بوده است اما این گفته ها با این امر که او دستور باز کردن در را نداده است تطبیق نمی کند.» با این همه سوان توجه اودت را به تناقضی که در گفته هایش وجود داشت جلب نکرد زیرا پیش خود چنین می اندیشید که اگر آن زن را به حال خود رها کند وی بدون تردید باز به دروغ دیگری که شاید علی رغم خواست او نشانگر حقیقت باشد متوسل خواهد شد. اودت حرف می زد و سوان کلام او را قطع نمی کرد. او با توجهی حریصانه و دردناک سخنان اودت را به خاطر می سپرد و سعی می کرد از پس پرده ی ابهامی که به وجود آمده بود آن واقعیت بی نهایت ارزنده و در عین حال دست نیافتنی را به چنگ آورد. این واقعیت برای سوان عبارت از آن بود که بفهمد در ساعت سه هنگامی که به منزل اودت رسیده بود وی به چه کاری اشتغال داشته است اما متأسفانه می دانست که جز مثنی دروغ نمی تواند انتظار دیگری داشته باشد و اودت هرگز خاطره ای را که مسلماً در ذهن خود حاضر داشت برای او افشا نخواهد ساخت. سوان می دانست که برنامه ی اعمال روزانه ی اودت زیاد هم جالب نیست و قبول داشت که حتی فکر وجود روابطی بین آن زن و مردان دیگر نباید قدرت برانگیختن اندوه طاقت فرسایی در قلب مرد متفکر و عاقلی را داشته باشد و او را از زندگی بیزار سازد و تب خودکشی را در او بیدار نماید. آنوقت متوجه می شد که آن توجه بی نهایت و آن افسردگی بی حد زاییده ی حالتی بیمارگونه است و هرگاه که بتواند این بیماری را از خود دور کند حرکات و بوسه های اودت مانند حرکات و نوازش های زنهای دیگر بسیار بی اهمیت جلوه خواهد کرد و توانایی آسیب رساندن به او را نخواهد داشت. با این که سوان اذعان داشت که ریشه ی کنجکاو ی آزاردهنده ی فعلی او در وجود خود او نهفته است به هر حال توسل به هر کوشش و مجاهدتی برای

ارضای این کنجکاو را عملی دور از عقل و درایت تشخیص نمی‌داد. فلسفه زمانی که سوان در آن می‌زیست و نیز محیطی که وی سالیان دراز در آن به سر برده بود بر این اصل اتکا داشت که صفت با هوش فقط به کسی اطلاق می‌شود که همه چیز را با شک و تردید بنگرد و تنها سلیقه شخصی را حقیقی و غیرقابل بحث بداند. سوان به سنی رسیده بود که دیگر از فلسفه جوانان متابعت نمی‌کرد بلکه از فلسفه محیط خود که در عین حال می‌توان گفت مثبت و حتی طبیعی بود پیروی می‌کرد به این معنی که به جای ظاهر ساختن افکار باطنی سعی می‌کرد از سالهای طی شده عمر خویش چکیده ثابت و معینی از عادات و احساسات بیرون کشیده و نوع زندگی خود را طوری برگزیند که مغایرتی با این عادات و احساسات نداشته باشد. بی‌خبری از آنچه بر اودت گذشته بود ابهامی پدید آورده بود که سوان را سخت رنج می‌داد. به همان‌گونه که وی قبول می‌کرد هوای مرطوب همیشه باعث برگشت و تشدید مرض اگزمای او خواهد شد قایل شدن سهمی برای این درد و رنج جدید در زندگی به نظرش منطقی می‌رسید. همچنین آماده بود مبلغ قابل توجهی برای کسب اطلاع درباره برنامه‌های روزانه اودت پردازد زیرا بدون به دست آوردن این اطلاعات خود را زبون و بدبخت احساس می‌کرد. او که قبل از عاشق شدن برای تفریحات و لذات گوناگون مثلاً خوردن غذاهای خوب حاضر بود و جوه گزافی پردازد اکنون برای تأمین رضایت خاطر خویش آماده پذیرفتن این هزینه بود.

وقتی برای رفتن به خانه خواست با اودت خداحافظی کند، اودت از او درخواست کرد که باز هم پیش او بماند و حتی وقتی خواست در را برای خارج شدن او باز کند بازوی او را چسبید و به اصرار خواست مانع رفتن او شود. سوان توجه خاصی به این موضوع نکرد. در مجموع حرکات و کلمات و رویدادهای کوچکی که با یک مکالمه ممزوج و همراه است اغلب باعث می‌شوند که از کنار آنچه که حقیقت را از ما پنهان ساخته است بی‌توجه بگذریم و بعکس به مطالبی که در پس آن هیچ واقعیتی کتمان نشده است دقیق شویم و این امری

اجتناب ناپذیر است. اودت بی درپی تکرار می‌کرد: «تو هیچگاه بعد از ظهرها به دیدن من نمی‌آیی. چه حیف شد آن یک دفعه که به این فکر افتادی موفق به دیدن تو نشدم.»

سوان می‌دانست اودت آن‌چنان شیفته و دلباخته‌ی او نیست که به خاطر از دست دادن فرصتی برای دیدن او به این‌گونه پریشان و متأسف شود لیکن فکر می‌کرد چون او زنی نیک‌سیرت و خوش‌قلب است و همیشه میل به جلب رضایت او دارد و از مخالفت با رأی و گفته او پیوسته پرهیز می‌کند طبیعی است که این بار نیز با این که دیدار او برایش چندان لطفی نداشته از این که معشوقش را از یک ساعت مصاحبت خویش محروم کرده است احساس غم و اندوه نماید. تداوم حالت غمزده‌ای که اودت به خود گرفته بود سرانجام سوان را به شگفتی و حیرت انداخت. اودت در این حالت بیش از هر وقت دیگر خاطره چهره‌ی زنانی را که توسط نقاش پریماورا Primavera ترسیم شده بود در ذهن سوان بیدار می‌ساخت.

در این لحظه همان درد و رنج عمیق و کوبنده‌ای که در دو تابلوی مختلف یکی در صورت مسیح خردسال در حال بازی با نارنجک و دیگری در سیمای موسی به هنگام آب ریختن به آخور نمودار است در چهره‌ی اودت مشهود بود. سوان به خاطر داشت که یک‌بار دیگر نیز صورت او را این‌چنین گرفته و درهم مشاهده کرده است اما یادآوری آن زمان و آن موقعیت برایش امکان‌پذیر نبود. ناگهان به یادش آمد که یک‌بار اودت برای ماندن در کنار او از رفتن به خانه و ردورن‌ها منصرف شده بود و روز بعد هنگامی که در حین عذرخواهی از خانم و ردورن به دروغ کسالت را علت غیبت خود برمی‌شمرد همین قیافه‌ی مقوم را به خود گرفته بود.

اودت حتی اگر درست‌کارترین زنان می‌بود نمی‌بایست از دروغی چنین بی‌ضرر آن‌قدر گرفتار پشیمانی و ندامت شده باشد و دروغ‌های او به خاطر کتمان حقایقی بود که امکان داشت تولید دردسرهای زیادی برای او بنماید. لیکن این

زن وقتی دروغ می‌گفت دچار وحشت می‌شد و خود را بی‌دفاع احساس می‌کرد و چون به موفقیت خود اطمینان نداشت مانند کودکی که وقت خوابش گذشته باشد خود را خسته و در مانده دیده و دلش می‌خواست گریه کند. به علاوه می‌دانست وقتی به مردی دروغ می‌گوید با این حرکت خود را در معرض آسیب قرار می‌دهد و به این جهت چنانچه ناشیانه دروغ بگوید امکان دارد که بعکس خود او برای همیشه بازبچه دست آن مرد قرار گیرد. آنگاه خود را در برابر طرف مقابل در عین حال فروتن و گناهکار احساس می‌کرد و وقتی در اجتماعات از روی ادب یا تعارف دروغ کم اهمیت و بی‌ارزشی بر زبان می‌راند در اثر درآمیختن احساسات و خاطرات، مانند کسی که از خستگی مفراطی رنج ببرد احساس ناراحتی و کوفتگی می‌کرد و مثل این که دست به عملی زشت و شیطانی زده باشد دچار تأسف و ندامت می‌شد. مگر دروغی که به سوان می‌گفت چقدر وحشتناک و پریشان‌کننده بود که نگاهش این چنین آکنده از درد و رنج شده بود. چرا آهنگ شکوه آلود صدایش که گویی طلب عفو و پوزش می‌کرد در اثر فشاری که به خود می‌آورد رفته رفته ضعیف‌تر می‌شد. سوان با خود فکر می‌کرد که کوشش اودت تنها برای کتمان رویداد بعد از ظهر آن روز نیست بلکه او سعی دارد واقعه‌ی جدیدتری را که شاید هنوز هم اتفاق نیفتاده ولی در آینده‌ای نزدیک روی خواهد داد از او مخفی کند و چه بسا که این امر هادی و راهنمای او برای دستیابی به حقیقت شود. در این لحظه صدای زنگ در به گوشش رسید.

اودت همچنان سخن می‌گفت اما گفته‌هایش بیشتر به ناله شباهت داشت. تأسف او از باز ندیدن سوان در آن بعداز ظهر و باز نکردن در به روی او صورت واقعه‌ای بس اسفناک و اندوهبار به خرد گرفته بود. صدای بسته شدن در ورودی و به راه افتادن کالسکه‌ای به گوش رسید. یقیناً بازدیدکننده همان شخصی بود که سوان نمی‌بایست با او رویه‌رو شود و چون به او گفته شده بود که اودت در خانه نیست اکنون به منزل خود بازمی‌گشت. سوان دریافت که آمدن به خانه معشوقه‌اش در ساعتی غیرمنتظره و خلاف عادت معمول چه دشواری‌هایی

برای اودت که بی شک مطالب بسیاری را از او پنهان می ساخت به وجود آورده است. درک این موضوع او را دلسرد و حتی مأیوس و نومید ساخت. چون عاشق اودت بود و تمام افکار و اندیشه هایش را پیوسته به او معطوف می داشت به جای این که به حال خود دلسوزی کند باز نسبت به او احساس ترحم کرد و زیر لب گفت: «طفلك عزيز بيچاره!»

وقتی خواست به خانه باز گردد اودت نامه های متعددی را که روی میز بودند برداشت و از او خواست که آنها را در صندوق پست بپندازد. سوان آنها را برداشت ولی وقتی به منزل رسید متوجه شد که نامه ها هنوز پیش او هستند به این جهت به پستخانه برگشت، نامه ها را از جیب خود درآورد و قبل از این که در صندوق بپندازد نگاهی به نشانی نامه ها کرد. نامه ها همه برای فروشنده های مختلف نوشته شده بود به استثنای یکی که نشانی فروشویل در پشت پاکت آن به چشم می خورد. سوان در حالی که آن مکتوب را در دست داشت با خود می گفت: «با آگاهی یافتن از آنچه در این نامه نوشته شده می فهمم که اودت او را به چه نام می خواند همچنین از نحوه ی سخن گفتنش با وی مطلع شده و بالاخره درخواهم یافت که آیا واقعاً رابطه ای بین آن دو موجود است یا نه؟ خواندن این نامه کار خلافی نیست بلکه بعکس، نخواندن آن دور از انصاف و عدالت است. چه بسا که مطالب مندرج در این نامه مرا بکلی از سوءظن بی اساسی که بر من مستولی شده و به طور حتم اودت را نیز آزار می دهد رهایی بخشد. چنانچه این نامه را نخوانده ارسال کنم، دیگر هیچ امیدی برای دریافتن حقیقت نخواهم داشت. از پستخانه خارج شد و به خانه بازگشت اما نامه ی آخری همچنان در جیبش بود. شمعی روشن کرد و پاکت را که جرئت بازکردنش را در خود نمی دید به آن نزدیک کرد. ابتدا توانست چیزی بخواند اما پاکت باز بود و هنگامی که آن را به کارت ضخیمی که در داخلش بود چسباند موفق به خواندن آخرین کلمات نامه شد، جمله ی فرمول مانند مردی بود که معمولاً در آخر نامه ها به کار می رود. اگر نقش ها واژگون می شد و اینک فروشویل نامه ای را که سوان به اودت نوشته

بود می خواند مسلماً همین کلمات به نظر او حاکی از نهایت احساس و محبت می رسید. کارت را که در پاکت بزرگتر از خود به هر سو جایه جا می شد بی حرکت نگاه داشت و سطور مختلف آن را با شست خود متناوباً به قسمت نازکتر پاکت که امکان خواندن می داد کشاند. با این همه نمی توانست درست چیزی تشخیص دهد اما دیگر این موضوع برایش مهم نبود زیرا از آنچه توانسته بود بخواند چنین دستگیری شده بود که نامه درباره رویداد کم اهمیتی که به هیچ وجه به روابط عاشقانه شباهت نداشت مربوط می شد. اودت درباره ی عمومی خود مطالبی نوشته بود. سوان در اول یکی از سطور عبارت «حق با من بود» را خوانده بود اما نمی فهمید که در چه موردی حق با اودت بوده است. در این فکر بود که ناگهان کلمه ای که ابتدا به آن توجه نکرده بود نظرش را جلب کرد و معنای تمامی جمله برایش روشن شد.

«حق با من بود که در را به روی او گشودم زیرا وی عمومی من بود.» در را به روی او گشودم؟ پس معلوم می شود وقتی سوان زنگ در را به صدا درآورده بود فورسویل در آنجا بوده و اودت او را روانه کرده و صدای بسته شدن در پس از خروج فورسویل بوده که به گوش سوان رسیده است.

آنگاه تمام نامه را خواند. در آخر اودت از این که چنین بی تکلف با او رفتار کرده است پوزش طلبیده و به او یادآور می شد که جعبه سیگارش را در خانه ی او جا گذاشته است. عین همین جمله را پس از یکی از اولین بازدیدهای سوان برای او هم نوشته بود. نهایت این که عبارت دیگری نیز بدان افزوده و با این کلمات نامه خود را تمام کرده بود: «ای کاش قلب خود را در خانه ی من جا می گذاشتید در چنین صورتی آن را به شما پس نمی دادم.» اما درباره ی فورسویل چنین نبود و کوچکترین اشاره ای که دال بر وجود روابطی بین آنها باشد وجود نداشت. در حقیقت باید گفت در این ماجرا فورسویل از او مغبون تر بود. زیرا اودت در نامه ی خود می خواست به او بقبولاند که شخص بازدیدکننده عمومی او بوده است.

به طور کلی معلوم می شد مردی که اودت شخصیت و اهمیتی برایش قابل

می شد سوان بوده است زیرا به خاطر او آن دیگری را جواب کرده بود. با این همه اگر واقعاً هیچ رابطه‌ای بین اودت و فورشویل وجود نداشت چرا بلافاصله در را نگشود و برای چه اظهار داشت: «چه خوب شد در را باز کردم زیرا عمویم پشت در بود.» اگر اودت در آن لحظه کار خلافی انجام نمی داد فورشویل چگونه می توانست نگشودن در را از طرف او حتی برای خود توجیه نماید. وقتی فکر سوان به اینجا می رسید در عین اندوه و سردرگمی در برابر پاکتی که اودت به خاطر اطمینانش به آداب دانی و نزاکت او بدون هیچگونه ترس و تردیدی به وی سپرده بود احساس خوشحالی کرد. اما مانند یک روزنه‌ی باریک نورانی که بخش کرچکی از دنیایی ناشناخته را به روی انسان بگشاید قسمت نازک پاکت، سوان را در عین واقف ساختن به رازی که هرگز امید کشف آن را نداشت تا حدی با زندگی اودت آشنا می ساخت. حس حسادت سوان که گویی نیروی حیات و فعالیت مستقل و جدا از وجود خود او داشت پیوسته با خودخواهی و حرص و ولع از پی موضوعی برای ارضای خود می گشت و اینک دستیابی به این مطالب باعث می شد که تا حد زیادی راضی و قانع شود. سوان می توانست از آن پس همه روزه به خاطر بازدیدهایی که در حدود ساعت پنج از اودت به عمل می آمد نگران نباشد و از خود نپرسد که فورشویل در ساعت مذکور کجا بوده است. ناآگاهی از برنامه‌های روزانه‌ی اودت و کم کاری و کندی مغزش که نمی خواست با قوه‌ی تخیل ندانسته‌های او را جبران کند از همان ابتدا شکل و خاصیتی مخصوص به عشق و محبت سوان بخشیده بود که هنوز هم تغییر نیافته و به همان کیفیت ادامه داشت. در بدو امر نسبت به تمامی ساعات زندگی اودت احساس حسادت نمی کرد بلکه دربارهی لحظاتی که شاید هم به تعبیر غلط خود او حدس آن می رفت که اودت به او خیانت کرده باشد دستخوش حسادت می شد. حسادت او مانند عنکبوت دریایی که چنگ‌های خود را نخست به یک نقطه و تدریجاً به نقاط دیگر بند می کند ابتدا محکم به ساعت پنج بعد از ظهر و سپس به ساعات دیگر چسبید. سوان قادر نبود از درون خویش رنج و اندوهی برای

خویش اختراع کند و درد کنونی او خاطره و ادامه رنجی بود که از خارج به او حمله‌ور شده بود.

تصمیم گرفت اودت را از فورسویل دور کند و او را با خود چند روزی به جنوب ببرد اما در آنجا هم چنین تصور می‌کرد که در مهمانخانه تمام مردان به اودت چشم خواهند داشت و خود اودت هم نسبت به آنها بی‌نظر نخواهد بود. سوان که معمولاً در سفر طالب آشنایی با اشخاص جدید بود و از به سر بردن در جمع لذت می‌برد اکنون مانند یک وحشی از اجتماع مردم که گویی به طرز وحشتناکی وجودش را می‌آزرد دوری می‌جست. سوان قادر نبود از بدخویی و مردم‌گریزی اجتناب کند زیرا با هر مردی که رویه‌رو می‌شد او را عاشق بعدی و احتمالی اودت می‌پنداشت. به همان‌گونه که در ابتدای آشنایی اشتیاق شهوت‌آلودش نسبت به اودت سبب شده بود که اطرافیانش شاهد تغییر فاحشی در اخلاق و رفتار او شوند اکنون حسادت بی‌حد و حسرش حتی آن علایم و آثار ظاهری را که مبین شخصیت واقعی او بود چنان دگرگون ساخته بود که گویی به موجود دیگری تبدیل شده است.

یک ماه پس از روزی که سوان نامه‌ی ارسالی اودت به فورسویل را خوانده بود، مهمانی شامی از طرف وردورن‌ها در رستوران جنگل ترتیب داده شد. هنگامی که می‌خواستند همگی از خانه به سوی رستوران راه بیفتند، سوان متوجه شد که مذاکراتی درگوشی بین خاتم وردورن و چند تن از مدعوین در جریان است. آنچه که دستگیرش شد این بود که می‌خواهند به بیانست یادآوری کنند که شرکت در ضیافتی را که روز بعد قرار است در شاتو Chatou برگزار شود فراموش نکند. سوان به آن مهمانی دعوت نشده بود. وقتی خاتم وردورن متوجه شد که سوان در دو قدمی اوست در عین گرفتن قیافه‌ای معصوم و بی‌خبر با نگاه مخصوص به طرف فهماند که بهتر است سخن را کوتاه کرده و سکوت نماید. در این‌گونه موارد علایم و اشاراتی که به وسیله‌ی آن طرف می‌خواهد بفهماند که مقصود را درک کرده و نیز لبخندهای تصنعی آن کسی که در حین ارتکاب



اشتباهی خافلگیر شده است کافی است که آنآ توجه کسی را که قرار بوده از جریان بی خبر بماند به خود جلب کند. در این لحظه ناگهان اودت حالت موجود کاملاً بدبخت و نومیدی را به خود گرفت که گویی دیگر از مبارزه با مشکلات خردکننده زندگی متصرف شده است. سوان با دلهره و تشویش لحظه‌ها را می‌شمرد و در انتظار ساعت بازگشت بود. او قصد داشت در حین مراجعت از اودت توضیح بخواهد و از او خواهش کند که یا وسیله‌ای برای دعوت او به مهمانی شاتو فراهم سازد و یا خود نیز از شرکت در آن ضیافت صرف‌نظر کند. همچنین امیدوار بود آخر شب، تلخی و نگرانی آن روز را در آغوش اودت فراموش کند.

سرانجام دستور داده شد که کالسکه‌ها برای بازگشت مدعوین آماده شوند. خانم وردورن به سوان گفت:

— خدا حافظ به امید دیدار در آینده‌ی نزدیک.

او این کلمات را بانگاهی مهربان و لبخندی ساختگی بر زبان آورد تا شاید سوان از خود نپرسد چرا مثل همیشه به هنگام جدا شدن به او نگفتند فردا در شاتو همدیگر را خواهیم دید یا پس فردا منزل منتظران هستم.

آقا و خانم وردورن فورشویل را به سوار شدن در کالسکه خودشان دعوت کردند. کالسکه‌ی سوان پشت سر آنها ایستاده بود و وی انتظار راه افتادن آنها را داشت تا اودت را به درون کالسکه‌ی خود هدایت کند. اما خانم وردورن گفت:

— اودت ما شما را خواهیم رساند. جای کوچکی برای شما کنار آقای فورشویل هست.

اودت جواب داد:

— بسیار خوب خانم.

سوان که در کالسکه را برای سوار شدن اودت باز نگه داشته بود و احساس می‌کرد که وقت بسیار تنگ است و در آن وضع روحی محال است بتواند تنها به خانه بازگردد بدون این‌که درصدد کتمان تمایل خود باشد یا بی‌حوصلگی فریاد

— چطور مگر قرار نبود من شما را به خانه برسانم؟

— آخر خانم وردورن از من خواست که ...

خانم وردورن گفت:

— یک دفعه هم تنها به خانه بازگردید تا به حال به کرات ما رساندن اودت را به

شما محول کرده‌ایم.

— ولی مطلب مهمی بود که می‌خواستم در حین راه به خانم بگویم.

— بهتر است آن را در نامه‌ای برایش بنویسید.

اودت درحالی که با او دست می‌داد گفت:

— خدا حافظ.

سوان سعی کرد لبخندی بر لب آورد ولی جز علائم بهت و حیرت چیزی در

چهره‌اش مشهود نشد.

وقتی به خانه رسیدند خانم وردورن به شوهرش گفت:

— دیدی این روزها سوان با ما چگونه رفتار می‌کند، وقتی گفتم می‌خواهیم

اودت را به خانه‌اش برسانیم مثل این بود که می‌خواهد مرا ببلعد. واقعاً بی‌نزاکتی را

به حد اعلا رساند. بهتر است بی‌پرده بگوید که خانه‌ی ما عشرتکده است.

نمی‌فهمم اودت برای چه این رفتار عجیب را تحمل می‌کند. سوان حالتی به خود

گرفته که گویی اودت کاملاً به او تعلق دارد. من آنچه را که درباره این مرد فکر

می‌کنم به اودت خواهم گفتم و امیدوارم که احساس مرا درک کند.

سپس همانند یک مرد روستایی به هنگام ذبح مرغی که به آسانی تن به مردن

نمی‌دهد یا دیدن آخرین بال و پر زدن‌های حیوان بی‌آزار در عین تلاش برای له

کردن او ناخورد آگاه تحت تأثیر احساس مبهمی برای توجیه عمل خویش کلماتی

به زبان می‌آورد، درست با همان لحنی که فرانسواز<sup>۱</sup> در کمبری<sup>۲</sup> به کار می‌برد با

عصبانیت اضافه کرد:

۱. فرانسواز نام یکی از شخصیت‌های داستان‌های پروست است. در کتاب (در جست‌وجوی زمان از

دست رفته) فرانسواز آشپز عمه لثونی است.

سواً واقعاً رفتار این حیوان کثیف را ملاحظه می‌کنید؟

وقتی که کالسکه‌ی خانم وردورن دور شد، کالسکه‌ی سوان پیش آمد. سورچی با دیدن حال آشفته‌ی اربابش از او سؤال کرد که آیا کسالت دارد و یا حادثه‌ی سوئی رخ داده است.

سوان که دلش می‌خواست قدم بزند او را برگرداند و پیاده از راه جنگل به خانه بازگشت. به صدای بلند با همان لحن اندکی تصنعی که تابه‌حال برای تشریح لطف و زیبایی «کانون کوچک» و تحسین از بزرگواری خانواده‌ی وردورن به کار می‌برد با خود سخن می‌گفت، به همان‌گونه که سخنان و لبخندها و بوسه‌های اودت تا وقتی که نثار خودش می‌شد در نظرش شیرین و دوست‌داشتنی بود اکنون که به مرد دیگری عرضه می‌شد زشت و نفرت‌انگیز می‌نمود، خانه‌ی وردورن‌ها که تابه‌حال در نظر او از ذوق و سلیقه و حتی بزرگی روح صاحبخانه‌ها حکایت می‌کرد اینک که قرار بود میعادگاه اودت و مرد دیگری باشد در چشم او محل ننگین و پر فضاحتی جلوه می‌کرد. با یک نوع چندش و دلزدگی شب‌نشینی شب بعد را که قرار بود در شاتو برگزار شود پیش خود مجسم می‌کرد و می‌گفت فکر رفتن به شاتو واقعاً مسخره است درست مثل خرازی فروش‌هایی که غروب در دکان را بسته برای تفریح به محل مبتذلی می‌روند این دوستان بورژوا هم عجب جایی را انتخاب کرده‌اند. مثل این است که این اشخاص در عالم حقیقی وجود ندارند و بازیگران یکی از تمایشنامه‌های لاییش Labiche هستند.

در آن جلسه خانواده کوتاه‌تر و احتمالاً بریشو حضور خواهند داشت. زندگی این افراد عامی که همه به یکدیگر بستگی دارند واقعاً مضحک و عجیب است. هریک از اینها اگر فردا در شاتو به دیگران ملحق نشود احساس نابودی در خود خواهد کرد. افسوس نقاش هم در آن جلسه حاضر خواهد بود. نقاش همان کسی است که از جور کردن ازدواج لذت می‌برد. حتماً او فورشوبل را دعوت خواهد کرد که به اتفاق اودت به کارگاه او بروند. لباس و آرایش اودت که عادت دارد همیشه بیش از حد به خود بپردازد یقیناً با محیط آن مهمانی خارج از شهر تناسبی نخواهد داشت زیرا مسلماً طفلک بسیار مبتذل و بی‌نهایت احمق است.

مثل این بود که شوخی‌های بعد از شام خانم وردورن را به گوش می‌شنود. این خانم عادت داشت یکی از مهمانان به قول خودش خسته‌کننده و ملال‌آور را هدف طنز خود قرار دهد. تا به حال شوخی‌های او مایه انبساط خاطر سوان می‌شد زیرا به شنیدن آن اودت همراه او و بلکه در درون وجود او می‌خندید اما اکنون که شاید با مسخره کردن خود او اودت را به خنده می‌انداختند مسئله به طرز دیگری مطرح می‌شد. با خود گفت: «چه تفریح زشت و زننده‌ای!» این کلمات را با تشرویی و اخم چنان شدیدی ادا کرد که انقباض عضلات را حتی در ناحیه دردناک گردنش نیز احساس کرد. چگونه ممکن است زنی که وجاهت و زیبایی‌اش نشان از جمال الهی دارد از این گونه شوخی‌های مستهجن و تهوع‌آور به خنده درآید! معمولاً شامه‌ای که به بو و عطر لطیف و مطبوع معتاد باشد از بوی نا و رطوبت مشمز می‌شود.

چطور عده‌ای نمی‌فهمند که اگر صمیمیت کسی را که صادقانه دستش را به سوی ما دراز می‌کند با یک لبخند تمسخرآمیز جواب گویم این حرکت شخصیت ما را به حدی کوچک و لجن‌مال ساخته و ما را آن‌چنان از مرتبه آدمیت ساقط می‌سازد که دیگر با هیچ تصمیم و اراده بعدی قادر به بازافتن مقام و حیثیت انسانی خود نمی‌شویم. سوان در حالی که مغرورانه قد برافراشته و سر را بالا می‌گرفت فریاد زد من در فضایی بسیار بالاتر و رفیع‌تر از منجلابی که این اراجیف از آنجا سرچشمه می‌گیرند زندگی می‌کنم و شوخی‌های مهمل خانم وردورن را یارای آن نیست که به شخصیت من لکه‌ای وارد سازد. خداگواه است قصدم این بود که اودت را از این جمع بیرون بکشم و او را به محیطی برتر و پاک‌تر رهنمون شوم. اما صبر و شکیبایی بشر حدودی دارد و حوصله من دیگر به سر آمده است. مثل این که سوان توجه نداشت وظیفه‌رهایی بخشیدن اودت را از آن محیط آکنده از ریشخند و استهزا فقط از چند دقیقه قبل یعنی از هنگامی که به فکرش رسیده بود که شاید برای بیزار کردن اودت از او خود او را به یاد استهزا گرفته باشند به دوش خود احساس می‌کند.

در عالم خیال نوازنده بیانو را می‌دید که خود را برای نواختن سونات مهتاب آماده می‌سازد و در همان حال خانم وردورن را که می‌ترسید مبادا اعصابش طاقت شنیدن موسیقی بتهورن را نداشته باشد، پیش خود مجسم می‌کرد و بی‌اختیار فریاد می‌زد: «این زن ابله دروغگو خود را عاشق و دوستدار هنر می‌پندارد.»

خانم وردورن نظیر همان کلمات تحسین‌آمیز و حاکی از ستایشی را که در گذشته درباره او به اودت می‌گفت به طور یقین اکنون راجع به فورشوئل ماهرانه در گوش اودت زمزمه می‌کند و می‌گوید: «جای کرچکی در کنار خودتان برای آقای فورشوئل باز کنید.»

سوان با خشم و غضب فریاد زد: «در تاریکی کنار هم خواهند نشست. امان از دست این کارچاق‌کن و دلال محبت.»

این القاب و عناوین در ذهن سوان حتی به آن آهنگی که اودت و فورشوئل را به سکوت وا می‌داشت و در عالم رؤیا فرو می‌برد و باعث می‌شد که چشم به چشم هم بدوزند و دست یکدیگر را بفشارند اطلاق می‌شد.

او اکنون نظریه‌های سخت و خشنی را که افلاطون و بوسونه<sup>۱</sup> بر علیه هنر ابراز داشته بودند تأیید می‌کرد و شیوه کهن آموزش و پرورش فرانسوی را که به هنر ارج چندانی نمی‌نهاد سخت می‌پسندید. به طور کلی طرز زندگی خانواده وردورن و معاشرین آنها که وی زمانی از آن به عنوان «زندگانی حقیقی» نام می‌برد اکنون در نظرش زشت‌ترین تحوه زندگی جلوه می‌نمود. کانون کوچک‌شان را کثیف‌ترین محیط‌ها می‌پنداشت. اغلب با خود می‌گفت: «اجتماع اینها واقعاً در پایین‌ترین رده اجتماعی ما قرار دارد و می‌توان آن را عمیق‌ترین گود جهنم دانته به حساب آورد.»

شک نیست که متن عالی و با شکوه دانته با خانواده وردورن و عادات و

۱. Bossuet و سخن‌پرداز معروف فرانسوی که در سال‌های ۱۷۰۴-۱۶۲۷ در فرانسه می‌زیست.

رسوم آنها نمی‌تواند ارتباطی داشته باشد. در حقیقت مردم طبقه ممتاز با این‌که خود ممکن است در برخی موارد مورد خرده‌گیری و انتقاد قرار گیرند به هر حال با افراد بی‌سروپا تفاوتی فاحش دارند و با امتناع از آشنایی و معاشرت با این قبیل اشخاص نهایت بینش و درایت خود را به ثبوت می‌رسانند. باید گفت خواص مقیم محلات اعیان‌نشین مانند سن ژرمن که حاضر نیستند کوچکترین تماسی با مردم بی‌اصل و نسب داشته باشند از عقل و مآل‌اندیشی بی‌مانندی برخوردار هستند.

مدتها بود که از خیابان‌های جنگل خارج شده و تقریباً به خانه رسیده بود اما هنوز از آن حالت از خود بیخودی که حاصل درد و رنج عمیقش بود بیرون نیامده بود. لحن تصنعی و عاری از صداقتی که در حین سخن گفتن با خویشان به کار می‌برد لحظه به لحظه به بی‌خبری و سرمستی‌اش دامن می‌زد.

در تاریکی و سکوت شب به صدای بلند با آهنگی پرطمطراق سی‌گفت: «مردم طبقه ممتاز خالی از عیب و نقص نیستند و من عیوب و نقایص آنان را بهتر از هر کس می‌شناسم. با این همه می‌دانم که بعضی حرکات ناشایست و رفتار ناهنجار محال است از اینان سر بزنند. مثلاً زن خوش‌پوش و زیبایی که مسابقاً می‌شناختم البته موجود کاملی نبود اما ظرافت‌اندیشه و صداقت ذاتی او وی را از پستی و خیانت باز می‌داشت و این خود دلیلی است که شکافی عظیم و تفاوتی چشمگیر بین او و سلیطه‌ای مثل خانم وردورن وجود داشته باشد. وردورن! واقعاً که چه اسمی! آه می‌توان گفت که این عده هم در نوع خود بی‌نظیرند. خدا را شکر! راستی وقت آن رسیده بود که دیگر به آن افراد رسوا و مقتضع تمکین نکنم و خود را از منجلاب آنان بیرون بکشم.»

به فرض این که خصایل عالی و محسناتی که سوان در گذشته برای خانواده وردورن قایل می‌شد واقعاً در باره آنها صدق می‌کرد، چنانچه آنان وسیله و رابطی برای حمایت و تسهیل عشق او قرار نگرفته بودند محال بود وی مردانگی و بزرگواری آنان را که اودت بیش از هرکس به او تلقین می‌کرد با آن همه شور و

هیجان بستاید. امروز هم بی اخلاقی و فسادى که به آن زن و شوهر نسبت می داد در صورت واقعى بودن هم در صورتى که اودت را بدون حضور او با فورسویل دعوت نمى کردند امکان نداشت تا به آن حد موج نفرت و غیظ او را بر علیه آنان برانگیزد. در این لحظات صدای سوان از خود او واقع بین تر و دوراندیش تر بود زیرا برای ادای جملاتی حاکی از انزجار نسبت به خانواده وردورن و ابراز شادی از پایان روابط دوستانه اش با آنان آهنگی تصنعی و عاری از صداقت به خود گرفته و بیانگر این حقیقت بود که این کلمات نه برای ابراز افکار باطنی بلکه تنها برای فرونشاندن خشم و غضب گفته می شوند. برآستی در همان حال که این ناسزاها و کلمات درشت بر زبانش جاری بود فکر سوان در عالمی دیگر سیر می کرد و به موضوعی کاملاً متفاوت مشغول بود. زیرا به محض این که به منزل رسید و در خانه بسته شد دست بر پیشانی خود زد و درحالی که دستور داد در را دوباره باز کنند از خانه بیرون دوید و این بار با صدای عادی و طبیعی خود فریاد زد:

— فهمیدم برای دعوت شدن به شامی که فردا شب در شاتو برگزار می شود به چه وسیله متشبث شوم.

اما مثل اینکه وسیله ای که به نظرش رسید چندان خوب و مؤثر نبود زیرا وی به آن شام دعوت نشد. دکتر کوتار که برای عیادت از یک بیمار سخت به یکی از شهرستانها فراخوانده شده و نتوانسته بود در شام شاتو حاضر شود و چندین روز بود که خانواده وردورن را ندیده بود شب بعد در خانه آنها وقتی که خواستند سر میز بنشینند پرسید:

— آیا امشب آقای سوان را نخواهیم دید؟ او به اصطلاح دوست صمیمی...

خانم وردورن کلام او را قطع کرد و فریاد زد:

— البته که خیر! پناه بر خدا! او مردی خسته کننده و احمق و بی نزاکت است. با شنیدن این کلمات آثار شگفتی در چهره کوتار پدیدار شد اما مانند کسی که در برابر حقیقتی بارز و غیر قابل بحث به اشتباه در قضاوت قبلی خود پی برده

باشد حالت تسلیم و تمکین به خود گرفت و در حالی که دماغش را بیش از پیش به بشقاب نزدیک می‌کرد با صدایی که طنین آن لحظه به لحظه پایین‌تر می‌رفت به تکرار چندین بار عجب! عجب! عجب! اکتفا کرد. از آن به بعد در خانه وردورن‌ها دیگر سخن از سوان به میان نیامد.

آنوقت خانه‌ای که تا به حال میعادگاه عشق سوان و اودت بود به مانعی در راه دیدار آنها تبدیل شد. اودت مانند اول آشنایی و آغاز عشق‌شان دیگر نمی‌گفت به هر صورت فرداشب یکدیگر را در مهمانی شام وردورن‌ها خواهیم دید بلکه بعکس اظهار می‌داشت فرداشب نمی‌توانیم یکدیگر را ببینیم زیرا باید به مهمانی شام وردورن‌ها بروم.

چهره اودت هنگامی که اعلام می‌داشت شب بعد برای تماشای نمایش «یک شب کلوپاترا» از طرف خانواده وردورن برای رفتن به اپرا کمیک دعوت شده است از ترس اینکه مبادا با مخالفت سوان روبه‌رو شود حالت نگرانی و وحشت به خود می‌گرفت. سوان که سابقاً به دیدن کوچکترین تشویش و اضطراب در سیمای محبوبه‌اش سر و روی او را غرق بوسه می‌ساخت اکنون بسیار ناراحت و عصبانی می‌شد و با خود می‌گفت احساس من وقتی که آن همه میل و اشتیاق او را به شنیدن آن موسیقی مبتذل و پیش پا افتاده می‌بینم، خشم و غضب نیست بلکه اندوه و تأسف است، آن هم نه به خاطر خودم بلکه به خاطر او. تأسف من از این است که پس از بیش از شش ماه تماس و مصاحبت دایم با من هنوز او به آن درجه از رشد فکری نرسیده که بی‌درنگ به روی اثر ویکتور ماسه خط بطلان بکشد و از تماشای نمایشنامه او صرف‌نظر کند. از این گذشته کسی که از نازک بینی و ظرافت اندیشه برخوردار باشد حتی برای تفریح و وقت‌گذرانی به دیدن آن‌چنان نمایشی نمی‌رود چون خوب درک می‌کند که دیگران میزان فهم و شعور او را بر حسب جوابی که به آن دعوت می‌دهد محک می‌زنند چنانچه بی‌تأمل با ادای جمله «معذرت می‌خواهم» آن دعوت را رد کند در حقیقت عقل و درایت خود را به ثبوت رسانده است.



سوان که در واقع خویشتن را فریب می داد و می خواست خود را متقاعد سازد که فقط برای مخالفت از خدشه دار شدن ارزش معنوی اودت است که می خواهد آن شب او را پیش خود نگه دارد، به هنگام صحبت با زن جوان نیز برای قانع ساختن او به همان استدلال غیرمنطقی متوسل می شد و حتی پا از این حد فراتر نهاده و با تحریک عزت نفس اودت می خواست او را از رفتن به نمایش بازدارد.

درست چند لحظه قبل از رفتن اودت، به او گفت:

— به خدا قسم اگر شخص خودخواهی بودم از خدا می خواستم که به درخواست من جواب رد بدهی زیرا امشب هزار کار مختلف دارم و اگر برخلاف انتظار من از رفتن منصرف می شدی باطناً بسیار دلخور و ناراحت می شدم اما چه کنم؟ من که نمی توانم فقط به اشتغالات و تفریحات خود بیندیشم؛ باید به فکر تو هم باشم. شاید روزی فرا رسد که متوجه شوی بکلی از تو سلب علاقه کرده ام. در چنان روزی حق خواهی داشت که از من گله مند شده و بررسی که چرا در لحظات حساسی که رفتار تو باعث می شد قضاوتی سخت و بیرحمانه که در واقع نابودکننده ی عشق است درباره تو می کردم، به تو هشدار ندادم که یا تجدید نظر در رویه خود عقیده مرا نسبت به خویش تغییر دهی. توجه داشته باش «شب کلتوپاترا» علی رغم عنوان بی معنی و مزخرفش به خودی خود مطرح نیست. آنچه می خواهم بفهمم این است که آیا حقیقتاً تو موجود قابل تحقیری هستی که در پست ترین مراحل معنوی قرار گرفته ای و قادر نیستی از یک تفریح و سرگرمی پیش پا افتاده صرف نظر نمایی؟ اگر براستی چنین هستی چگونه ممکن است کسی تو را دوست بدارد زیرا در این صورت نمی توان تو را یک انسان و یک موجود مشخص که با همه نقایص و ضعف های خود قابل اصلاح می باشد به حساب آورد. تو همانند آب بی شکلی هستی که مطابق شیبی که در برابرش قرار گرفته جریان می یابد. تو به گونه آن ماهی فاقد تفکر و حافظه هستی که تا زنده است روزی صدبار دیواره های محفظه بلورین خود را اشتباهاً به جای آب گرفته و با آن برخورد می کند. توجه

داشته باش می‌گویم که پاسخ تو سبب نخواهد شد که بلافاصله دل از تو بگیرم اما وقتی به من ثابت شد که تو نه تنها یک انسان نیستی بلکه در مرتبه‌ای نازل‌تر از اشیا و جامدات واقع شده‌ای دیگر در نظرم آن قدر دلریا و دوست‌داشتنی نخواهی بود. حال که مرا مجبور کرده‌ای با ادای مکرر عنوان «یک شب کثویاترا» لب‌های خود را آلوده سازم بگذار بگویم ترجیح داشت بدون اینکه اهمیت خاصی برای موضوع قایل شوم با امید باطلی به این که درخواست مرا رد خواهی کرد خیلی ساده و خونسردانه از تو بخواهم که از رفتن به آن نمایش منصرف شوی اما چون جواب تو ناچار عواقبی را که توضیح دادم در بر خواهد داشت دور از جوانمردی و انصاف دیدم که تو را از نتیجه تصمیمت آگاه نسازم.

از لحظاتی قبل آثار هیجان و دودلی در اودت پدیدار شده بود. وی به عمق گفته‌های سوان پی نمی‌برد ولی از روی شناختی که طی دوران زندگی از مردها به دست آورده بود چنین نتیجه می‌گرفت که این‌گونه سخنان آمیخته با ملامت و التماس زبان حال مردان کاملاً شیفته و دلباخته است و زن نه تنها الزامی به اطاعت از عاشق شیدای خود ندارد بلکه با عدم تمکین، عشق او را نسبت به خویش دوچندان می‌سازد. به این جهت اگر دیروقت نبود شاید در نهایت خونسردی و آرامش باز مدتی به حرف‌های سوان گوش فرا می‌داد اما چون متوجه شد که دیگر فرصتی باقی نیست با لبخندی مهربان و در عین حال مصمم گفت:

— اگر دیر برسم از دیدن مقدمه نمایش محروم خواهم ماند.

در مواردی دیگر سوان به او یادآور می‌شد چنانچه از دروغگویی دست برندارد عاقبت عشق او را از دست خواهد داد. او می‌گفت:

— از همه چیز گذشته برای حفظ عشوه‌گری و دلربایی خودت هم که باشی باید این عادت مذموم را ترک کنی. چطور متوجه نیستی که با ادای کلمات عاری از حقیقت نه تنها به شخصیت خود لطمه می‌زنی بلکه از جذبه و فریبندگی خویش نیز می‌کاهی. با یک اعتراف ساده و صادقانه چه گناہانی را می‌توانی جبران کنی! برآستی که سطح فکر و هوش تو از آنچه می‌پنداشتم بسی پایین‌تر است!

اما سوان بی‌جهت این دلایل را برای تشویق او به راست‌گویی بر می‌شمرد. چنانچه اودت از یک روش کلی در دروغ‌گویی پیروی می‌کرد شاید با این ادله و براهین امکان متزلزل ساختن او وجود می‌داشت اما وی برای گفتن مطالب ساختگی شیوه و رویه خاصی نداشت و تنها به این اکتفا می‌کرد که وقتی تمی خواهد سوان از کاری که کرده است باخبر شود از گفتن حقیقت خودداری کند. دروغ برای او وسیله و چاره‌ای خاص بود که در مواردی مخصوص به کار می‌برد. آنچه می‌توانست او را به توسل به دروغ و یا اعتراف به حقیقت مصمم سازد ضعف و قوت احتمالی بود که سوان بتواند کذب گفته‌های او را کشف کند. اودت از لحاظ جسمانی در حال گذراندن دوران بسیار بدی بود. اکنون رو به چاقی و فربهی گذاشته بود و با سپری شدن عنفوان جوانی مثل این که آن زیبایی خیال‌انگیز و آن نگاه‌های شگفت زده و رؤیا پرورش در حال از میان رفتن بود. اما سوان به حدی او را عزیز می‌داشت که حتی در هنگامی که می‌دید حسن و ملاحظتش رو به کاهش نهاده تغییری در احساسش نسبت به او حاصل نمی‌شد. گاهی سوان در جست‌وجوی لطف و زیبایی گذشته، مدتها به روی اودت خیره می‌شد تا شاید از آن همه حسن و وجاهت بر یاد رفته نشانی یابد اما با این که در این کار توفیقی نمی‌یافت فکر این که او همان اودت پیشین است که اینک در این جسم تغییر یافته به زندگی خود ادامه می‌دهد او را بر آن می‌داشت که با همان شوق و شوریدگی گذشته برای ره یافتن به قلب محبوبه‌اش از جان بکوشد.

آنگاه به عکس‌های دو سال پیش اودت خیره می‌شد و با به خاطر آوردن زیبایی فوق‌العاده او سعی می‌کرد این همه رنج و تلاشی را که برای جلب محبت وی بر خویش هموار می‌سازد توجیه کند و بر خود بیخشد. در فصولی که هوا مساعد بود خانواده‌ی وردورن وقتی همراه دوستانشان به سن‌ژرمن<sup>۱</sup>، شاتو<sup>۲</sup> یا مولان<sup>۳</sup> می‌رفتند معمولاً پیشنهاد می‌کردند شب را در آن مکان بگذرانند و روز

1. Saint Germain

2. Chatou

3. Meulan

بعد به پایتخت مراجعت کنند. وقتی دوست نوازنده شان به خاطر عمه‌اش که در پاریس مانده بود تردید و دودلی از خود نشان می‌داد خانم وردورن برای متقاعد ساختن او می‌گفت:

«یقین دارم آرزوی قلبی آن خانم این است که گاهی او را آزاد بگذارید، او حتماً از غیبت موقت شما خوشحال خواهد شد. به علاوه چون می‌داند با ما هستید چگونه ممکن است برای شما نگران شود. در هر حال من وظیفه جوابگویی او را به عهده می‌گیرم.»

اما چنانچه با این سخنان موفق به جلب رضایت دوستشان نمی‌شد آقای وردورن را برای مخابره تلگراف به روستای مجاور می‌فرستاد. آقای وردورن قبل از عزیمت از سایر همراهان سؤال می‌کرد اگر لازم است علت تأخیر آنها را نیز به بستگانشان اطلاع دهد. در چنین مواردی اودت همیشه ضمن تشکر اظهار می‌داشت لزومی ندارد از طرف او به کسی تلگراف بزنند. وی یک بار صریحاً به سوان گفته بود مایل نیست با فرستادن پیام برای او در حضور دیگران آبرو و حیثیت خود را لکه دار سازد. گاهی غیبت او چندین روز متوالی طول می‌کشید زیرا خانواده وردورن او را برای بازدید از مقابر واقع در شهر درو<sup>۱</sup> و یا بنا به توصیه‌ی نقاش برای تماشای غروب آفتاب در جنگل به کاخ پیرفون<sup>۲</sup> می‌بردند.

سوان با خود می‌گفت: «برای اودت مقدور است که در معیت راهنمایی چون من که ده سال تمام در رشته معماری تحصیل کرده‌ام از ارزشمندترین بناها دیدن کند. فکر این که او نمی‌خواهد از این موقعیت استفاده کند مرا دیوانه می‌کند. اطلاعات من در این زمینه به حدی است که مدام مصراً از من تقاضا می‌شود عالی‌مقام‌ترین شخصیت‌ها را برای دادن توضیحات به ابنیه تاریخی بیرم اما من جز برای اودت به خاطر احدی حاضر به انجام چنین کاری نیستم و مرتباً تمام پیشنهادها را رد می‌کنم. اما در عوض او با پست‌ترین و نادان‌ترین افراد از

1. Dreux

2. Pierrefonds

بقایای کاملاً بی ارزش زمان لوئی فیلیپ دیدن می‌کند و در برابر این آثار پوچ از خود بیخود می‌شود و در خلسه فرو می‌رود. حتی کسانی که به هیچ وجه هنرمند نیستند مانند خانواده وردورن و دوستانشان محل تفریح و استراحت خود را در کنار یک مزبله‌دان هنری که بوی تعفن و کثافتش انسان را مشمز می‌سازد انتخاب نمی‌کنند.»

با تمام این احوال وقتی اودت به درو یا پیرفون می‌رفت سوان از او اجازه می‌خواست که او نیز به آن محل برود و در آنجا ظاهراً برحسب تصادف یکدیگر را ملاقات کنند. دریفا که اودت هرگز با این پیشنهاد موافقت نمی‌کرد و می‌گفت که این کار بی شک اثری بسیار نامطلوب در افکار سایرین خواهد گذاشت. این امتناع باعث می‌شد که سوان در عالم خیال سرمست‌کننده‌ترین داستان‌های عشقی را برای خود بسازد و با مراجعه به ساعت حرکت قطارها سعی کند سریع‌ترین وسیله را برای ملحق شدن به اودت در صبح یا بعدازظهر همان روز پیدا کند.

او با خود چنین استدلال می‌کرد و می‌گفت: «این جدول را که مسلماً برای سگ‌ها تنظیم نکرده‌اند. در این ورقه چایی رسماً به اطلاع مردم رسانده شده که قطاری ساعت هشت از پاریس حرکت می‌کند و ساعت ده به پیرفون می‌رسد. پس معلوم می‌شود رفتن به پیرفون عملی غیرقانونی نیست و برای اقدام به آن اجازه اودت ضرورتی ندارد. به علاوه مسافری که به آن منطقه می‌رود الزاماً هدفش ملاقات با اودت نیست زیرا بدون شک اشخاصی که به هیچ وجه با او آشنایی ندارند همه روزه این سفر را انجام می‌دهند و در این نکته نیز تردید نیست که تعداد این مسافرین به حدی هست که ارزش به کار انداختن لوکوموتیو را داشته باشد.»

از همه اینها گذشته اگر اراده سوان بر این قرار می‌گرفت که به پیرفون برود چگونه اودت می‌توانست او را از این کار باز دارد؟ اتفاقاً اکنون سخت هوس عزیمت به آن دیار را کرده بود و اگر با اودت آشنا نبود حتماً این کار را می‌کرد زیرا

می‌خواست ببیند برای احیای آثار تاریخی و بوله لودوک<sup>۱</sup> دقیقاً چه اقداماتی به عمل آمده است. هوای دلپذیر و مساعد فصل نیز مزید بر علت شده بود و میل و افری به گردش در جنگل کومپنی در خویش احساس می‌کرد. اما فعلاً رفتن به تنها محل مورد علاقه و آرزویش از طرف اودت برای او ممنوع شده بود. خوب می‌دانست اگر برخلاف تاکید محبوبه‌اش همین امروز به آنجا برود همین امروز چشمش به دیدار او روشن خواهد شد. با خود فکر می‌کرد اگر فرضاً به جای او در آنجا اودت با یک آشنای کاملاً بی‌تفاوت رویه‌رو بشود مسلماً با خوشحالی به او خواهد گفت: «عجب! شما هم اینجا هستید؟» بعد هم بلافاصله از او دعوت خواهد کرد برای دیدن وی به مهمانخانه‌ای که با خانواده وردورن در آنجا اقامت گزیده است برود. اما اگر سوان را در آنجا ببیند سخت ناراحت و رنجیده خاطر خواهد شد و با خود خواهد گفت: «این مرد همه جا در تعقیب من است.» چه بسا که همین اندیشه از مهر و علاقه‌اش نسبت به سوان بکاهد و بعید نیست که به محض دیدن او روی بگرداند و در بازگشت به پاریس با حالتی خشم آلود به او بگوید مثل این که من دیگر حق مسافرت ندارم.

در حالی که در واقع این حق نه از او بلکه از سوان سلب شده بود.

بالاخره راه حلی به نظرش رسید. او می‌توانست بدون این که ظاهراً قصد دیدار اودت را داشته باشد به معیت یکی از دوستانش یعنی مارکی دوفرستل<sup>۲</sup> که کاخی در آن ناحیه داشت به پیرفون و کومپنی برود. وقتی بدون بیان منظور اصلی دوستش را از قصد خود آگاه ساخت، مارکی از این که وی پس از پانزده سال بالاخره حاضر شده است که از قصر او دیدن کند سخت خوشحال شد. البته سوان به او متذکر شد که قصد اقامت طولانی در آن نواحی را ندارد و فقط مایل است که طی چند روز با هم از نقاط تماشایی آن نواحی بازدید کنند. سوان از هم اکنون خود را در منزل مارکی دوفرستل مجسم می‌ساخت. فکر می‌کرد که حتی

1. Viollet Le Duc

2. Marquis De Forestelle

قبل از ملاقات با اودت ولو اینکه اصلاً موفق به دیدار او نشود باز گام نهادن به سرزمینی که در هر گوشه و کنار آن هر لحظه امکان پدیدار شدن ناگهانی دلدار در آنجا وجود داشته باشد خود نعمتی غیر قابل توصیف است. باغ کاخ فرستل که او به عشق دیدن اودت در آنجا قدم خواهد زد بی شک در نظرش از زیبایی و طراوت خاصی برخوردار خواهد بود. تمام کوچه‌های آن شهر حالتی رؤیایی به خود خواهد گرفت و قلب آکنده از امید و شادی او در راههای باریک جنگلی که زیر تابش آخرین اشعه خورشید رنگ صورتی به خود می‌گیرند با شور و هیجان دیگری خواهد تپید.

با این حال او وضع خود را از مارکی دو فرستل مخفی خواهد ساخت و به او خواهد گفت: «سعی کنیم با اودت و خانواده وردورن روبه‌رو نشویم. شنیده‌ام که آنها هم امروز در پیرفون هستند. به قدر کافی یکدیگر را در پاریس می‌بینیم و لزومی ندارد که در اینجا هم با آنها همراه و همقدم شویم.»

رفتار سوان بی شک دوستش را دچار حیرت و شگفتی خواهد ساخت زیرا پس از رسیدن به کومپنی صد بار برنامه را تغییر خواهد داد و هر روز در جست‌وجوی اودت ناهارخوری‌های تمام مهمانخانه‌های شهر را بررسی خواهد کرد و به فرض این که اثری از خانواده وردورن و مهمان‌های آنها نبیند باز هم حاضر به نشستن بر سر میز غذا نخواهد شد و آنوقت مارکی متوجه خواهد شد که رقیقش برخلاف ادعای خود به دنبال کسانی است که ظاهراً از آنها دوری می‌جوید.

اما اگر سوان برحسب تصادف با خانواده وردورن روبه‌رو شود قطعاً با حالتی ساختگی و تصنعی از آنها دور خواهد شد و خود را به این که اودت را دیده و بی‌اعتنایی خود را به او نشان داده است دلخوش خواهد ساخت، ولی اودت مسلماً حدس خواهد زد که سوان فقط به خاطر او به آنجا آمده است.

وقتی آقای فرستل برای بردن او به دنبالش بیاید سوان به او خواهد گفت:

«متأسفم امروز نمی‌توانم به پیرفون بروم چون اتفاقاً اودت امروز در آنجاست.»

اما سوان قلباً خوشحال بود زیرا فکر می‌کرد که اگر در میان تمام خلق الله اودت تنها او را از رفتن به پیرفون منع کرده است پس معلوم می‌شود که وی در نظر آن زن با دیگران فرق دارد و جای خاصی در قلب او برای خود باز کرده است.

آنچه آزادی عزیمت به نقطه دلخواه یعنی مسلم‌ترین حقوق هر انسان را از او سلب کرده است و او را به برده‌ای مطیع و فرمانبردار تبدیل ساخته است چیزی جز عشق نیست و این عشق برای او در عالم از هر چیز دیگری گرانباتر و ارزشمندتر است.

بدون شک بهترین راه این است که روابط حسنه خود را با اودت حفظ نماید و به این منظور بهتر آن است که در انتظار بازگشت او صبر و بردباری پیشه سازد. روزهای متمادی مانند کسی که نقشه مهر و محبت<sup>۱</sup> را مورد مطالعه قرار داده باشد. با دقت به نقشه جنگل کومپنی می‌نگریست و به تصاویر گوناگون کاخ پیرفون که در دور و اطراف خود چیده بود خیره می‌شد. روزی که امکان بازگشت اودت می‌رفت باز جدول حرکت قطارها را می‌گشود و پیش خود حساب می‌کرد که او با کدامین قطار حرکت خواهد کرد و چنانچه بر حسب اتفاق در رسیدن به ایستگاه تأخیر کرده باشد امکان استفاده از کدام قطار برایش باقی خواهد ماند. از ترس اینکه مبادا در غیاب او تلگرافی از اودت برسد از خانه خارج نمی‌شد و به فکر این که شاید محبوبه‌اش با آخرین قطار خود را به پاریس رسانده باشد بخواهد نیمه شب با آمدن به خانه‌ی او وی را غافلگیر و خوشحال سازد به بستر نمی‌رفت. گاهی چنین به نظرش می‌رسید که در بزرگ ساختمان را می‌کوبند و چون می‌دید کسی برای باز کردن در شتاب نمی‌کند به فکر می‌افتاد برای پیدا

### 1. Carte Du Tendre

یا نقشه‌ی مهر و محبت، نقشه‌ای بود که در قرن هفدهم در کتاب کله‌لی Clélie اثر مادموازل درسکودری De Scudery به چشم می‌خورد. در این نقشه نویسنده مراحل مختلف عشق را به صورت یک نقشه‌ی جغرافیائی تنظیم و ترسیم کرده بود.



کردن نگرهبان به پایین برود. به پشت پنجره می‌رفت. به کوچه نگاه می‌کرد تا اگر اودت پشت در باشد او را به نام بخواند. با این که لاقل ده‌بار سفارش کرده بود که در انتظار ورود بانویی است، باز بیم آن داشت به اودت بگویند که او در منزل نیست. اما نه، شخص دق‌الباب‌کننده یکی از مستخدمین بود که دیروقت به خانه بازمی‌گشت.

به رفت و آمد مداوم کالسکه‌ها در خیابان که تا به آنوقت هرگز نظرش را جلب نکرده بود دقیق می‌شد و به صدای نزدیک شدن آنها گوش می‌داد. اما هریک از کالسکه‌ها پس از گذشتن از مقابل خانه او از آنجا دور می‌شد و شاید نظیر پیامی را که او در آرزو و انتظار آن می‌سوخت برای شخص دیگری به محلی دیگر می‌برد.

تمام شب بیهوده منتظر می‌ماند زیرا نمی‌دانست که خانواده وردورن بازگشت خود را جلو انداخته‌اند و اودت از ظهر روز پیش در پاریس به سر می‌برد. حتی به فکر اودت خطور نمی‌کرد که سوان را از مراجعت خود آگاه سازد. چون برنامه‌ای برای آن شب نداشت تنها به نمایش رفته بود و اینک مدتها بود که به خانه برگشته و به خواب رفته بود.

آری او حتی لحظه‌ای به فکر سوان نیفتاده بود. اما نمی‌دانست که این لحظات سهل‌انگاری که طی آن حتی وجود سوان را بکلی فراموش می‌کرد در اصل بیش از دقایقی که برای جلب توجه او از تمام فنون دلربایی استفاده می‌کرد به نفعش تمام می‌شود و آن مرد را بیش از پیش شیفته و مقتون او می‌سازد. شبی که سوان پس از نیافتن اودت در خانه خانم و آقای وردورن تمام شب را در جست‌وجوی او به سر آورده بود التهاب دردآلودی به وی دست داد که منجر به عشقی بزرگ و آتشین شد. اکنون نیز هربار که به خاطر اودت دستخوش تشویشی طاقت‌فرسا می‌شد آتش میل و اشتیاق، بیشتر در قلبش زبانه می‌کشید. بدبختانه در طی روز هم زندگی سهواً تمندی نداشت که بتواند لاقل مدتی کوتاه از رنج و اندوهی که مسلماً با فرارسیدن شب به سراغش خواهد آمد فراغت یابد. در آن

روزها که دور از اودت به سر می‌برد مرتباً با خود می‌گفت: «تنها خارج شدن زنی به زیبایی و وجاهت اودت در پاریس کار خطرناکی است و درست به منزله این است که جمعبه‌ای محتوی گوهر و جواهر در خیابان در معرض دید مردم قرار گیرد.»

این فکر باعث می‌شد که به رهگذران مثل این که تمام آنها دزد و سارق باشند احساس بدبینی و نفرت بکنند. اما تصور نگاه‌های تحسین‌آمیز مردم کوچک و بازار به اندازه فکر توجه فردی مشخص به اودت او را آزار نمی‌داد. مانند کسانی که پس از کاوش و جست‌وجو در باره حقیقت زندگی و ابدیت روح آدمی به هیچ پاسخ منطقی نمی‌رسند و ناچار برای آرامش بخشیدن به مغز خسته خویش متوسل به افکار و اعمال مذهبی می‌شوند دست به روی چشمانش می‌کشید و زیرلب می‌گفت: «پناه بر خدا!»

فکر یار غایب در هر حال و هرکجا با ساده‌ترین اعمال و حرکات او قرین و آمیخته بود. هنگام غذا خوردن، به وقت باز کردن نامه‌های رسیده، یا زمانی که قصد خروج از منزل را می‌کرد و یا می‌خواست به بستر برود همواره از این که اودت در کنارش نیست زجر می‌کشید. زمانی مارگریت ملکه اتریش نیز احتمالاً در چنین وضعی به سر می‌برده و عشق فیلیپ لوبو<sup>۱</sup> چنان سراسر وجودش را فراگرفته بود که دستور داد در کلیسای برو<sup>۲</sup> همه جا حروف اول نام او و معشوقه‌اش را کنار هم روی دیوارها حک کنند. گاهی به جای ماندن در خانه به رستوران مجاور که سابقاً از غذاهای سالم و خوش‌طعم آن لذت می‌برد می‌رفت ولی دلیلی که اکنون او را به آن محل می‌کشاند بسیار نامعقول و کودکانه بود. وی فقط به آن علت بدانجا می‌رفت که نام آنجا مشابه کوچه محل اقامت اودت بود. اودت پس از بازگشت از سفرهای کوتاه خود برای آگاه ساختن سوان از مراجعت خویش عجله و شتابی به خرج نمی‌داد. اکنون دیگر مانند گذشته

1. Philippe Le Beau

2. Brou

زحمت آن را که لااقل قسمتی از گفته‌هایش را با حقیقت مقرون سازد بر خویش هموار نمی‌ساخت. با این که چندین روز از زمان بازگشتش گذشته بود در نهایت سادگی دروغ می‌گفت و اظهار می‌داشت که با قطار همان روز صبح به پایتخت برگشته است. اما اگر خود او به دروغ‌گویی خویش واقف بود، بعکس سوان کوچکترین تردیدی در صدق گفته‌های او به خود راه نمی‌داد و اگر احیاناً یکی از رفقاییش که با قطار همان روز صبح به پاریس برگشته بود به او می‌گفت که اودت را در قطار ندیده است او فکر می‌کرد دوستش به طور قطع در روز و ساعت ورود خود اشتباه می‌کند چرا که سخنانش با گفته‌های اودت تطبیق نمی‌کند.

اما هرگاه به علتی نسبت به اودت مظنون می‌شد، تمام گفته‌های او را کذب محض می‌پنداشت و حتی اگر نامی ناشناس بر زبان او جاری می‌شد تصور می‌کرد که وی از یکی از دلدادگان خویش اسم می‌برد. در اینطور مواقع سوءظن و بدبینی چنان در وجودش قوت می‌گرفت که طی هفته‌ها در نهایت پریشانی و افسردگی به سر می‌برد.

یک بار به خاطر نامی که از زبان اودت شنیده بود به حدی مشکوک و مظنون شد که با کارآگاهی تماس گرفت و از او خواست نشانی محل اقامت و برنامه‌ی روزانه‌ی مردی را که آسایش و راحتی را از او سلب کرده بود برای او کشف کند سرانجام معلوم شد آن شخص عمومی متوفی اودت است، که بیست سال قبل بدرود حیات گفته است.

به طور کلی اودت به او اجازه نمی‌داد در اماکن عمومی به وی ملحق شود. به این بهانه که ممکن است هدف بدگویی و تنقید مردم واقع شود. اما گاهی در یک مجلس شب‌نشینی که مثلاً در خانه فورشویل یا نقاش یا یکی دیگر از دوستان مشترکشان تشکیل می‌شد آن دو با یکدیگر روبه‌رو می‌شدند. سوان اودت را می‌دید اما از ترس این که سباده تصور کند که برای جاموسوی و بررسی اعمال و حرکات او و مشاهده لذتی که از مصاحبت با دیگران به او دست می‌دهد به آنجا آمده است بلافاصله خارج می‌شد و بیکه و تنها به خانه باز می‌گشت و چون تا به

آخر در آن مجلس نمانده بود و شاهد جریانات نبود، در عالم خیال شوق و اشتیاق اودت را به صحبت و دلربایی از دیگران صدها بار بیش از آنچه بود مجسم می‌کرد. یکی دوبار هنگامی که دستخوش چنین حالتی بود برای آرامش بخشیدن به افکار خویش به خانه دوست نقاش‌شان رفته بود. اتفاقاً عده‌ای در آنجا جمع بودند و اودت که به ناشناسی فریبا و جذاب تبدیل شده بود بدون کوچکترین توجهی به او یا خنده‌ای تحریک‌آمیز و نگاه‌های آتشین امید برخوردار از لذات و خوشی‌های فراوان را به مردان حاضر در مجلس نوید می‌داد. سوان در حالی که بر خود می‌لرزید نمی‌دانست مرد منتخب اودت در همین مکان یا در محل دیگری که بعداً به اتفاق به آنجا خواهند رفت از او کام خواهد ستاند. تجسم عوالم روحانی که ممکن بود بین اودت و رقیب احتمالی پیش آید به مراتب بیش از تصور نزدیکی جسمانی و شهوانی آن زن با مردی دیگر او را زجر می‌داد. همین که برای خروج از کارگاه نقاش قدم به آستانه در می‌گذاشت صدای اودت را می‌شنید که می‌گوید ممکن است پنج دقیقه صبر کنید من هم عازم هستم. وقت رفتن مرا به خانه برسانید.

یک بار فورسویل از آنها خواسته بود که او را نیز به منزلش برسانند اما وقتی که جلوی در خانه اودت رسیده بودند از وی اجازه دخول خواسته بود. اودت در حالی که به سوان اشاره می‌کرد در جواب گفته بود:

ما اجازه من هم دست این آفاست بهتر است نظر او را در این باره بپرسید. به هر حال اگر میل دارید اشکالی ندارد چند دقیقه‌ای با ما به خانه بیایید ولی صراحتاً می‌گویم که از پذیرایی شما برای مدتی طولانیتر معذوم زیرا ایشان دوست دارند در محیطی آرام و خالی از اغیار با من صحبت کنند و هنگامی که در خانه من هستند اگر مهمانی سر برسد چندان خشنود نمی‌شوند. ای کاش شما هم مثل من این موجود را می‌شناختید!

سپس رو به سوان کرده و پرسیده بود: «عشق من تصدیق می‌کنید که هیچ‌کس شما را به خوبی من نمی‌شناسد.»

این سخنان محبت‌آمیز که دال بر رجحان و برتری او بر رقیب بزد بخصوص چون در حضور فورشویل ادا می‌شد او را غرق شادی و شغف می‌ساخت. حتی سخنان انتقاد آمیزی که در مواردی مشابه از زبان محبوبه‌اش می‌شنید برایش سخت خوشایند و دلنشین بود. مثلاً اودت می‌گفت یقین دارم هنوز جواب کسانی را که شما را یکشنبه شب به شام دعوت کرده‌اند نداده‌اید. اگر میل ندارید، به آن مهمانی نروید، ولی لاقلاً مراعات نزاکت و ادب را بنمایید و به دوستانتان پاسخ دهید و یا اظهار می‌داشت امیدوارم مقاله‌ای را که درباره ورمیر آغاز کرده‌اید در منزل من گذاشته باشید تا فردا بتوانید بیشتر روی آن کار کنید. واقعاً عجب تنبل و تن‌پرور هستید اما خواهید دید چگونه شما را به کار وامی‌دارم.

این سخنان همه نمایانگر آن بود که اودت در جریان معاشرت و فعالیت‌های هنری اوست. هیچ شبهه‌ای برای فورشویل باقی نمی‌ماند که آن دو زندگی مشترکی با یکدیگر دارند.

اودت به هنگام ادای این کلمات لبخندی چنان شیرین بر لب می‌راند که سوان احساس می‌کرد تمامی وجود آن زن به او تعلق دارد.

آنگاه در لحظاتی که اودت برای آنها شربت پرتقال در لیوان می‌ریخت ناگهان مانند پرتوی نور افکن تنظیم‌نشده‌ای که ابتدا در اطراف شی چرخ می‌زند و پس از انداختن سایه‌ها و اشباح عظیم و عجیب به روی دیوار بالاخره به طوری روشن روی آن شی ثابت می‌ماند تمام افکار درهم و وحشتناک و سوءظن‌های کشنده‌اش در هیکل موزون اودت که اینک در برابر خود داشت، متمرکز می‌شد و از میان می‌رفت.

با خود می‌گفت تصور می‌کردم همان‌گونه که در تماشاخانه با به‌کار گرفتن گلها و میوه‌جات مقوایی محیطی ساختگی به وجود می‌آورند این زن هم در حال صحنه‌سازی و گمراه کردن من است. اما شاید اینطور نباشد و شاید هم اینک شاهد یک ساعت از زندگی راستین و حقیقی او هستم.

شاید اگر خود او اکنون در اینجا حضور نمی‌داشت باز اودت همین صندلی

را به فورسویل تعارف می‌کرد و نه نوشابه‌ای افسانه‌ای و خیال‌انگیز بلکه دقیقاً همین شربت پرتقال را به دست او می‌داد. شاید اصلاً آن دنیای مرموز و نگران کننده‌ای که گمان می‌برد اودت در آن زندگی می‌کند وجود خارجی نداشت و تنها زاییده وهم و تخیل او بود. شاید دنیای واقعی اودت از همین میزی که فردا خود او برای نوشتن پشت آن قرار خواهد گرفت و از همین شربت پرتقالی که چند لحظه دیگر به دست خواهد گرفت و خواهد چشید و همین اثاثیه که اکنون در اطراف اوست تشکیل شده است و در آن انگیزه‌ای برای برانگیختن اندوه و نگرانی موجود نیست. سوان در آن دقایق با کنجکاوی و تحسین به اثاثیه اتاق می‌نگریست و از این که این اشیاء با جلب افکار وی به سوی خود او را از تشویشی جانکاه‌رهایی بخشیده‌اند نسبت به آنان احساس قدردانی می‌کرد و هریک از آنها در نظرش جلوه و جلایی خاص می‌یافت. آه چه می‌شد اگر دست تقدیر به او اجازه می‌داد که با اودت در زیر یک سقف زندگی کند و با او هم‌خانه شود! چه خوب بود اگر صبح وقتی از مستخدم برنامه غذای ظهر را سؤال می‌کرد یقین می‌داشت آنچه در جواب می‌شنود صورت غذاهایی است که به دستور اودت برای ناهار آماده خواهد شد! ای کاش هنگامی که صبحگاهان اودت برای گردش به جنگل بولونی می‌رفت و لو این که خود او علاقه‌ای به خروج از خانه نمی‌داشت بر حسب وظیفه شوهری خود را موظف به همراهی با او می‌دید و در ضمن قدم زدن اگر احیاناً همسرش احساس گرما می‌کرد بالاپوش او را روی بازوان خود می‌انداخت و حمل می‌کرد. چه سعادت‌ی از این بالاتر که اگر احیاناً یک شب اودت، از خود رغبتی به خروج از منزل نشان نمی‌داد و ترجیح می‌داد که با لباس خانه روی صندلی راحتی لم بدهد و استراحت کند او نیز خود را مجبور به ماندن در خانه و انجام خواسته‌های همسرش احساس می‌کرد. اگر چنین بود جزئیات و وقایع بی‌اهمیت زندگی که اکنون آنقدر ملال آور و حزن‌انگیز به نظر می‌رسید چون بخشی از زندگی اودت را نیز تشکیل می‌داد چه لطف و شیرینی خاصی به خود می‌گرفت. فی‌المثل همین چراغ و همین شربت

پرتقال و این صندلی راحتی می‌توانست برای او خیال‌انگیز و رؤیاپرور باشد و زیبایی و ارزش وصف‌ناپذیری پیدا کند.

با این حال سوان باطناً می‌دانست که آنچه که اینک در تمنا و آرزوی آن است محیط مناسب و مساعدی برای عشق او نیست. هنگامی که اودت دیگر برای او موجودی تخیلی و دست‌نیافتنی و حسرت‌انگیز باشد، زمانی که احساس او نسبت به آن زن به جای آن شور و التهاب مرموز به محبت و حقیقت‌شناسی تبدیل شود و آنوقت که روابطی عادی و طبیعی بین آنها برقرار شود و جنون و دلهره و تشویش او فروکش کند، در آن روز دیگر اعمال و کردار اودت برایش چندان جالب نخواهد بود. این موضوع به تجربه روزی که زیر فشار شک و سوءظن کوشیده بود از پس پاکت، نامه‌ای را که اودت به فور شویل نوشته بود بخواند به او ثابت شده بود.

اینک مانند کسی که برای مصونیت از مرض حاضر می‌شود که مقداری از ماده بیماری‌زا را به او تزریق کنند می‌خواست با یاری گرفتن از عشق، خود را از بند مهر و سرسپردگی آزاد سازد و پیوسته به خود می‌گفت روزی که از درد عشق شفا یابد نسبت به اعمال و کردار اودت کاملاً بی‌تفاوت خواهد شد.

وی در واقع خود را فریب می‌داد؛ چه باطناً به هیچ‌وجه در آرزوی رهایی از بند عشق نبود و در نظر او زیستن بدون عشق اودت با مرگ و نابودی یکسان می‌نمود. معمولاً پس از این‌گونه شب‌های آرامش بخش، شک و سوءظنش تبدیل به امتنان و حقیقت‌شناسی می‌شد و صبح روز بعد زیباترین جواهرات را به عنوان هدیه برای اودت می‌فرستاد. انگیزه او برای این قبیل بذل و بخشش‌ها چه می‌توانست باشد؟ با مهربانی‌ها و دلجویی‌های شب پیش، اودت حس قدردانی او را برانگیخته و به این کار و می‌داشت یا می‌خواست با این عمل محبوبه خود را به تکرار و ادامه آن رفتار دوستانه و محبت‌آمیز تشویق نماید و بالاخره شاید جوشش و شدت عشق سبب می‌شد که بخواهد به گونه‌ای عواطف و احساسات درونی خود را به دلدار عرضه دارد.

اما در لحظاتی دیگر باز دستخوش رنج و اندوه می‌شد. فکر می‌کرد که اودت رقیقه‌ی فورشوایل است. روز قبل از مهمانی شاتو یعنی همان ضیافتی را که خودش به آن دعوت نداشت به خاطر می‌آورد. وی در آن روز اودت و فورشوایل را کنار هم در حالی که در کالسکه‌ی خانوادگی وردورن لم داده بودند و در جنگل بولونی گردش می‌کردند دیده بود و به سوی آنها رفته بود. پس از آنکه بیهوده سعی کرده بود اودت را از رفتن به آن مهمانی منصرف سازد، چنان سرخورده و نوید به سوی کالسکه خود بازگشته بود که حتی سورچی به شدت پریشانی و درماندگی وی پی برده بود. یقین داشت در لحظه‌ای که تنها و شکست خورده از آنها دور می‌شد مانند روزی که فورشوایل سانیت را از خانه‌ی خانم وردورن بیرون رانده بود اودت با دورویی مخصوص به خود در حالی که لبخند تمسخرآمیزی به لب داشت به سوی او اشاره کرده بود و گفته بود: «دیدنی چه حرصی می‌خورد.»

از یادآوری آن اوضاع و احوال نسبت به اودت احساس نفرت می‌کرد و با خود می‌گفت: «چقدر احمق و کوتاه فکرم که پولم را برای تفریح و خوشگذرانی دیگران خرج می‌کنم. اما این زن هم بهتر است مراقب خود باشد زیرا چنانچه بیش از این مرا تحت فشار قرار دهد دیگر حاضر به پرداخت دیناری نیستم. به هر حال فعلاً باید از دست و دل بازی و بخشش‌های غیر ضروری اجتناب کنم. همین دیروز بود که اودت می‌گفت هوس کرده است در مدتی که کنسرت‌های عالی موسیقی در بایروت ترتیب داده می‌شود به آن شهر برود. سن احمق هم بی‌درنگ به او قول دادم که یکی از کاخ‌های زیبای پادشاه باویر را در آن نواحی برای خودمان اجاره کنم. وقتی این وعده را به او دادم برخلاف انتظارم خوشحالی و استنایی از خود نشان نداد و هنوز هم تکلیفی برای من معین نکرده است و جواب مثبت یا منفی به من نداده است. خدا کند که پیشنهادم را رد کند زیرا شنیدن موسیقی واگنر به مدت پانزده روز در کنار کسی که کوچکترین شناختی از موسیقی اصیل و سنگین ندارد بسیار ناگوار است.»



وی نیاز به آن داشت که نفرت خویش را همانند عشق خود به نحوی نشان دهد و آشکار سازد. در عالم خیال پستی و خیانت اودت را به نهایت می‌رساند و در نتیجه بیش از پیش از او متنفر می‌شد و از پی فرصتی برای تویخ و تنبیه او می‌گشت تا بتواند خشم روزافزون خویش را فرو نماند. سوان در دنیای وهم و تخیل به حدی پیش رفته بود که فکر می‌کرد به زودی نامه‌ای از اودت دریافت خواهد داشت که طی آن نامه، اودت برای اجاره کاخ مجاور شهر بایروت از او درخواست پول خواهد کرد و در عین حال از او خواهد خواست که خود او از رفتن به آنجا خودداری کند زیرا که مصمم است در معیت فروشویل به آنجا برود و خانواده و ردورن را نیز به آنجا دعوت کند.

آه که چقدر دلش می‌خواست اودت یک چنین جسارت و وقاحتی از خود نشان دهد! در آن صورت از رد خواسته آن زن چه خوشحالی و لذتی به وی دست می‌داد! پیش خود جواب دندان شکنی را که خیال داشت به نامه اودت بدهد تهیه و تمرین می‌کرد و چنانکه گویی برآستی چنین نامه‌ای به او رسیده باشد جملات جویبه را با صدای بلند برای خود می‌خواند و تکرار می‌کرد.

آنچه روز بعد اتفاق افتاد از این قرار بود: اودت ضمن نامه‌ای به او اطلاع داد که خانواده و ردورن و دوستانشان تمایل بسیار برای شرکت در کنسرت‌های واگنر از خود نشان داده‌اند و چنانچه سوان مبلغ مورد نیاز را برای اجاره کاخ برای او حواله کند وی که به کرات مهمان این زن و شوهر بوده است خواهد توانست چند روزی از آنها پذیرایی کند و جواب محبت‌های پیشینشان را بدهد. اما راجع به شخص سوان کلمه‌ای ننوشته بود و این بدان معنا بود که با بودن خانواده و ردورن امکان حضور سوان در شهر بایروت خود به خود منتفی است. سوان با خوشحالی دریافت که وقت ارسال جوابی که شب قبل کلمه به کلمه آن را پس از مطالعه زیاد تهیه کرده بود و هرگز امید نداشت موقعیتی برای فرستادن آن دست بدهد اینک فرا رسیده است. اما افسوس سوان به این نکته واقف بود که حتی اگر خواهش اودت را رد کند وی با پولی که خود در اختیار دارد و یا جوهی که

به آسانی می‌تواند فراهم سازد، ولو اینکه خود چیزی از موسیقی اصیل نمی‌داند توانایی اجاره خانه‌ای در بایروت را خواهد داشت. البته بدون کمک مالی سوان اودت باید به زندگی پست‌تر و محقرتری تن دردهد در حالی که اگر هم اکنون چند اسکناس هزار فرانکی برای او حواله کند وی بلافاصله کاخی اجاره خواهد کرد و پس از آن شام‌های مفصلی ترتیب خواهد داد و اگر احیاناً تابه حال خود را تسلیم فروشویل نساخته است از آن پس به آغوش او پناه خواهد برد. آنچه مسلم است سوان نباید هرگز حاضر به پرداخت هزینه سفر نفرت‌انگیز او بشود.

آه چه می‌شد اگر می‌توانست اودت را از تصمیم خود منصرف سازد! چه می‌شد اگر پای او قبل از عزیمت بیج بخورد و از حرکت بازماند چه می‌شد اگر آن سورچی که قرار بود او را به ایستگاه راه‌آهن برساند در ازای گرفتن انعامی قابل توجه آن زن خائن را که با چشمان جادویی خویش به روی همدست و شریک جرم خود یعنی فروشویل لبخند می‌زد به محلی متروک و منزوی هدایت نماید. آری از چهل و هشت ساعت پیش اودت در نظر سوان زنی پست و خیانتکار بیش نبود.

ولی این طرز تفکر و قضاوت دیر زمانی نمی‌بایید. پس از گذشت چند روز دیگر نمی‌توانست اودت را با آن نگاه مزورانه پیش خود مجسم سازد. تصویر منفور و لعنتی آن زن هنگامی که با تمسخر به او می‌نگریست و به فروشویل می‌گفت: «چه حرصی می‌خورد!» کم کم در نظرش رنگ می‌باخت و رفته رفته چهره آن اودتِ دیگر که لبخندش به فروشویل با کلماتی حاکی از مهر و محبت به سوان همراه بود در برابر چشمانش ظاهر می‌شد و صدای او را می‌شنید که به فروشویل می‌گوید: «از پذیرایی شما به مدت طولانی معذورم زیرا این آقا دوست دارند در محیطی آرام و خالی از اغیار با من صحبت کنند. ای کاش شما هم مثل من این موجود را می‌شناختید.» تبسم شیرین اودت را به هنگامی که می‌خواست قدردانی و حق‌شناسی خویش را از ملاطفت‌ها و نکته بینی‌های او ابراز دارد به خاطر می‌آورد و می‌دید که هرگاه آن زن در موقعیتی دشوار قرار گرفته است

همیشه به او روی آورده و مثل این که جز به قضاوت او به عقاید دیگران ایمان و اعتمادی نداشته باشد تنها از او کمک و راهنمایی خواسته است.

متحیر بود که چگونه به خود اجازه داده به آن چنان زنی نامه‌ای بدان گونه موهن و زننده بنویسد. بی شک تا به حال اودت هرگز فکر این را که وی قادر به نوشتن آن کلمات زشت و تند باشد به خود راه نداده بود. چطور ممکن بود از این پس بعد از ارتکاب این عمل ناپسند، برای اودت عزیز و دوست داشتنی باشد؟ تا به حال تنها در سایه‌ی نیکی و صداقت موفق به کسب مقامی خاص در قلب معشوقه‌اش شده بود. اودت چون صفات ارزنده و فضایل اخلاقی او را در فورشوئل و دیگر مردان نمی‌یافت او را به دیگران ترجیح می‌داد. سوان یقین داشت که اینک با کردار نسنجیده خود این موهبت را از دست داده است. آری! زن مورد علاقه‌اش به خاطر عظمت روحی و اخلاق پسنجیده‌ای که در او سراغ داشت به او ارج می‌نهاد اما هنگامی که عفریت حسادت بر وجود سوان مستولی می‌شد دیگر لطف و محبت اودت را به حساب نمی‌آورد و آن را نادیده می‌گرفت. فکر می‌کرد محبوه‌اش به جای این که عاشق او باشد و او را با عشق آتشین بپرستد او را فقط مانند یک دوست ساده و عادی دوست می‌دارد. اما هرگاه که پس از مطالعه آثار هنری یا صحبت با یک دوست حقیقی بر اعصاب خود مسلط می‌شد و آرامش خویش را باز می‌یافت سوءظنش نسبت به اودت برطرف می‌شد و به ارزش دل بستگی او نسبت به خویشتن پی می‌برد. اکنون نیز پس از اینکه تحت تأثیر حسادت قرار گرفته و اودت را زنی بی‌بندوبار و پلید پنداشته بود بار دیگر به مقام واقعی او در قلب و روح خویش پی می‌برد. اینک در عالم خیال او را موجودی بسیار ملایم و مهربان مجسم می‌کرد که نگاهش از دنیایی رضا و رغبت حکایت می‌کرد. این تصویر در نظرش به حدی فریبنده و زیبا بود که چنانکه گویی خود اودت در آنجا حضور دارد و قادر به بوسیدن اوست لب‌هایش را بی‌اختیار پیش می‌برد. تجسم نگاه سحرآمیز و عاشقانه دلدار او را چنان غرق شادی و نشاط می‌کرد که بی‌توجه به این که فقط با قدرت تخیل

خود آن وضعیت را به وجود آورده است نسبت به اودت احساس سپاس و حق شناسی می‌کرد. بی‌گمان حرکت ناشایست او اودت را سخت آزرده خاطر ساخته است. البته برای خشم و غضب خود نسبت به محبوبه‌اش می‌توانست دلایل کافی و قابل قبولی برشمارد لیکن شک نبود که اگر آن زن را با آن همه شدت و حدت دوست نمی‌داشت می‌توانست خونسردی خود را حفظ کند و خویشتن‌داری بیشتری از خود نشان دهد. چنانکه امروز نسبت به سایر زنانی که در گذشته با او روابط عاشقانه داشتند و به عللی او را از خود رنجانده بودند کوچکترین خشم و کینه‌ای در دل نداشت و حتی حاضر بود اگر خدمتی از دستش برآید درباره‌ی آنان فروگذار نکند و این خود نمایانگر بی‌تفاوتی کامل وی نسبت به آنان بود. اگر چنانچه روزی در برابر اودت نیز می‌توانست به همان‌گونه خونسرد باقی بماند آنوقت متوجه می‌شد که تنها زیر فشار حسادت، اشتیاق محبوبه‌اش را به رفتن به بایروت آن‌چنان سخت و بیرحمانه قضاوت کرده است؛ چه که این میل و آرزو در واقع هوس کردکانه‌ای بیش نبود و شاید هم از نزاکت فطری و علو طبع اودت حکایت می‌کرد زیرا او می‌خواست در فرصتی که پیش آمده محبت‌های گذشته خانوادگی و ردورن را پاسخ گوید و پس از آن که مدتها از مهمان نوازی آنان بهره‌مند شده است به نوبه خود یک چند نقش میزبانی آنها را به عهده گیرد.

این نظریه را که با عشق و حسادتش مغایر بود از آن جهت مورد توجه قرار می‌داد که مبدا از عدالت و انصاف دور بیفتد و احتمالات گوناگون را نادیده بگیرد. می‌خواست فراموش کند که عاشق اودت است و سعی کند به او با همان دیده‌ای که به سایر زنان می‌نگریست بنگرد تا بتواند بیطرفانه در باره‌اش قضاوت نماید. می‌خواست به خود تلقین کند که شاید زندگی اودت برخلاف تصور او در غیبت وی شکل و روند دیگری به خود نمی‌گیرد و دور از چشم او نقشه‌هایی بر علیه او و به ضرر او کشیده نمی‌شود. چرا فکر می‌کرد اودت با قورشویل یا مردان دیگر از لذات وصف ناپذیری که هرگز در کنار او نچشیده بود برخوردار

می‌شود؟ آیا این اندیشه‌های دردناک، ساخته و پرداخته حسادت و وحشتناک او نبود؟ در بایروت یا در پاریس هر زمان که فورشوئل به یاد سوان می‌افتاد ناچار می‌بایست پیش خود اذعان کند که سوان نقش مهمی در زندگی اودت دارد و همان کسی است که چنانچه در خانه اودت با او روبه‌رو شود ناچار باید جا خالی کند و عرصه را به او واگذار نماید. پس اگر به ظاهر چنین به نظر می‌رسد که اودت و فورشوئل بر او غالب شده‌اند و برخلاف میل او در آن شهر با هم به سر می‌برند در واقع مسبب خود اوست که این همه تلاش برای مخالفت از رفتن آنها به عمل آورده است زیرا اگر با پیشنهاد اودت که اکنون آن را تاحدی منطقی و قابل قبول می‌پنداشت موافقت کرده بود وی به علت دریافت خرج سفر و هزینه‌ی اقامت و لذت‌پذیری از دوستانی که می‌خواست محبت‌های گذشته‌شان را جبران کند بی‌گمان خود را سخت مرهون و مدیون او می‌پنداشت. اگر مبلغ مورد درخواست اودت را برایش می‌فرستاد و او را به رفتن به آن سفر تشویق می‌کرد و سعی برای فراهم ساختن وسایل آسایش او در آن مسافرت به عمل می‌آورد وی به جای اینکه بدون دیدن سوان با حالت قهرآلود از پاریس برود، بدون شک با یک دنیا امتنان و خوشحالی به دیدن او می‌آمد و به این ترتیب سوان می‌توانست از نعمت دیدار او که در نظر وی با هیچ سعادت‌ی قابل قیاس نبود و اکنون یک هفته تمام از آن محروم مانده بود برخوردار شود.

گاهی پس از گذشت چند روز که طی آن اودت نگرانی و تشویش تازه‌ای برای او نیافریده بود سوان که فکر می‌کرد در دیدار آینده احتمال اینکه مورد لطف خاص و غیرمنتظره‌ای قرارگیرد بسیار بعید به نظر می‌رسد و بعکس شاید آرامشی را نیز که اکنون از آن بهره‌مند است از دست بدهد به وسیله نامه به اودت اطلاع می‌داد که به علت مشغله زیاد در روزهای موعود از دیدار او معذور خواهد بود. گاهی اتفاقاً قبل از این که پیام او به اودت برسد نامه‌ای از او دریافت می‌کرد که طی آن از او تقاضا شده بود تغییری در روزهای ملاقات داده شود. سوان بلافاصله دلیل این خواهش را از خود جویا می‌شد و بار دیگر دچار پرمشانی و

اندوه می‌شد. در این حالت آشفتگی و التهاب تصمیمی را که به هنگام آزمایش نسبی گرفته بود فراموش می‌کرد، سراسیمه به خانه‌ی اودت می‌دوید و از او اجازه می‌خواست که هرروز به دیدنش برود. اغلب اگر حتی اودت نامه‌ای هم نمی‌نوشت و فقط با تقاضای خود او مبنی بر لغو کردن ملاقات‌ها موافقت می‌کرد سوان باز گرفتار سوءظن و نگرانی می‌شد.

مانند تمام کسانی که در این جهان به چیزی دل بسته‌اند و از خود می‌پرسند اگر روزی آن را از دست بدهند چه خواهند شد، سوان نیز در عالم خیال فرض می‌کرد که اودت را از کف داده است و آنوقت با وحشت فراوان متوجه می‌شد که در آن صورت نه تنها از وصل زن مورد علاقه‌اش محروم خواهد شد بلکه هیچ چیز خواستنی در عالم برایش باقی نخواهد ماند.

در حقیقت فقدان یک چیز یا یک فرد، تنها شامل فقدان آن چیز یا آن فرد نمی‌شود بلکه موجب یک دگرگونی کلی می‌شود و وضع و حالت جدیدی به وجود می‌آورد که در وضع قبلی قابل پیش بینی نبوده است. گاهی وقتی اودت خود را آماده سفر کرده بود، سوان عمداً مشاجره‌ی کوچکی پیاپی می‌کرد تا بهانه‌ای برای ننوشتن نامه و خودداری از دیدن او تا بازگشتش به دست آورد. وی فکر می‌کرد شاید اودت این اختلاف کوچک را شکافی بزرگ که مقدمه‌ی جدایی قطعی و کامل‌شان باشد پندارد و به وحشت یفتد. از هم اکنون چون تصمیم داشت در مدت مسافرت اودت از هرگونه تلاشی برای پیوستن به وی و دیدار او خودداری کند و حتی نامه‌ای هم برای او ننویسد در عالم خیال او را پریشان و آزرده‌خاطر مجسم می‌ساخت و این تصویر نه تنها حس حسادتش را تسکین می‌داد بلکه به او کمک می‌کرد تا خود را از قید و عادت دیدار منظم او آزاد سازد. با اینکه خود را برای سه هفته غیبت اودت آماده ساخته بود هرگاه که به فکر بازگشت او می‌افتاد سخت شاد و خوشحال می‌شد لیکن به این نکته توجه داشت که در عین حال چندان بی‌قراری و شتابی برای فرارسیدن لحظه‌ی دیدار در خود احساس نمی‌کند. آنوقت با خود اندیشه می‌کرد آیا بهتر نیست با قدرت اراده

محرومیت بیشتری به خود تحمیل کند و دوران فراق را طولانی تر سازد؟ وی فراموش می‌کرد که بیش از سه روز از غیبت اودت نگذشته است و مدت این جدایی که با نیت و نقشه‌ی قبلی، خود را برای تحمل آن آماده ساخته است هنوز به طول مسافرت‌های قبلی اودت هم نرسیده است. اما اغلب یک دل‌تنگی کوچک یا یک کسالت جزئی باعث می‌شد که وی آن لحظات را یک زمان خاص و استثنایی که طی آن زیر پا گذاشتن شرایط و عقل و منطق کاملاً مجاز به نظر می‌رسید به شمار آورد و با خود فکر کند که در یک چنین موقعیتی باید بی‌درنگ از لذتی که در دسترس است استفاده کرد و تمرین تقویت اراده و تحمیل ریاضت و محرومیت بر خویشتن را به وقت دیگری موکول کرد. گاهی برای انحراف از قصد اولیه‌ی خود به بهانه‌هایی بس ناچیزتر و کم‌اهمیت‌تر متوسل می‌شد و با خود فکر می‌کرد مثلاً فراموش کرده که از اودت بپرسد چه رنگی برای نقاشی مجدد کالسکه‌اش در نظر گرفته است. آیا سهامی که خرید آن را به سوان سفارش کرده است از نوع عادی یا نوع ممتاز باید انتخاب شود؟ آنگاه برای اینکه خود را کاملاً قانع سازد که دیدار اودت امری فوری و ضروری است به خود می‌گفت: «البته بجاست که اودت بفهمد دیدار او برای من چندان لازم و حیاتی نیست ولی اگر برای نقاشی کالسکه رنگ اشتباهی به نقاش دستور بدهم و مجبور به دوباره کاری بشویم چطور؟ یا اگر سهامی که خواهم خرید آن چنانکه اودت انتظار داشته بود آور نباشد جواب او را چه بدهم؟» در این مواقع مانند تکه کش جمع شده‌ای که ناگهان باز شود و یا سوپاپ ماشینی که دفعتاً درش را بگشایند نقشه باز دیدن اودت از فکر او با جهشی تند و سریع از امیدی دوردست به امکانی فوری و آنی باز می‌گشت.

اودت در بازگشت خود از حالت دفاعی یا سعی برای ایستادگی در برابر عشق در سوان اثری نمی‌دید. سوان پس از ایام فراق برای دیدن اودت آن چنان بیقرار و از خود بیخرد شده بود که احساس می‌کرد پانزده روز دوره‌ی جدایی را بهتر از ده دقیقه‌ای که اینک برای آماده کردن کالسکه به سورچی مهلت داده است

تحمل کرده است. بازگشت ناگهانی اودت هنگامی که او را آن قدر دور از خود می‌پنداشت او را چنان سرمست و مدهوش ساخته بود که بی‌صبرانه انتظار می‌کشید هر چه زودتر خود را به او برساند و قصه عشق و دلباختگی خود را بار دیگر در گوشش زمزمه کند.

سوان که لاقلاً به تصور خودش چنین می‌پنداشت که اینک توانایی جدایی از اودت را به دست آورده است و هرگاه که تصمیم بگیرد می‌تواند آن را به مورد اجرا درآورد دیگر دلیلی نمی‌دید که بار دیگر خود را در محک آزمایش قرار دهد و درباب که آیا تحمل دوری از دلدارش را خواهد داشت یا نه و به این سبب مانعی در راه آرزوی خویش یعنی هرچه زودتر دیدن اودت پیش روی خود نمی‌دید. به علاوه فکر دوباره دیدن اودت اکنون کشش و تازگی دیگری برایش داشت. پیش از این، دیدار او برای سوان به صورت عادت درآمده بود و طبعاً هر خوشی و لذتی در اثر عادت، شدت و حدت خود را از دست می‌دهد اما حال محرومیت از حضور او آن هم نه سه روز بلکه پانزده روز (زیرا باید اذعان داشت که طول ریاضت را نه به مدت واقعی آن بلکه برحسب موعدی که انسان ذهن خود را برای آن آماده کرده است باید به حساب آورد) باعث شده بود آنچه قبلاً لذتی دست یافتنی و در نتیجه قابل انصراف بود اینک به سعادت غیرمترقبه که ایستادگی در برابر آن محال و ممتنع می‌نمود تبدیل شود. سوان در مدت جدایی هیچگونه خبری از خود نداده بود و نمی‌دانست اودت این بی‌اعتنایی را چگونه تعبیر کرده است. بی‌اطلاعی از نحوه تفکر اودت سبب شده بود که اینک سوان به او به چشم زنی تقریباً ناشناس و مرموز بنگرد و با شور و هیجان خاصی درصدد رویه‌رو شدن با وی و پی بردن به اندیشه‌های نهانی و ناشناخته او باشد.

اما اودت به همان‌گونه که امتناع سوان را از فرستادن پول نوعی حیل و سیاست برای نزدیک شدن به او پنداشته بود اکنون نیز فکر می‌کرد موضوع کسب اطلاع درباره رنگ جدید کالسکه یا سهامی که باید خریداری شود تنها یک بهانه برای دیدار مجدد است. علت این‌گونه تفکر این بود که اودت مراحل



مختلف آن بحران درونی را که عارض سوان شده بود از هم متمایز نمی ساخت و در تصویری که از آن بحران داشت در مورد عملکرد و نحوه جریان آن نمی خواست چیزی بفهمد و فقط به باور قبلی خود اکتفا می کرد یعنی تنها جنبه ضروری و اجتناب ناپذیر جریان را در نظر می گرفت که همیشه به یک شکل و نحوه پایان می پذیرفت. این تصور ذهنی ناقص که به همین دلیل شاید ریشه های عمیق تری هم داشت اگر از دیدگاه سوان مورد قضاوت قرار می گرفت مطلب به این صورت در می آمد که سوان در نزد اودت موجود ناشناخته ای بود و اودت او را درک نمی کرد. این جریان شبیه به وضع یک فرد معتاد به مرفین و یا به حالت یک مسلول می ماند که درست در هنگامی که به ترک اعتیاد خود امیدوار شده باشد و یا پس از مداوا تصور کند از بیماری مهلک سل رهایی یافته است در اثر اتفاقی کاملاً غیرمنتظره خود را با اشکال پیشین خود روبه رو ببیند. در چنین حالتی این هردو چنین می پندارند که پزشک معالج شان در سورد آنها دقت و دلسوزی کافی از خود نشان نداده است. اما از نظر طیب این شک و بدبینی را تنها از امیدهای واهی و توهمات بیمارگونه این افراد می توان به حساب آورد.

در واقع عشق سوان به آن درجه از شدت رسیده بود که اگر فی المثل حال او به یک فرد بیمار تشبیه می شد و وضعش چنان وخیم بود که حاذق ترین پزشکان و جسورترین جراحان به باور اینکه دیگر کار از کار گذشته است دست به هیچ اقدامی برای مداوای او نمی زدند.

بی گمان سوان به دامنه وسعت عشق خویش واقف نبود و حتی هنگامی که به فکر می افتاد اندازه و مقیاسی برای آن تعیین کند چنین تصور می کرد که عشقش نسبت به سابق بسار کاهش یافته و شاید به صفر رسیده است. اکنون به خاطر می آورد در آخرین شبی که کنار اودت گذراند چنین به نظر می رسید که خطوط سیمای او زیبایی و فریبنده گی گذشته را ندارد و پوست چهره اش تازگی و طراوت خود را از دست داده است. نه تنها اشتیاقی به هم آغوشی با او در خود نمی دید بلکه توعی اشمئزاز و بیزاری نسبت به اودت احساس می کرد. فردای

همان شب سوان با خود می‌گفت: «بلی در راه رهایی از عشق اودت پیشرفت محسوسی کرده‌ام. اگر بخواهم واقع‌بین باشم باید بگویم که دیشب از هم‌بستر شدن با او هیچ لذتی نبردم و عجب‌تر آنکه وی در نظرم زنی کاملاً عادی و بلکه زشت جلوه کرد.

سوان به خود دروغ می‌گفت. او واقعاً به آنچه می‌اندیشید ایمان داشت لیکن موضوعی که بدان توجه نداشت این بود که عشقش به اودت از مرز کشش و هوس جسمانی یسی فراتر رفته است. این عشق جدا از شخص اودت مستقلاً بر سوان مسلط شده و در وجود او رشد کرده و ریشه دوانده بود. هنگامی که روی میز به عکس اودت می‌نگریست و یا وقتی که خود اودت به دیدن او می‌آمد برایش مشکل بود بین آن تصویر و یا آن موجود حقیقی با آن آشفتگی دردآلود و مداومی که بر وجودش مستولی بود رابطه‌ای برقرار سازد و آنان را عامل آن همه شیفتگی و بی‌قراری بیندارد.

برای درک وضع سوان فرض کنیم ناگهان یکی از بیماری‌های آزاردهنده‌ی ما شکل و صورت مشخصی به خود بگیرد و در برابر ما ظاهر شود؛ مسلماً در چنان موقعیتی برایمان دشوار خواهد بود بین قیافه‌ای که پیش روی ماست و آنچه مایه‌ی زجر و عذاب ما بوده است تشابهی برقرار سازیم. سوان نیز به همین گونه وقتی اودت را می‌دید با شگفتی به خود می‌گفت: «این اوست.» در واقع سعی داشت بفهمد «او» چیست؟ زیرا در «او» گویی وجه تشابهی میان عشق و مرگ بود و این بیش از آن حالات مبهمی بود که شخص از ترس این که سادا سیری در آنها نهفته باشد معمولاً درباره آنها بیش از پیش مجبور به طرح سؤال می‌شود.

عشق بیمارگونه سوان به حدی قوت گرفته و پیشرفته بود که اینک با تمام عادات و اعمال و افکار و حال مزاجی و خواب و زندگی و حتی آرزوهای پس از مرگش قرین و ممزوج شده بود و در حقیقت جزئی از وجود او شده بود؛ به طوری که اگر درصدد نابود کردن آن برمی‌آمد بناچار می‌بایست خود را از بین ببرد. درد عشق چنان در تار و پود وجود او ریشه دوانده بود که به اصطلاح جراحان، دیگر قابل عمل نبود.

عشق سوان او را نسبت به تمام علایق قلبی اش بی تفاوت ساخته بود. گاهی تصادفاً گذرش به مجامعی که قبلاً به آنها رفت و آمد می کرد می افتاد و با خود می اندیشید که شاید معاشرین سرشناس و روابط مهم اجتماعی او همانند طلای ناب که گرد جواهر را می گیرند و بر جلوه‌ی نگین می افزایند باعث شوند که اودت ارزش بیشتری برای او قابل شود. این استدلال به شرطی می توانست صحیح باشد که خود سوان هر چیز دیگری جز عشق خویش را در نظر اودت آن قدر پست و خوار نکرده باشد و به او آشکارا نفهمانده باشد که گرانبهاتر و پرارزش تر از عشقش نسبت به او چیزی وجود ندارد.

نسبت به زندگی اشرافی خویش و البسه‌ی فاخر و گرانبها و کالسکه‌ی مجلل خود و سرمایه‌گذاری‌های پرسودش آن چنان بی تفاوت و بی اعتنا شده بود که وقتی فکر آنها را می کرد مثل این بود که این همه مربوط به شخص او نیست و مثلاً شرح برنامه غذایی روزانه مادام دوموتوفون یا خست و مأل اندیشی لولی موسیقیدان معروف را در یکی از نوشته‌های نویسنده‌ی محبوبش سن سیمون می خواند. در سراسر وجود او تنها غم و اندوه بود که هنوز تحت تأثیر عشق وی واقع نشده و نسبت به آن بیگانه مانده بود و از این رو هرگاه که سوان می خواست خود را از حالت بی تفاوتی کامل نسبت به همه چیز رها سازد ناچار به دامان غم و حرمان پناه می برد.

عمه‌ی بزرگ من عادت داشت هنگام صحبت درباره‌ی او به جای اینکه نام خود وی یعنی شارل سوان را به کار برد پیوسته از او به اسم «پسر سوان» یاد کند. حالت روحی سوان اینک چنان بود که خود نیز از شخصیت واقعی اش بیزار بود و ترجیح می داد هویتی جدا از هویت اصلی خویش داشته باشد.

شاهزاده خانم پام گاهی به طور غیر مستقیم اودت را مورد لطف و عنایت خویش قرار می داد و مثلاً تسهیلاتی فراهم می کرد که وی بتواند بلیت کمیاب یک شب نشینی را به دست آورد و یا دعوتنامه دلخواهش را برای شرکت در یک جشن سالروز مجلل دریافت دارد.

به این جهت سوان برای ابراز حق شناسی می خواست در روز تولد او مقداری میوه به عنوان هدیه برای او بفرستد چون سفارش میوه برای خودش مشکل بود از دختر عموی مادرش خواهش کرد این کار را برایش انجام دهد. آن خانم از مأموریتی که به او محول شده بود سخت خوشحال شد و پس از انجام آن برای سوان نوشت که تمام میوه‌ها را از یک میوه فروشی نخریده است. مثلاً چون انگور مغازه کراپوت در شهر معروف است انگور را از آنجا تهیه کرده، توت‌فرنگی را از ژوره خریده و گلابی را از مغازه شوده که فروشنده‌ی عالیترین نوع گلابی است تهیه کرده است. او همچنین اضافه کرده بود: «هریک از میوه‌ها را دانه به دانه جدا و دست‌چین کرده‌ام.»

از جملاتی که شاهزاده خانه پارم برای تشکر از سوان ادا کرد، وی توانست عطر توت‌فرنگی‌ها و نرمی و لطافت گلابی‌ها را پیش خود مجسم سازد، اما بخصوص جمله «هریک از میوه‌ها را دانه به دانه جدا و دست‌چین کردم.» به حد قابل ملاحظه‌ای غم‌ها و آلام او را فرونشاند زیرا خواه و ناخواه فکر او را به حقیقتی که اکنون کمتر بدان توجه می‌کرد معطوف ساخت و به او یادآور شد که وی از یک خانواده بورژوازی ثروتمند برخاسته و ظرافت طبع و حسن سلیقه را از اجداد خود به ارث برده است و با این خصایص که نسل به نسل به او منتقل شده و با شناختی که از بهترین نشانی‌ها برای تهیه هر جنسی داراست، می‌تواند هر لحظه اراده کند به عالیترین و برجسته‌ترین هر نوع کالا دست یابد.

راستی از مدتهای مدید فراسوش کرده بود که «پسر سوان» است و خانواده‌اش صاحب اسم و رسمی بوده‌اند. وی معمولاً با نوعی بی‌اعتنایی و حتی دلزدگی به این نکات می‌اندیشید لیکن اکنون از به خاطر آوردن آن سخت خوشحال و شادمان شد. درست است که آشنایان بورژوا که بیشتر او را به واسطه بستگی‌اش به خانواده سوان می‌شناختند کمتر از دوستان اشراف‌زاده‌اش که به شخص او علاقه‌مند بودند او را مورد لطف و محبت قرار می‌دادند اما دریافت دعوتنامه‌ای از طرف یک شاهزاده که او را برای حضور در یک شب‌نشینی

باشکوه و شرکت در تفریحاتی گران‌قیمت، دور از دسترس عموم؛ فرا می‌خواند آن‌قدر راضی و خشنودش نمی‌ساخت که وصول نامه‌ای از جانب یکی از دوستان سابق پدرش که علی‌رغم آشنایی محدودش با خود وی به خاطر احترامی که به مرحوم سوان داشت از او خواهش می‌کرد شاهد عقد فرزندش باشد و یا در جشن عروسی شرکت جوید. ولی بی‌شک از داشتن دوستان نزدیک در بین طبقه‌ی اشراف نیز احساس غرور و شادی می‌کرد و به نوعی خود را به آنان متکی می‌دانست و از به یاد آوردن هر یک از آنان به اندازه تماشای زمین‌های حاصلخیز املاک خویش و ظروف نقره گران‌قیمت و سفره‌های زیبای دست‌دوزی شده‌ای که از اجدادش به ارث برده بود لذت می‌برد. با خود فکر می‌کرد اگر غفلتاً حالش به هم بخورد و دچار حمله‌ای بشود مستخدمش طبیعتاً و بدون چون و چرا به دنبال دوک دو شارتر شاهزاده، روس دوک دولوگزامبورگ و یا بارون دوشارلوس خواهد شتافت. این دلخوشی سوان مرا به یاد فرانسواز آشپز سابق‌شان می‌انداخت که به فکر اینکه پس از مرگ نه در پارچه‌های کهنه و رفو شده بلکه در ملافه‌های ظریفی که حرف اول اسمش به روی آنها دست‌دوزی شده است پیچیده شده و به گور خواهد رفت، اندیشه‌ی مردن را برایش قابل تحمل می‌ساخت. فکر علاقه و محبتی که دوستان عالی‌نسبش به وی داشتند برای سوان همیشه همراه با احساس راحتی و امنیت بود. هرگاه که به اودت و سرسپردگان بی‌ارزش و ملال‌آور خانواده وردورن و رفتار آنها با خود اندیشه می‌کرد به یاد می‌آورد چه مقام و منزلتی در مجامع اشرافی دارد و چگونه تمام دوستان عالی‌قدرش برای دعوت او به ضیافت‌های خویش سر و دست می‌شکنند و اگر از حضور در مجلسی عذر بخواهد چقدر همه اظهار تأمف می‌کنند. از پی بردن به این نکات بسیار آسوده‌خاطر و خشنود می‌شد و به زندگی بهتر و سعادت‌مندتری امیدوار می‌شد. در چنان حالتی وی به بیماری می‌ماند که پس از ماهها بستری بودن و پرهیز از غذا ناگهان صورت خوراک‌های لذیذ یک ضیافت رسمی را در روزنامه می‌خواند و یا اعلان یک سفر تفریحی دریایی به سیسیل را

مشاهده می‌کند. اگر به خاطر کوتاهی از بازدید دوستان ارجمندش مجبور بود به عذر و بهانه متوسل شود بعکس برای موجه جلوه دادن دیدارهایش با اودت ناچار بود دلیل و برهانی بیاورد با اینکه بهای گزافی نیز برای این همنشینی می‌پرداخت. اگر در یک ماه مکرر و بیش از معمول به دیدن اودت می‌رفت چنین به نظرش می‌رسید که از حوصله و بردباری او سوء استفاده کرده است. از خود سؤال می‌کرد که آیا چهار هزار فرانک مستمری ماهانه‌ای که برای معشوقه‌اش می‌فرستد این ماه کافی و منصفانه خواهد بود.

هر بار که به ملاقات اودت می‌رفت عذر و بهانه‌ای می‌تراشید و چنین وانمود می‌کرد که یا برای آوردن هدیه‌ای که خریده است و یا برای دادن اطلاعات لازمی به آنجا رفته است. گاهی که تشخیص می‌داد دیگر نمی‌تواند این تدابیر را به کار بندد از دوستش آقای دوشالوس که عازم رفتن به خانه اودت بود خواهش می‌کرد پس از رسیدن به آنجا ضمن صحبت با لحنی کاملاً عادی و طبیعی اظهار نماید که مطلب مهمی به خاطرش رسیده که باید بلافاصله با سوان در میان نهد و آنگاه از میزبان خود بخواهد که بلافاصله سوان را احضار نماید. اما اکثراً در چنین مواردی انتظار سوان بی‌ثمر می‌ماند و همان شب آقای دوشالوس به او می‌گفت که شگرد او بی‌نتیجه مانده است. به این ترتیب در حال حاضر نه تنها هنگامی که اودت در مسافرت بود بلکه حتی اوقاتی که در پاریس به سر می‌برد سوان کمتر موفق به دیدار او می‌شد. زمانی که اودت عاشق او بود تعیین وقت قبلی برای ملاقات او لزومی نداشت زیرا می‌گفت: «من همیشه آزاد هستم.» در آن ایام وی از زخم زبان مردم نیز پروایی نداشت و اظهار می‌داشت که عقاید دیگران برای وی پیشیزی ارزش ندارد.

اما حال چنین وانمود می‌کرد که پیوسته مشغول و گرفتار است و دایم تأکید می‌کرد که برای احتراز از بدگویی مردم بهتر است بیشتر پایبند آداب و رسوم باشند و کمتر یکدیگر را ببینند. اگر سوان اظهار می‌داشت که می‌خواهد در یک جشن خیره یا نمایشگاه نقاشی که قرار بود اودت در آنجا حضور یابد شرکت

کند، بلافاصله مورد اعتراض قرار می‌گرفت و اودت می‌گفت که وی با او درست مثل یک زن روسپی رفتار می‌کند و با این عمل خویش عمداً می‌خواهد توجه مردم را به روابط فیما بین شان جلب سازد و او را رسوا کند. کار به جایی رسید که سوان متوجه شد کم‌کم یکلی از دیدار اودت محروم خواهد شد آنوقت به خاطرش رسید که اودت با آدولف عموی یزرگ من آشناست و به او محبتی خاص دارد چون خود سوان نیز با نامبرده سابقه دوستی داشت تصمیم گرفت به آپارتمان او واقع در کوچه بل‌شاس برود و از او بخواهد با نفوذی که در اودت دارد سعی کند از بی‌مهری و کم‌لطفی او نسبت به خود بکاهد. در مواردی که اودت درباره عموی من با سوان سخن می‌گفت، حالتی شاعرانه به خود می‌گرفت و می‌گفت: «آه! او با تو قابل مقایسه نیست. دوستی او نسبت به من بسیار زیبا و پاک و بی‌آلایش است. او برای حیثیت من ارزش بسیار قایل است و مثل تو اصرار ندارد که همراه من در مجامع عمومی شرکت نماید و مرا بدنام کند.»

سوان سخت ناراحت می‌شد. او بدرستی نمی‌دانست با چه لحن و حالتی درباره اودت با عموی من صحبت کند. بالاخره تصمیم گرفت با برشمردن سجایا و خصایل مافوق انسانی اودت آغاز به سخن نماید.

— می‌خواهم در باره او با شما حرف بزنم. شما که می‌دانید او ورای تمام زن‌های دنیاست و قبول دارید که وی موجودی پرستیدنی و فرشته‌ای آسمانی است. در عین حال با زندگی در پاریس نیز کاملاً آشنا هستید. تصدیق کنید که همه اودت را به آنگونه که شما و من می‌شناسیم نمی‌شناسند. نقش من در رابطه با اودت به نظر بعضی‌ها کمی مسخره و عجیب می‌رسد زیرا او حتی راضی نمی‌شود که من او را در خارج از خانه خودش مثلاً در یک تماشاخانه ملاقات کنم. او به شما ایمان و اعتقاد کامل دارد، آیا می‌توانم خواهش کنم چند کلمه‌ای به نفع من یا او صحبت کنید و به او تفهیم نمایید که در احتیاط راه افراط می‌پیماید و یک سلام ساده من در یک محل عمومی نمی‌تواند باعث بدنامی و آبروریزی او شود.

عموی من به سوان توصیه کرد مدتی از دیدن اودت اجتناب ورزد زیرا این

بهترین وسیله برای برانگیختن محبت اوست. در عین حال به اودت گوشزد کرد که سخت‌گیری را کنار بگذارد و در هر محلی که سوان اراده کند به ملاقات با او رضایت بدهد. چند روز بعد اودت به سوان اظهار داشت که در باره عموی من دچار سرخوردگی شده و دریافته است که او با دیگر مردان تفاوتی ندارد زیرا همین چند روز پیش در صدد تجاوز به او برآمده است.

سوان از شنیدن این سخنان چنان برآشفته که می‌خواست بلافاصله به سواغ عمومی برود و او را به سزای عمل شنیعش برساند لیکن اودت او را آرام کرد و از این کار بازداشت. معذالک در اولین ملاقاتی که پیش آمد سوان از دست دادن با عموی من امتناع کرد.

دیری نگذشت که وی از کدورتی که پیش آمده بود متأسف شد؛ چه با خود فکر کرد که اگر می‌توانست گاه‌گاهی به دیدن عموی من برود و با او درد دل کند شاید در ضمن صحبت بتواند به صحت و سقم شایعاتی که درباره زندگی گذشته اودت در شهر نیس شنیده بود پی ببرد.

عموی من معمولاً زمستان‌ها در نیس زندگی می‌کرد و سوان بر این باور بود که وی در همان شهر با اودت آشنا شده است و چون روزی یکی از دوستانش ناخودآگاه به وجود مردی که سابقاً در شهر نیس با اودت روابط عاشقانه داشته است اشاره کرد سوان از آن پس در نهایت پرسیانی و آشفتگی در صدد کشف حقیقت برآمد. وی در بدو امر به هیچ‌وجه حاضر نبود نسبت‌هایی را که به اودت می‌دادند بپذیرد ولی پس از این که سرانجام بناچار متقاعد شد و گفته‌های مردم را در باره او قبول کرد دیگر هیچگاه حاضر نشد خلاف آنچه را که شنیده است ممکن و محتمل بیندارد.

یک‌بار متوجه شد که برخلاف خودش سایر مردم اودت را زنی جلف و سبک به حساب می‌آورند و فهمید که سابقاً هنگامی که اودت چند ماه از سال را در شهرهای باد و نیس می‌گذرانده در میان معاشرین خود به هرزگی و بی‌بندوباری شهرت داشته است. تصمیم گرفت با چند تن از مردان خوشگذران



آن دو شهر طرح دوستی بریزد و از آنها سؤلهایی درباره‌ی سوابق اودت بنماید اما به دو دلیل در این راه توفیق نیافت یکی آنکه چون این افراد از نزدیکی او با اودت آگاه بودند سکوت می‌کردند و دیگر این که خود او می‌ترسید که اگر زیاد پافشاری کند خاطره‌ی اودت را بار دیگر در ذهن این مردان بیدار سازد و آنها را به دنبال وی بکشد.

نحوه‌ی زندگی مردم ثروتمند و خوشگذرانی که برای بیلاق و قشلاق به باد و نیس می‌رفتند هرگز مورد توجه سوان قرار نگرفته بود زیرا وی برای زندگی آن‌چنانی ارزشی قایل نبود و آن را پوچ و ملال‌انگیز می‌پنداشت، لیکن اکنون که فهمیده بود در گذشته آن دو شهر محل عیش و عشرت اودت بوده است قضیه شکل دیگری به خود گرفته بود. بسیار کنجکاو بود انگیزه اودت را برای رفتار زشت گذشته‌اش کشف کند. گاهی با خود فکر می‌کرد شاید بی‌چیزی و کمبود پول اودت را به خود فروشی وا می‌داشته است. در چنان صورتی اکنون که زندگانی‌اش به وسیله سوان کاملاً تأمین بود امکان بازگشت به ورطه فساد برایش منتفی شده بود. لیکن این امکان هم وجود داشت که آن زن نه از فرط استیصال بلکه برای ارضای هوی و هوس خویش خود را تسلیم مردان می‌کرده است. اگر چنین بود همیشه امکان این که دیو شهوت بر او غالب شود وجود داشت و محتمل بود که باز رفتار گذشته را از سرگیرد.

سوان گیج و سردرگم با اندوهی آمیخته به یأس و ناتوانی به سوی پرتگاه عمیقی که اسرار سالهای اول ۱۷۰۰ را در خود مدفون ساخته بود خم شده و گذشته اودت را در آن جست‌وجو می‌کرد. طی آن سالها بود که مردم ثروتمند و خوشگذران ماههای زمستان را در نیس به سر می‌بردند و روزها در خیابان معروف گردشگاه انگلیسی‌ها قدم می‌زدند و تابستانها هم زیر سایه مطبوع درختان زیرفون شهر باد گردش می‌کردند. از این رو بود که سوان میل داشت از نحوه زندگی اودت در آن هنگام و در آن دو شهر آگاه شود. درست همانند یک کارشناس هنری که اسناد مربوط به شهر فلورانس قرن پانزده را مورد مطالعه قرار

می دهد و می خواهد از لابه لای آن به کُنه و روح شاهکارهای هنری آن زمان راه یابد و قایع سالهای گذشته ساحل نیلگون را که به طور پراکنده جمع آوری کرده بود کنار هم قرار می داد و سعی می کرد به اسرار اودت پی برد. گاهی بدون اینکه کلمه‌ای ادا کند مدتها به او خیره می شد و در فکر فرو می رفت. در چنین مواردی اودت به او می گفت: «چقدر گرفته و محزون به نظر می رسی.»

در این اواخر سوان دستخوش عقاید و احساساتی مغایر و متضاد با یکدیگر شده بود. در زمانی ته چندان دور وی اودت را زنی نیک سرشت و خوش قلب می پنداشت و او را هم طراز بهترین زنانی که شناخته بود قرار می داد، لیکن دیری نگذشت که نحوه تفکرش تغییر کرد و بعکس اودت را زنی هرزه و هرجایی به حساب آورد. اما اکنون افکارش بار دیگر دچار دگرگونی شده بود. وی نمی توانست قبول کند که اودت دوکرسی یعنی همان زنی که چند سال قبل در شهر تیس وسیله شهوت و خوشگذرانی مردان هوسباز بوده است همین زنی است که چهره دوست داشتنی و ملایمش از احساساتی لطیف و عواطفی انسانی حکایت می کند. از خود می پرسید: «چه معنی دارد که اودت دوکرسی در تیس معروف خاص و عام است؟ این گونه شهرت‌ها معمولاً مبنایی ندارند و از سخنان مردم و یاوه‌گویی‌ها به وجود می آیند.» با خود فکر می کرد: «فرض اینکه این افسانه مقرون به حقیقت باشد، باز نمی توان اودت را به یکباره موجودی فاسد و بدکاره به حساب آورد. زنی را که نگاهش آمیخته با مهر و ملاطفت و قلبش آکنده از ترحم و همدردی نسبت به درد و رنج دیگران است چگونه می توان قاطعانه محکوم کرد. زنی که آن‌چنان عاشقانه و با طیب خاطر خود را تسلیم او کرده بود و چنانچه روزی متقاعد می شد که در زندگی به وجود سوان نیازمند است ممکن بود به طور کامل و مطلق خود را در اختیار او بگذارد نمی توانست آن قدر پلید و ناپاک باشد.»

گاهی که اودت خسته و کوفته در برابر او می نشست صورتش از شادی‌ها و هیجانات ناشناخته‌ای که معمولاً سوان را رنج می داد تهی می شد. با دست

زلف‌هایش را کنار می‌زد پیشانی و سیمایش فراختر و گشاده‌تر جلوه‌گر می‌شد. در چنین حالی بی‌گمان افکاری کاملاً انسانی نظیر اندیشه‌هایی که به هنگام سکون و آرامش مطلق از ذهن هر بشر می‌گذرد در خاطرش خطور می‌کرد. پیدایش این افکار لطیف همانند اشعه‌ی خورشید پیش از غروب که با شکافتن ابرهای تیره خاکستری به دشت و دمن روح می‌بخشد فروغ و درخششی خاص در چشمانش پدیدار می‌ساخت. گویی در آن لحظات اودت در حالی رؤیاگونه به آینده خود می‌اندیشد و سوان آرزو می‌کرد ای کاش می‌توانست در آینده او سهیم و شریک باشد. این لحظات هرچند تادر و زودگذر زیاد بی‌تأثیر نبود زیرا با ربط دادن آنها به یکدیگر سوان فواصلی را که طی آن مورد بی‌مهری اودت قرار گرفته بود فراموش می‌کرد. چنانچه خود را فریب نمی‌داد و بی‌وفایی‌های اودت را تعدماً از یاد نمی‌برد هرگز به آن همه فداکاری و گذشت در راه زنی که تنها با نیروی تخیل خویش او را به صورت مظهر مهر و وفا درآورده بود تن در نمی‌داد. دریغا که این لحظات شیرین چقدر کوتاه بود و صد افسوس که در حال حاضر امکان دیدار اودت چقدر بندرت دست می‌داد. حتی وعده ملاقات شبانگاهی‌شان اکنون دیگر قطعی و مسلم نبود و گاهی اودت پیش از اینکه اذن آمدن به منزلش را به او بدهد تا دقیقه آخر او را در دلهره و انتظار می‌گذاشت. علت آن بود که می‌خواست یقین کند که در آن شب پیشنهاد دیگری به او نخواهد شد و مرد دیگری از او دعوت نخواهد کرد زیرا می‌دانست که به هر حال سوان همیشه آزاد و در دسترس است. در چنین مواردی به این بهانه متوسل می‌شد که در انتظار دریافت پامی است که برایش اهمیت حیاتی دارد. حتی گاهی پس از این که سوان به خانه او آمده بود و پاسی از شب گذشته بود چنانچه دوستانش از او می‌خواستند که برای تماشای یک نمایش یا صرف شام به آنها ملحق شود بدون توجه به حضور سوان با شادی و شمع از جای می‌جست و بی‌درنگ با شتاب هرچه تمامتر شروع به تعویض لباس می‌کرد. هرچه آرایش او تکمیل‌تر می‌شد قلب سوان که لحظه‌جدایی را نزدیکتر می‌دید فشرده‌تر می‌شد. پس از

آماده شدن اودت برای آخرین بار جلوی آینه می‌دوید، با موشکافی بسیار چهره‌اش را مورد دقت قرار می‌داد، بر سرخی لب‌ها و گونه‌هایش می‌افزود، طره مویی را که بر پیشانی‌اش افتاده بود با دست مرتب می‌کرد و آنگاه به مستخدم دستور می‌داد بالاپوش آبی‌رنگ زردوزی‌شده‌اش را برایش بیاورد. در آن دقیق سوان به حدی در هم و افسرده به نظر می‌رسید که اودت بی‌اختیار با بی‌حوصلگی می‌گفت به جای این که از من ممنون باشی که قبل از رفتن تا دقیقه آخر با تو بودم این قیافه عبوس و ناراضی را به خود گرفته‌ای. اصلاً تقصیر من است که با تو آن قدر صبور و ملایم هستم.

گاهی سوان تصمیم می‌گرفت به هر قیمتی که شده حتی اگر اودت بفهمد و از او دلگیر شود محل‌هایی را که او به آنجا می‌رفت کشف کند و گاهی به این فکر می‌افتاد که برای رسیدن به این مقصود خوب است که با فورسویل که بیش از او با برنامه‌های اودت آشنایی دارد همدست شود. اما در واقع این کار ضرورت نداشت زیرا اگر در می‌یافت که اودت در فلان شب با چه کسی قرار ملاقات دارد برایش اشکالی نداشت که از طریق دوستان متعددش که مسلماً مستقیم یا غیر مستقیم آن مرد را می‌شناختند اطلاعات کافی به دست آورد. زمانی که به این منظور به یکی از رفقایش متوسل می‌شد و طی نامه‌ای از او می‌خواست که او را در باره شخص مورد نظرش روشن سازد، گویی باری از دوشش برداشته می‌شد زیرا به این وسیله زحمت یافتن پاسخ برای پرسش‌های بی‌جوابش را به عهده شخص دیگری می‌گذاشت و خود نفس راحتی می‌کشید. گرچه اطلاع از آنچه در حال تکوین است مانع به وقوع پیوستن آن رویداد نمی‌شود اما معمولاً توهم آگاهی قدرت و توانایی را در ما بیدار می‌مازد و چنین می‌پنداریم که با اطلاعی که به دست آورده‌ایم می‌توانیم از حدوث برخی اتفاقات جلوگیری کنیم و یا دست کم مسیر آنها را به نفع خود تغییر دهیم. هر دفعه که سوان می‌فهمید که اودت با آقای دوشالوس وعده ملاقات دارد خیالش راحت و آسوده می‌شد زیرا می‌دانست که دوشالوس صرفاً به خاطر دوستی دیرینه‌ای که با خود او دارد

اودت را دعوت کرده و هیچگونه رابطه دیگری ممکن نیست بین آن دو وجود داشته باشد. ضمناً این را هم می دانست که اگر روز بعد سؤالهایی از دوشالوس بکند او بدون کم و کاست آنچه را که اودت کرده یا گفته است تعریف خواهد کرد. از این رو شب‌هایی که اودت صریحاً اظهار می داشت که از پذیرفتن او در خانه اش معذور است و چنین به نظر می آمد که قرار آن شب برایش ارزش و اهمیتی خاص دارد سوان از خدا می خواست دوشالوس آزاد باشد و اودت را در آن میعادگاه همراهی کند.

روز بعد بدون اینکه جرئت سؤال پیچ کردن دوستش را داشته باشد با وانمود کردن به این که چندان توجهی به سخنان او ندارد کم کم او را به حرف می کشاند و پس از شنیدن هر جمله از زبان او آرامتر و آسوده خاطرتر می شد زیرا درمی یافت که اودت شب گذشته، خود را با تفریحاتی کاملاً سالم مشغول ساخته است.

«رفیق عزیز درست نفهمیدم. چطور ممکن است پس از خروج از خانه او فقط به موزه رفته باشید؟ شوخی می کنی برادر. لابد قبلاً به جای دیگری رفته بودید. نه؟ اوه؟ راستی خیلی مضحک است. از شنیدن سخنان شما خنده ام می گیرد. آخر چه فکری به سرش زد که تصمیم گرفت به رستوران گربه سیاه بروید؟ می گوید این پیشنهاد او نبود و خود شما آنجا را انتخاب کردید؟ عجیب است اما زیاد هم فکر بدی نبوده است. لابد او در آنجا عده زیادی را می شناخت. می گوید نه. عجب! پس با احدی صحبت نکرد و دوتایی سر میز تنها بودید. خوب می توانم آن صحنه را مجسم کنم. رفیق عزیز، راستی که بسیار مهربان هستید و از صمیم قلب به شما ارادت دارم.»

شنیدن حرف‌های دوشالوس چون آبی که بر آتش بریزند التهاب و نگرانی او را فرو می نشاند اما گاهی ضمن صحبت با اشخاصی که نسبت به آنان کاملاً بی تفاوت بود ناگهان نظیر این جمله به گوشش می خورد: «دیروز خانم دوکرسی را با آقای که هیچ نمی شناختم دیدم.» این کلمات نظیر حرفی که در سنگ حک شود قلبش را می شکافت و در آن جایگزین می شد. بعکس هنگامی که

دوشالوس می‌گفت: «اودت در محلی که رفته بودند کسی را نمی‌شناخت و با احدی صحبت نمی‌کرد، نفس راحتی می‌کشید و از شادی سر از پای نمی‌شناخت.» با این حال پس از چند دقیقه به فکر فرو می‌رفت و با خود می‌گفت اگر اودت واقعاً دل مشغولی‌هایی چنین ساده و خالی از هیجان را به مصاحبت من ترجیح می‌دهد، پس لابد مرا بسیار خسته کننده و ملال آور تشخیص می‌دهد.

احتمال وجود چنین احساسی در اودت به همان اندازه که اگر در عشق به او خیانت می‌کرد او را آزار می‌داد. حتی وقتی که نمی‌دانست محبوبه‌اش به کجا رفته است، چنانچه اودت فقط به او اجازه می‌داد در مدت غیبتش در خانه او بماند و انتظار بکشد نگرانی و اضطرابش فروکش می‌کرد زیرا تجسم لحظه بازگشت اودت سبب می‌شد چنین پندارد که ساعات تلخ انتظار و بد خیالی، کابوسی بیش نبوده است. دریغ‌ا که اودت چنین اجازه‌ای به او نمی‌داد و ناچار وی به خانه خود باز می‌گشت. در طی راه سعی می‌کرد فکر اودت را از سر بیرون کند و برنامه‌های جالب و گوناگونی برای روز بعد تنظیم کند. گاهی هنگام کندن لباس‌هایش موفق می‌شد اندیشه‌هایی نشاط‌انگیز در خاطر خود پرورد و مثلاً خود را به فکر رفتن به نمایشگاه و تماشای یک شاهکار هنری راضی و دلخوش سازد. بعد چراغ را خاموش می‌کرد و آماده خواب می‌شد. اما همین که از زیر فشاری که ناخودآگاه برای فراموش کردن اودت بر خود وارد آورده بود خارج می‌شد بی‌اختیار لرزه بر اندامش می‌افتاد و به صدای بلند شروع به گریه می‌کرد. حتی نمی‌توانست علت گریه خود را دریابد، اشک‌هایش را پاک می‌کرد و خنده‌کنان با خود می‌گفت که چیزی نمانده که به یک بیمار روانی تبدیل شوم.

سپس با به خاطر آوردن این که فردا صبح باز باید مجدداً تلاش و کوشش خود را برای آگاهی از برنامه‌های اودت از سر گیرد و جهت یافتن وسیله‌ای برای دیدن او به این و آن ستوسل شود احساس خستگی و دلزدگی مفرطی در خود می‌کرد. این فعالیت مدام و یکنواخت و بی‌حاصل به حدی او را از زندگی بیزار ساخته بود که وقتی یک برآمدگی غیر عادی روی شکمش مشاهده کرد به تصور

اینکه غده‌ای خطرناک و کشنده در بدنش به وجود آمده به جای اینکه دلواپس و مضطرب شود خوشحال و شادمان شد زیرا فکر کرد که از آن پس آن بیماری مهلک او را بازیچه خود قرار خواهد داد و تا ساعتی که او را به کام مرگ بفرستد مجال هیچگونه اندیشه و نگرانی دیگری به او نخواهد داد. بدون اینکه خود متوجه باشد آرزوی مرگ می‌کرد اما این نه به علت سنگینی بار درد و رنج، بلکه تنها به خاطر رهایی از آن همه تلاش و کوشش جانفرسا بود. با این همه آرزو داشت زنده بماند و روزی را که از قید عشق اودت آزاد شود به چشم ببیند. دلش می‌خواست روزی برسد که دیگر اودت احتیاجی به دروغ گفتن به او نداشته باشد و او هم بالاخره بفهمد که در آن بعدازظهر کذایی که به دیدن معشوقه‌اش رفته بود آیا اودت با فورسویل هم‌بستر شده بود یا نه؟ طی روزهایی که شک می‌برد سبادا اودت به مرد دیگری دل بسته باشد از نگرانی درباره روابط او با فورسویل فارغ می‌شد. در آن هنگام درست به بیماری می‌ماند که پس از ابتلا به مرضی جدید عوارض پیشین خود را فراموش می‌کند. بعضی روزها خود را فارغ از هر نوع سوءظن و بدگمانی احساس می‌کرد و به بهبود وضع روحی خویش امیدوار می‌شد. اما روز بعد پس از بیدار شدن، همان درد جانفرسایی را که روز قبل با درآمیختن به دیگر گرفتاری‌ها سبک‌تر کرده بود، به همان شکل و شدت قبلی در قلب خود احساس می‌کرد. در واقع نه تنها زخم درونی التیام نیافته بود بلکه در اثر درد و سوزش آن بود که سوان از خواب بیدار شده بود. اودت دیگر حاضر نبود هیچگونه اطلاعی در باره اشتغالات بسیار مهمی که به گفته خود تمام وقتش را می‌گرفت بدهد. سوان در اثر تجربه می‌دانست که این اشتغال جز تفریح و خوشگذرانی چیز دیگری نمی‌تواند باشد اما دیگر قدرت آن را نداشت که زندگی خصوصی اودت را مورد بررسی دقیق قرار دهد زیرا این تلاش بی‌حاصل گویی خلئی در مغزش به وجود آورده بود. مانند کسی که با دست، شیشه عینکش را پاک کند انگشتانش را به روی پلک‌های خسته‌اش سی کشید و فکر اودت را از سر دور می‌کرد. چون اودت گاه و بیگاه به وجود دوستان و

خویشاوندان نه چندان نزدیکی که به کمک او احتیاج داشتند اشاره می‌کرد و رسیدگی به مشکلات آنها را مانع اصلی برای ملاقات با سوان به حساب می‌آورد، سوان سعی می‌کرد به خود بقبولاند که حقیقتاً اودت تکالیف و وظایفی در قبال این افراد دارد.

گاهی اودت به او اطلاع می‌داد که در فلان روز معین باید خانمی از دوستانش را به میدان اسب‌دوانی ببرد. اگر اتفاقاً سوان در آن روز خود را خسته و کسل احساس می‌کرد به خود وعده می‌داد که شاید اودت سری به خانه‌اش بزنند اما بلافاصله با یادآوری اظهارات او به خود می‌گفت: «نباید توقعات من از امکانات اودت فراتر بروند و چیزی را که وی قبلاً خود را از انجام آن معاف ساخته است از او بخواهم.» تکلیفی که اودت ادعا می‌کرد برای بردن آن خانم به اسب‌دوانی به عهده دارد به نظر سوان واجب و غیرقابل اجتناب می‌رسید. گاهی که در خیابان ناشناسی به اودت سلام می‌کرد فوراً حس حسادت سوان تحریک می‌شد اما معشوقه‌اش در پاسخ به سؤالهای او بی‌درنگ این برخورد را با یکی از وظایف عمده‌ای که به گردن داشت مرتبط می‌ساخت و می‌گفت که در میدان اسب‌دوانی در جایگاه همان خاتمی که او را دعوت کرده بود با این آقا آشنا شده است. این توضیح بدگمانی سوان را برطرف می‌ساخت زیرا طبیعی به نظر می‌رسید که آن خانم جز اودت مهمانان دیگری را هم به جایگاه خود دعوت کرده باشد.

به همان‌گونه که ذکر آن رفت سوان به حدی از کوشش برای پی بردن به رموز زندگی خصوصی اودت خسته شده بود که دیگر درصدد کشف تعداد و هویت مدعوین آن بانو برنمی‌آمد. اما چقدر دلش می‌خواست که با آن زن ناشناس آشنا شود و روزی از طرف او برای رفتن به اسب‌دوانی با اودت دعوت شود. وی حاضر بود دوستان دیرینه و عالیقدر خود را در ازای آشنا شدن با کسانی که با اودت مرتباً در تماس بودند از دست بدهد ولو اینکه این اشخاص مردم بسیار عادی نظیر مانی‌کوریست یا فروشنده مغازه باشند.



آماده بود خضوع و احترامی را که شایسته یک شاهزاده خانم است در برابر این زنها به جای آورد و پول خود را بی دریغ به پای آنان بریزد. این به آن علت بود که می دانست تنها آنها هستند که می توانند وسیله نزدیکی او با اودت شوند و مرهم مؤثری بر زخم های درونی او بگذارند. چنانچه از جانب این زنان گمنام و بی نام و نشان که اودت یا به خاطر نیاز به خدمت شان و یا به علت سادگی و صمیمیت شان با آنها رفت و آمد می کرد و هرگز حاضر نبود سوان را همراه خود به منزلشان ببرد کوچکترین اشاره ای به او می شد بی شک وی مشتاقانه سر از پا نشناخته به خانه شان می دوید. حتی حاضر بود حیثیت خود را به خطر اندازد و با وانمود کردن به داشتن روابط عاشقانه با خاتم دوزنده ای که بعضی از لباس های اودت را می دوخت در طبقه پنجم یک خانه محقر با او هم اتاق شود تا بلکه به این طریق بیشتر از نعمت دیدار اودت برخوردار شود. در این محلات فقیرنشین مردم کم درآمد با تنگدستی و صرفه جویی زندگی می کردند اما سوان به گمان آن که آنان از سعادت و آرامش بیشتری برخوردارند آرزو داشت برای همیشه در جوار آنان سکنا گیرند.

اگر برحسب تصادف به مردی برمی خوردند که برای سوان کاملاً ناشناس بود و آن مرد به اودت نزدیک می شد سوان متوجه می شد که درست مانند روزی که به دیدن معشوقه اش رفته بود و فورسویل در خانه او بود حزن و اندوهی عمیق بر چهره ی اودت سایه افکنده است. اما چنین مواردی بندرت پیش می آمد. زیرا روزهایی که به قول خودش علی رغم وظایف مهمی که به عهده داشت و به قیمت زیر پا نهادن آبرو و حیثیت اش بدون توجه به آنچه ممکن بود باره اش بیندیشند حاضر می شد که با سوان ملاقات کند چیزی که در رفتار او بسیار جلب توجه می کرد و خیلی تازگی داشت، اعتماد به نفس کامل او بود. شاید این یک نوع عکس العمل طبیعی برای مبارزه با احساس کوچکی و حقارتی بود که در آغاز آشنایی با سوان از خود نشان داده بود.

در آن هنگام وقتی در کنار سوان بود و حتی مواقعی که دور از او به سر

می برد چنین به نظرش می رسید که سخت تحت تأثیر شخصیت قوی مرد مورد علاقه خویش قرار گرفته است و نوعی احترام آمیخته با وحشت به او دارد و اغلب نامه هایش با کلماتی نظیر این جمله شروع می شد:

"دوست عزیزم دستم به شدت می لرزد و به زحمت این سطور را می نویسم." در این که در آن هنگام چنین احساسی شاید به صورتی خفیف تر از آنچه اودت وانمود می کرد در او وجود داشته، تردیدی نیست. نهایت این که احتمالاً وی در تظاهر به آن عمد و اصرار داشته است به هر حال بدون شک در آن دوران سوان مرد مورد پسند و علاقه‌ی او بوده است.

انسان جز به خاطر خود و عزیزانش هرگز به خود نمی لرزد. به وقت روبه‌رو شدن با کسی که روزی برای ما گرامی‌ترین فرد بوده و امروز نسبت به او کاملاً بی تفاوت شده‌ایم، چون حس می‌کنیم که سعادت ما دیگر در دست او نیست طبیعتاً به جای اینکه دچار دستپاچگی و هیجان شویم باتسلط کامل بر خویشتن در کمال جرئت و جسارت با او سخن می‌گوییم. اکنون در گفته‌ها و نوشته‌های اودت از کلماتی که بیانگر اشتیاق او به تملک سوان باشد اثری نبود. در گذشته می‌گفت: «شما به من تعلق دارید. رایحه‌ی عشق شماست که زندگی را مطبوع و معطر ساخته است. من با تمام وجود خود این عشق را حفظ خواهم کرد.»

گاهی که برخی از آشنایان پس از نگرستن به سر اندکی طاس سوان از محبوبیتی که وی در بین زنان از آن برخوردار بود ابراز شگفتی می‌کردند اودت به آنها می‌گفت: «شاید خطوط سیمای او یک به یک به معنای حقیقی زیبا نباشند لیکن او مرد جذابی است و با عینک یک چشم و لبخند فریبنده و به ویژه آن همه اعتماد به نفس و جسارت در قلب هر زنی راه می‌یابد.»

در آن زمان اودت بیش از آنکه در فکر برقرار ساختن روابط عاشقانه با سوان باشد با کنجکاوای بسیار مشتاق شناخت شخصیت واقعی او بود و همیشه می‌گفت: «ای کاش می‌توانستم آنچه را که از فکر او می‌گذرد حدس بزنم.»

اما اکنون پس از شنیدن سخنان سوان یا با عصبانیت و ترش‌روی و یا مانند

کسی که با گذشت و اغماض به یاوه سرایی طرف گوش می‌کند می‌گفت: «آخر چه وقت تو مثل سایر مردم خواهی شد.»

پس از خواندن تفسیری که درباره یک قطعه موسیقی نوشته شده بهتر می‌توانیم به منظور و روحیه آهنگساز پی ببریم و زمانی که به چهره کودکی می‌نگریم چنانچه با والدین او آشنا باشیم تشابه او را به پدر و مادرش آسانتر تشخیص می‌دهیم. پس از چند ماه ارتباط نزدیک با سوان، اودت چنین می‌پنداشت که او را کاملاً شناخته و دیگر نکته ابهام‌آمیز و هیجان‌انگیزی در شخصیت او باقی نمانده است. وی اکنون به چشم دیگری به سوان می‌نگریست. چهره سوان در نظر او سیمای مرد خواستنی و جذابی نبود بلکه قیافه عاشق شکست خورده‌ای بود که معشوقه‌اش بر سرش کلاه می‌گذاشت و به او خیانت می‌کرد. وقتی که به سوان می‌نگریست در دل می‌گفت: «شاید او به معنای حقیقی زشت نباشد اما با آن عینک یک چشم و لبخندی که به لب دارد و اعتماد به نفس و جسارتش واقعاً مسخره است.

به محض اینکه اودت می‌گفت: «کاش می‌توانستم کاری کنم که عاقلانه‌تر و منطقی‌تر فکر کنی!»، سوان که علی‌رغم رفتار ماههای اخیر محبوبه‌اش هنوز امیدوار بود مقام پیشین خود را در قلب او به دست آورد بلافاصله اظهار می‌داشت: «اگر بخواهی می‌توانی.»

می‌خواست اودت بداند زن‌های دیگری هستند که به منظور جلب توجه و محبت او با کمال میل حاضرند برای آرامش بخشیدن و هدایت کردن و تشویق کردن او به کار و کوشش، هر آنچه در توان دارند به کار برند لیکن این ایثار و فداکاری قابل تقدیس اگر از طرف زن دیگری جز اودت به عمل آید نه تنها برای او هیچگونه ارزشی نخواهد داشت بلکه بعکس به نظر او به منزله یک نوع فضولی و دخالت بی‌جا در زندگی خصوصی‌اش تلقی خواهد شد. باخود می‌گفت: «اگر اودت مرا اندکی دوست نمی‌داشت هرگز در صدد اصلاح معایب من بر نمی‌آمد. ولی اگر واقعاً چنین قصدی دارد باید بیشتر یکدیگر را ببینیم.»

به این طریق وی حتی ملامت و خرده گیری اودت را حمل بر نوعی توجه و علاقه و شاید عشق و دلدادگی می کرد. در حال حاضر چون کوچکترین ابراز محبتی از طرف اودت به او نمی شد وی ناچار بود برای دلخوشی خود ایرادها و انتقادات محبوسه اش را نشانه مهر و توجه او بیندارد.

روزی اودت به او گفت که از سورچی او خوشش نمی آید زیرا علاوه بر اینکه یقین دارد آدم دورویی است و از او پیش سوان بدگویی می کند آدم مرتب و وقت شناسی نیست و نسبت به اربابش نیز با نزاکت و احترام کافی رفتار نمی کند. بلافاصله پس از ادای این کلمات اودت متوجه شد سوان به همان اندازه که اشتیاق بسوسه ای از لبان او را دارد آرزو می کند که او بیشتر در زندگی خصوصی اش دخالت کند و با قاطعیت کامل سورچی را محکوم نماید. اودت چون در آن روز از روحیه خوبی برخوردار بود آرزوی سوان را برآورده ساخت و از او تقاضا کرد که هرگز با آن کالسکه چی به خانه او نیاید. این سخنان سوان را غرق در شعف و شادی کرد. گرچه به هنگام صحبت حتی با افراد ناشناس خواه و ناخواه تمام گفته هایش به گونه ای به اودت مربوط می شد لیکن بخصوص در گفت و گو با دوستش دوشالوس تمام مکتوبات قلبی خود را با وی در میان می گذاشت و هرآنچه از فکرش می گذشت آزادانه بر زبان می راند. بنابراین از آنچه از اودت شنیده بود با شالوس می گفت: «تصور می کنم اودت مرا دوست داشته باشد. او همیشه نسبت به من خوب و مهربان است و یقین دارم که نسبت به رفتار و کردار من بی تفاوت نیست.» گاهی به هنگام رفتن به خانه اودت اگر قرار بود سر راه یکی از دوستانش را به منزل برساند، آن شخص ناگهان می گفت: «عجب! مگر لردان دیگر در خدمت تو نیست؟ آیا سورچی را عوض کرده ای؟»

سوان با خوشحالی آمیخته با اندکی اندوه جواب می داد:

آه! نه ولی می دانی وقتی که به کوچه پروز می روم نمی توانم لردان را همراه ببرم. اودت از او خوشش نمی آید و او را مستخدم مناسبی برای من نمی داند. خانم ها افکاری مخصوص به خود دارند. اکنون هر وقت می خواهم به آنجا بروم رمی مرا می رساند. چه می شود کرد حوصله جر و بحث ندارم.

شک نیست که بی تفاوتی و کم‌حوصلگی و ترشروی اودت، سوان را آزار می‌داد، لیکن چون معشوقه‌اش به تدریج و می‌توان گفت روزبه‌روز نسبت به او سردتر و نامهربان‌تر شده بود وی گویی به عمق درد و رنج خود چنانکه باید واقف نبود. برای دریافتن تغییری که در اودت پدید آمده بود می‌بایست سوان در عالم خیال به عقب برگردد و اودت شیفته و بی‌قرار دیروز را با زن سرد و بی‌مهر امروز مقایسه کند و این درست چیزی بود که وی از آن احتراز می‌کرد. تغییر رفتار اودت چنانکه گویی زخمی نامرئی و عمیق در قلب او به وجود آورده باشد شب و روز او را زجر می‌داد ولی هر آنگاه که احساس می‌کرد افکارش صرفاً متوجه اودت شده است برای گریز از رنج و عذاب می‌کوشید بلافاصله خود را از آن خیالات منصرف سازد و به موضوع دیگری بیندیشد. گاهی به‌طور سرسری و غیر جدی به خود می‌گفت: «زمانی اودت مرا بیش از اینها دوست داشت» ولی هرگز سعی نمی‌کرد آن دوران را به‌طور دقیق و روشن به یاد آورد. به‌هنگام ورود یا خروج از خوابگاهش می‌کوشید چشمش به قفسه‌ای که در گوشه اتاق قرار گرفته بود نیفتد این به آن دلیل بود که گل داودی خشکی را که اودت در شب اول آشنایی به او داده بود به انضمام نامه‌های او را در یکی از کشوهای این قفسه مخفی کرده بود.

در نامه‌های اودت نظیر این جملات مکرر به چشم می‌خورد: «ای کاش قلبتان را در خانه من جا گذاشته بودید در این صورت هرگز آن را به شما پس نمی‌دادم» و یا «در هر ساعت از شب و روز که به من نیاز داشته باشید مرا خبر کنید. من و حتی زندگی من در اختیار شماست.»

به همان‌گونه که سوان از دیدن یادگارهای دوران سعادت و کامیابی خود اکراه داشت اینک راه خیال را نیز به خاطرات پیشین بسته بود تا با یادآوری روزهای خوش گذشته به عمق ناکامی و شکست خود بیندیشد.

اما حضور در یک شب‌نشینی نتایج تمام دقت و احتیاطی را که برای مصون ماندن از آسیب و گزند بیشتر به کار برده بود به یکباره نقش بر آب ساخت.

خانم مارکیز دو سنت اورت<sup>۱</sup> در آخرین شب نشینی فصل خویش کنسرتی در کاخ خود ترتیب داده بود و تصمیم داشت چنانچه استعداد و قریحه هنرمندان شرکت‌کننده مورد تأیید مدعوین قرار گیرد در جشن‌های خیریه‌ای که برای جمع‌آوری اعانه برپا می‌ساخت از آن گروه نوازندگان استفاده کند. کم‌حوصلگی و وضع نامساعد روحی به سوان اجازه نداده بود دعوت‌های قبلی خانم مارکیز را بپذیرد لیکن این بار مصمم بود حتماً در ضیافت او حضور یابد. هنگامی که می‌خواست لباس بپوشد و برای رفتن آماده شود بارون دوشالومس به دیدنش آمد. این دوست باوفا که از هیجان‌ات روحی سوان آگاهی داشت آمده بود تا همراه او به مهمانی برود به این فکر که شاید تحمل قیل و قال آن مجلس در کنار او برای سوان قابل تحمل‌تر باشد. سوان پس از شنیدن توضیحات او گفت:

— بزرگترین لطفی که در حق من می‌توانید بکنید این است که فوراً به خانه‌ی اودت بروید. شما نفوذ بسیار مثبتی روی او دارید. فکر می‌کنم امشب در خانه مانده باشد. شاید هم بخواهد به دیدن زنی که سابقاً برایش لباس می‌دوخت برود در این صورت هم بد نیست همراه او باشید به هر حال اگر زود حرکت کنید حتماً او را در خانه خواهید یافت. سعی کنید در عین سرگرم کردن او وی را به راه عقل و منطق رهنمون شوید، مثلاً خوب است قرار بگذارید که فردا هر سه ما به محل دلخواه و مورد پسند او برویم. برنامه‌ای هم برای تابستان امسال به او پیشنهاد کنید و به او بگویید که می‌توانیم هر سه با هم با کشتی به یک مسافرت تفریحی برویم. امشب فکر می‌کنم او را ببینم اما چنانچه برای دیدن من اظهار تمایل کرد تا پیش از نیمه شب پیامی به اقامتگاه خانم مارکیز دو سنت اورت بفرستید و اگر ساعت از دوازده گذشته بود در منزل خودم با من تماس بگیرید. از لطف و محبت شما بی‌نهایت سپاسگزارم. می‌دانید که چقدر دوستان دارم.

بارون که نگران بود مبادا سوان در آخرین دقیقه از رفتن به مهمانی متصرف

شود قول داد که پس از رساندن او به خانه‌ی مارکیز نزد اودت برود. سوان با اطمینان به اینکه آقای دوشالوس به منزل واقع در کوچه‌ی لاپزور خواهد رفت با خیال راحت به محل برگزاری جشن رسید. هنوز هم با بی تفاوتی آمیخته به نوعی اندوه به آنچه در اطرافش می‌گذشت و با اودت ارتباطی نداشت می‌نگریست. به محض پیاده شدن از کالسکه با صحنه‌سازی‌هایی که در این‌گونه موارد میزبانان برای به رخ کشیدن امکانات و ثروت خود ترتیب می‌دهند روبه‌رو شد و خدمتکاران متعدد خانم مارکیز را دید که با لباس‌ها و چکمه‌های مخصوص، برخی در مقابل کاخ و عده‌ای جلوی اصطبل‌ها به ردیف ایستاده‌اند.

سوان که عادتش این بود وجه تشابهی بین افراد زنده و حقیقی و پیکره‌های عرضه شده در موزه‌ها پیدا کند با دیدن صف مستخدمین خوش لباس، بی‌اختیار فکر کرد زندگی اشرافی و اجتماعی پاریس که وی اکنون خود را از آن کنار کشیده به وسیله نقاشی چیره‌دست ترسیم شده و هم اینک در برابر چشمان او قرار گرفته است.

در گذشته وقتی به رختکن این منازل مجلل گام می‌نهاد یا به این منظور بود که بالاپوشش را درآورد و با لباس تمام رسمی وارد تالار شود و یا بعکس، بدان دلیل بود که می‌خواست بالاپوشش را بپوشد و محل برگزاری جشن را ترک گوید. در هر دو حال برحسب این که در حال ورود یا خروج بود رویدادهایی که امکان وقوعشان در آن شب می‌رفت و یا جریاناتی که در طی ضیافت پیش آمده بود چنان فکر او را به خود مشغول می‌ساخت که هرگز کوچکترین توجهی به خدمتکاران آماده به خدمت نمی‌کرد. اما اکنون جمع مستخدمین که در آن ساعت شب دیگر انتظار ورود مهمان جدیدی را نداشتند و هر یک در گوشه‌ای به روی نیمکت یا صندوقی به خواب رفته بودند توجهش را جلب کرد.

خدمتکاران با صدای پای او بیدار شدند و بلافاصله همگی بلند شدند و دور او حلقه زدند. یکی از آنان که قیافه‌ای بسیار خشن داشت و به شکنجه‌گران و جلادانی که در تابلوهای زمان رنسانس ترسیم شده، بی‌شباهت نبود برای

گرفتن بالاپوش و کلاه او پیش آمد. لطافت دستکش‌های سفیدی که به دست داشت خشونت نگاه سرد و بیرحمانه او را جبران می‌کرد.

اگر به خود سوان با نظر دشمنی و تحقیر می‌نگریست، در مقابل از هیچ‌گونه توجه و احترام نسبت به کلاه او کوتاهی نمی‌کرد. با دقتی وسواس‌گونه کلاه را از دست سوان گرفت و با حرکتی تمرین شده آن را به دستیار خود رد کرد. دستیار خجالتی تازه‌کار با نگاهی خشم‌آلود به اطراف می‌نگریست و چون حیوانی که تازه به دام افتاده باشد متقلب و وحشت‌زده به نظر می‌رسید.

در چند قدمی آنها مرد قوی هیکلی که او نیز لباس مخصوص مستخدمین را در بر داشت مانند مجسمه‌ای کاملاً بی‌حرکت در گوشه‌ای نشسته و در عالم تفکر و رؤیا فرو رفته بود. وی بی‌اختیار انسان را به یاد جنگجویی که معمولاً به عنوان سیاهی لشکر در تابلوهای ماتینی<sup>۱</sup> ترسیم شده و در هنگامی که همه در اطراف او مشغول کشت و کشتارند خونسرد و بی‌اعتنا به سپر خود تکیه زده است می‌انداخت. آن مستخدم نیز بدون توجه به جنب و جوش همکارانش که گرد سوان جمع شده بودند با چشمان سبز و عاری از ترحم چنانکه گویی شاهد کشتار معروف بیگناهان یا شهادت سن ژاک باشد به آن صحنه می‌نگریست. وی گویی به یک نژاد منقرض شده، یا نژادی که شاید هیچگاه وجود نداشته و تنها در نقاشی‌های ارمیتانی<sup>۲</sup> روی پرده آمده است تعلق داشت. موهای قرمز و زکوده‌اش که سعی شده بود به وسیله روغن کمی صاف‌تر شود به کنده‌کاری‌های یونان که پیوسته مورد علاقه و مطالعه نقاش شهر مانتو بود شباهت داشت. پیکره‌سازان یونانی که در اصل از خلقت بشری الهام گرفته‌اند گاهی از طبیعت زنده طوری استفاده کرده‌اند و به گونه‌ای چنان شگرف از اشکال عادی و ساده شاهکارهایی به وجود آورده‌اند که در برخی از آنان هنگامی که انسان به موی سر مجسمه که صاف یا مجعد و یا بافته شده است می‌نگرد وجه تشابهی بین آن با توده‌ای از



گیاهان دریایی یا گروهی کیوتر و یا دسته‌ای از گل سنبل و نیز مجموعه‌ای از مارهای به هم پیچیده می‌یابد.

خدمتکاران عظیم‌الجثه‌ی دیگری نیز به ترتیب روی هریک از پله‌ها بی حرکت ایستاده بودند. این راه‌پله عریض و با ابهت به خاطر وجود این مجسمه‌های جاندار، بیننده را به یاد کاخ دوکال می‌انداخت و خاطره‌ی پلکان خولان را در ذهنش تداعی می‌کرد. سوان با حزن و تأسف در این که هرگز پای اودت به اینجا نرسیده است شروع به بالا رفتن از پله‌ها کرد. آه که چقدر دلش می‌خواست اکنون مشغول بالا رفتن از پله‌های تنگ و تاریک محل اقامت خیاط اودت بود و پس از گذشتن از طبقات کثیف و متعفن آن ساختمان به طبقه پنجم و منزل آن زن که امید دیدار اودت در آنجا وجود داشت می‌رسید. حاضر بود بهایی گزاف‌تر از آنچه هر هفته برای حضور در اپرا می‌پرداخت پردازد و شبی را در آن اتاق محقر که ممکن بود گذار اودت به آن افتد بگذراند. میل داشت حتی روزهایی را که احتمال آمدن اودت نبود در کنار اشخاصی که مرتب او را می‌دیدند بگذراند و خود را به صحبت و گفت‌وگو درباره‌ی او مشغول سازد؛ چه احساس می‌کرد که تنها این مردم قادرند که پرده از روی زندگی طبیعی و دست نیافتنی و اسرارآمیز محبوبه‌اش بردارند.

در راه‌پله‌ی باریک و بدبویی که سوان آرزو داشت در حال بالا رفتن از آن باشد شب‌ها به روی حصیر مندرس جلوی در هر خانه یک شیشه شیر خالی و کثیف به چشم می‌خورد. در پیچ و خم این پلکان مجلل که ابداً طرف توجه سوان نبود در جلوی هر در خدمتکاری خوش لباس به مدعوبین ادای احترام می‌کرد. این مستخدمین مسلماً به طور دایم در خدمت صاحبخانه بودند. اینها مردم عادی و ساده‌ای بودند که در سایر شب‌های هفته در میان افراد خانواده خودشان شام می‌خوردند و روزها احتمالاً در خانه‌ی یک کارخانه‌دار و یا یک پزشک کار می‌کردند ولی در شب‌های مهمانی برای دریافت اجرت اضافی، پس از گرفتن دستورات لازم درباره وظایف و طرز رفتارشان این لباس‌های پر زرق و برق را که

چندان احساس راحتی به آنان نمی‌بخشید بر تن می‌کردند و در محل تعیین شده می‌ایستادند. در بالای پله‌ها یساولی ستر و چهار شانه که لباسی تقریباً همانند جامه کشیشان بر تن داشت با کوبیدن عصای خود بر کف سرسرا به صدای بلند نام مهمان تازه وارد را اعلام می‌داشت. در طول مدتی که سوان از پله‌ها بالا می‌رفت خدمتکاری پریده رنگ که موهای سیاهش را مانند دم اسب در پست سرگه زده بود به دنبال او بود و همین که به بالای پله‌ها رسیدند او را به اتاقی دفتر مانند هدایت کرد. با ورود سوان منشی‌هایی که پشت میزها نشسته و مأمور ثبت‌نام مهمانان بودند از جای برخاستند و نام او را یادداشت کردند.

آنگاه قدم به دهلیز کوچکی نهاد که برخلاف سایر قسمت‌های قصر عاری از هرگونه تجملات و تزیینات بود. صاحبخانه به منظور اینکه توجه مدعوین را به تنها شاهکار هنری عرضه شده در آنجا معطوف دارد از آراستن آن محل خودداری کرده بود. روی دیوار تابلوی نقاشی بسیار ارزنده‌ای از آثار بن ونوتوسلینی<sup>۱</sup> به چشم می‌خورد. این تصویر خدمتکار جوان سرخ‌روبی بود که جامه‌ای قرمز بر تن داشت و در حالی که اندکی به جلو خم شده بود بازویش را به سوی در اتاق پذیرایی که نوای موسیقی از آن برمی‌خاست دراز کرده بود. چهره محبوب و خجالتی این مرد از وحشت و انتظار حکایت می‌کرد و گویی منتظر ظهور دشمنی خونخوار یا قدم نهادن به دادگاه عدل الهی است. اکنون سوان جلوی تالار رسیده بود. دربان با قیافه‌ای موقر جلوی او خم شد و ادای احترام نمود و چنانکه گویی می‌خواهد کلید شهری را به او بسپارد با طمأنینه و ایهت بسیار در اتاق کنسرت را به رویش گشود.

اما سوان نه تنها تحت تأثیر این تشریفات واقع نشده بود بلکه حسرت خاته محقری را که در صورت موافقت اودت با کمال میل و رغبت به آنجا می‌شتافت می‌کشید و از یادآوری شیشه خالی شیر روی حصیر بیرون در خانه بی‌اختیار قلبش فشرده می‌شد.

پس از دقت و تأملی که در قیافه‌ی خدمتکاران کرده بود اینک پس از گام نهادن به روی قالی‌های گرانبهای تالار از زشتی و کراحت مردان حاضر در مجلس بیکه خورد. وی هرگز تابه حال از دیدن این چهره‌های آشنا منزجر نشده بود زیرا این صورت‌ها از آن دوستانی بودند که یا وسایل سرگرمی او را فراهم می‌ساختند و یا او را از دردسر و محمصه‌رهایی می‌بخشیدند و یا به هر حال به گونه‌ای خدمتی برایش انجام می‌دادند. در گذشته به نظرش طبیعی می‌رسید که یکی از دوستانش از عینک یک چشم استفاده کرده باشد اما اکنون این چنین قیافه‌ای به نظرش زننده و مسخره می‌رسید. ژنرال دوفروویل<sup>۱</sup> و مارکی دوبراونه<sup>۲</sup> در آستانه در ایستاده و مشغول گفت‌وگو بودند. این هر دو برای سوان دوستان مفید و ارزشمندی بودند که در هر مورد از لطف و محبت درباره‌اش دریغ نکرده بودند. وقتی خواسته بود به عضویت باشگاه سوارکاری درآید این دو معرف او شده بودند و به هنگام جنگ‌های تن به تن همیشه به عنوان شاهد او حضور یافته بودند. اما امشب عینک یک چشم ژنرال در میان پلک‌های پف‌کرده‌اش به نظر سوان نفرت‌انگیز می‌رسید و چهره او با آثار زخم‌هایی که نشانه دلآوری‌های او در جنگ‌های گذشته بود و ژنرال همواره به آن افتخار می‌کرد سوان را سخت مسمز می‌ساخت و با خود فکر می‌کرد صاحب چنین قیافه‌ای بهتر است این همه زشتی و کراحت را از انظار پنهان سازد.

مارکی دوبراونه با کراوات سفید و دستکش‌های خاکستری رنگش از پشت شیشه عینک یک چشم خویش با نگاهی آمیخته به مهر و ملاحظت به حاضرین می‌نگریست و گویی از همه چیز، از نقوش سقف تالار گرفته تا برنامه‌هایی که اجرا و اغذیه‌ای که به مدعوین عرضه می‌شد، لذت کامل می‌برد.

سوان در آن شب از دیدن چهره‌های آن دو دوست دیرین به قدری منزجر بود و چنان ابرو در هم کشیده بود که ژنرال به گمان اینکه رفیق‌شان به بیماری

1. General De Froberville

2. Marquis De Breaute

صعب‌العلاجی که تا به حال به او اجازه حضور در مجالس را نمی‌داده است گرفتار شده است. برای دلگرم ساختن او گفت:  
 —عجب! آقای سوان قرنی است که شما را ندیده‌ایم ولی شکر خدا قیافه‌تان سالم و به‌شاش است.

در این هنگام آقای دیوروثه به داستان‌نویسی که به آنان نزدیک می‌شد و از پشت شیشه عینک یک چشمش مانند یک بازرس یا یک روان‌شناس، یک یک حاضرین را تجزیه و تحلیل می‌کرد پرسید:  
 —دوست عزیز، شما اینجا چه می‌کنید؟  
 نویسنده با طمأنینه جواب داد:

—مردم را مورد دقت و مطالعه قرار می‌دهم.

عینک یک چشم بی‌لبه مارکی دو فورستل<sup>۱</sup> به حدی کوچک بود که وی ناچار برای نگه داشتن آن بر جای خود عضلات اطراف چشم را سخت منقبض ساخته بود و درد ناشی از این حرکت چنان چهره حزن‌آلودی به وی بخشیده بود که بانوان حاضر در مجلس او را عاشقی سرخورده و دلسوخته تصور می‌کردند. و اما عینک یک چشم آقای دوسن کانده<sup>۲</sup> با حلقه‌ی درشت دورش — که به ستاره‌ی زحل بی‌شبهت نبود و نقطه‌ی ثقل چهره‌ی او به شمار می‌رفت — با خطوط سیمای وی کاملاً هماهنگی داشت؛ به این معنی که هرگاه حرکتی در پره‌های بینی بزرگ و قرمز او پدید می‌آمد و لب‌های کلفت و تمسخرآلودش از هم باز می‌شد درخششی در صفحه‌ی شیشه‌ی عینکش نمودار می‌شد و حالتی به او می‌بخشید که زنان جلف و سبک مغز مجلس به گمان اینکه او در رموز عشق‌بازی تجربه و مهارتی خاص دارد او را به جوانان رعنا و خوبرو ترجیح می‌دادند. آقای دوپالانسی با سر بزرگ ماهی مانند و چشمان گرد و بیرون آمده‌اش درست مثل ماهی‌ها چنانکه گویی با به هم فشردن آرواره‌هایش قادر به جهت‌یابی باشد به

آهستگی در حرکت بود و یاد آیزی‌هایی را که در محفظه‌ی شیشه‌ای خانه‌اش نگهداری می‌کرد در ذهن بیننده بیدار می‌ساخت.

به اصرار مادام دوسن اورت سوان کمی جلو رفت و برای شنیدن آهنگ اورفه که نوازنده‌ای با فلوت آن را اجرا می‌کرد در گوشه‌ای نشست. متأسفانه تنها دو زن میانسال که پهلوی هم نشسته بودند در دیدگاه او قرار گرفتند. یکی از این دو مادام دوکامبرومر<sup>۱</sup> و دیگری ویکنس دوفرانکوئوت<sup>۲</sup> بود. این دو دختر عمو به اتفاق دخترانشان وقت خود را در شب‌نشینی‌ها می‌گذراندند. چون علاقه داشتند درست کنار یکدیگر بنشینند هریک از آنها به محض ورود مثل اینکه در ایستگاه راه آهن باشند صندلی مجاور خود را با گذاشتن بادبزنی یا دستمالی برای دیگری حفظ می‌کردند. مادام دوکامبرومر که دوست و آشنای زیادی نداشت دوستی با دختر عموی خود را مفتنم می‌دانست اما مادام دوفرانکوئوت که بعکس در تمام محافل و مجالس رفت و آمد داشت به خاطر اینکه خود را زنی متفاوت با دیگران جلوه دهد چنین وانمود می‌کرد که بانوی گمنامی را که خاطرات مشترکی از ایام کودکی با او داشت بر دوستان سرشناسش ترجیح می‌دهد. سوان با یک نوع افسردگی آمیخته با تمسخر به آن دوزن که به آهنگ «سن فرانسوا در حال صبحت با پرندگان» اثر لیست گوش می‌دادند می‌نگریست. مادام دوفرانکوئوت مثل اینکه به حرکات بندبازی که در خط سقوط از ارتفاع ۸۰ متری باشد به حرکت سریع و سرسام‌آور انگشتان پانویست خیره شده بود، گویی با نگاه حیرت زده‌ای که گاه و بیگاه به دختر عمویش می‌انداخت می‌خواست به او بگوید: «مگر چنین چیزی امکان دارد؟ هرگز تصور چنین نوازنده‌ای را نکرده بودم.»

مادام دوکامبرومر که در زمینه موسیقی اطلاعات وسیع‌تری داشت مانند یک رهبر ارکستر همراه با آهنگی که نواخته می‌شد سرش را بالا و پایین می‌برد و

1. Madame De Cambremer

2. Vicomtesse De Franquetot

گاهی بکلی از خود بیخود می‌شد و شانه‌هایش را به شدتی تکان می‌داد که بلافاصله مجبور می‌شد برای جلوگیری از افتادن انگورهای مصنوعی سیاهی که به زلف‌هایش زده بود دستش را به سوی سرش بالا ببرد. مارکیز دوگالاردون که کمی جلوتر از آنها نشسته بود غرق در اندیشه همیشگی خود بود و از ارتباطش با خانواده گرمانت<sup>۱</sup> احساس غرور و افتخار می‌کرد. گو اینکه این احساس آمیخته با شرم و سرافکنندگی بود؛ چه برجسته‌ترین افراد خانواده گرمانت پیوسته از او فاصله می‌گرفتند. احتمالاً آنان او را خسته کننده و ملال آور یا بدجنس و مودی تشخیص می‌دادند. شاید هم از لحاظ اجتماعی او را در رده‌ای پایین‌تر از خود می‌دیدند و شاید هم هیچ دلیل مشخصی برای رفتار سرد آنها وجود نداشت. مارکیز که دلش می‌خواست نسبتش با خانواده گرمانت چون خطوط درشت و خوانایی که به روی کاشی‌های کلیساها متقوس است بر جبینش نقش بسته باشد تا هرکس به محض دیدن او بتواند به ارتباط غرورآفرینش پی ببرد، از قرار گرفتن در کنار ناشناسی همانند مادام دوفرانکوتوت که چیزی از سوابق او نمی‌دانست سخت معذب بود. در آن لحظه با خود فکر می‌کرد که در مدت شش سالی که از ازدواج دختر خاله جوانش پرنسس دلوم می‌گذرد هرگز به خانه او دعوت نشده است. خشمی که از این اندیشه به او دست می‌داد با نوعی غرور همراه بود. غرور او از آنجا ناشی می‌شد که پیوسته در جواب کسانی که از ندیدن او در منزل مادام دلوم اظهار تعجب می‌کردند می‌گفت: «از ترس مواجه شدن با پرنسس ماتیلدا که به هیچ‌وجه مورد تأیید خانواده‌اش نیست از رفتن به آنجا اجتناب می‌کند.» این بهانه خود ساخته را آن‌قدر تکوار کرده بود که امر به خودش مشتبه شده بود و فکر می‌کرد برآستی پایبندی به اصول و عقایدش او را از رفتن به آن خانه باز می‌دارد. با این همه خوب به خاطر داشت که چندین بار به پرنسس گفته بود که اشتیاق ملاقات با او را دارد. اکنون می‌خواست آن خاطره خفت‌بار را به

---

1. Germante

بوته فراموشی بسپارد و با خود می‌گفت: «این اوست که باید قدم اول را بردارد، هرچه باشد من بیست سال از او مسن‌تر هستم. آنوقت سینه‌اش را مغرورانه به جلو می‌داد و شانه‌هایش را به حدی عقب می‌کشید که گویی از بالا تنه‌اش جدا شده‌اند. در آن حال که سرش تقریباً به‌طرز افقی روی شانه‌هایش قرار می‌گرفت به قرقاول پخته‌ای می‌ماند که در ضیافت‌ها با پرهایش روی میز شام می‌گذارند. او زن کوتوله و چاق و چله و مردنمایی بود ولی وقتی بدنش را به چنان حالتی درمی‌آورد شبیه درختانی می‌شد که در محلی نامناسب کنار پرتگاهی روییده‌اند و ناچار برای حفظ تعادل خویش خود را به عقب متمایل می‌سازند. این فکر که تمعناً به خاطر پایبندی به اصول از خانواده گرمات دوری می‌جوید متانت و وقاری به او می‌بخشید که خانم‌های پورژوا آن را نشانه‌ای از اصالت می‌دانستند و در چشمان خسته مردان مجلس هومی زودگذر برق می‌زد. وقتی کسی خواه و ناخواه ضمن صحبت به موضوع خاصی برمی‌گردد در واقع کلیدی به دست شتونده می‌دهد تا میزان توجه و علاقه مفرط او را به آن مطلب دریابد. مادام دوگالاندون حتی وقتی در باره موضوعات عادی و روزمره سخن می‌گفت، مدام جملاتی نظیر «منزل دخترخاله‌هایم گرمات‌ها» «خانه خاله‌ام دوگرمات» «حال مزاجی الزآر دوگرمات» «وان حمام دختر خاله‌ام دوگرمات» تکرار می‌شد. وقتی در باره شخصیتی سرشناس از او سؤال می‌شد در پاسخ می‌گفت با این که آشنایی شخصی با او ندارد هزاران بار او را در خانه خاله‌اش مادام دوگرمات دیده است. اما این پاسخ را با صدایی چنان گرفته و لحنی چنان خشک و سرد به زبان می‌آورد که آشکارا می‌خواست به مخاطب خود بفهماند که اصول و عقاید تغییرناپذیرش مانع از برقراری آشنایی شخصی با خود نامبرده بوده است. آنگاه باز شانه‌هایش را به نحوی که مریان ورزش با به‌کار بردن نردبان مخصوص برای ستبر کردن سینه و ورزشکاران عمل می‌کنند، هرچه بیشتر به عقب می‌کشید. اتفاقاً پرنسس دولوم که هیچ‌کس انتظار دیدنش را در خانه مادام دوسنت اورت نداشت وارد آنجا شد. وی که مایل بود در خانه‌ای که تنها از روی لطف قدم بر آنجا گذاشته بود

ارجحیت مقام خویش را به رخ دیگران نکشد، تاحدی که ممکن بود خود را مخفی کرده و در انتهای اتاق ایستاده بود. پرنسس دولوم حالت پادشاهی را داشت که هوس دیدن نمایشنامه‌ای را کرده و بدون مطلع ساختن بزرگان قوم از قصد خویش مانند افراد عادی برای ورود به تماشاخانه در صف ایستاده باشد.

شاهزاده خانم برای اینکه دیگران متوجه حضور او نشده و وادار به ادای احترام نشوند، عمدتاً از نگاه کردن به موی حاضرین احتراز می‌کرد و چشمانش را از روی نقوش قالی و یا دامن پیراهن خود بر نمی‌داشت اما می‌دانست به محض اینکه خانم سنت اورت چشمش به او بیفتد فریادی از شادی و حیرت کشیده و او را از آن جایگاه به بیرون خواهد برد. فعلاً وی در کنار مادام دوکامبرومر که کاملاً برایش ناشناس بود قرار داشت و به حرکات دست و صورت آن بانوی شیفته موسیقی دقیق شده بود اما حرکات او را تقلید نمی‌کرد. وی که قصد نداشت بیش از پنج دقیقه در خانه مادام دوست اورت بماند دلتش می‌خواست در آن مدت کوتاه نهایت ادب و مهربانی را به حاضرین ابراز دارد لیکن نمی‌توانست برای خورشایند خانمی که در کنارش نشسته بود حرکات او را تقلید کند.

پرنسس طبیعتاً از آن قبیل حرکتی که به نظر او افراطی و اغراق‌آمیز می‌آمد نفرت داشت و اکنون می‌خواست به وضوح نشان دهد که تظاهرهایی نظیر آنچه مادام دوکامبرومر بروز می‌داد، با شیوه و سبک محیطی که وی در آن می‌زیست مغایرت دارد.

علی‌رغم اعتماد به نفس کاملی که از آن برخوردار بود پرنسس تحت تأثیر آن محیط جدید که می‌دانست از محیط زندگی خودش بسی پست‌تر است واقع شده بود و نمی‌دانست که باید حرکات همسایه کنار دستش را تقلید کند یا نه؟ با خود می‌گفت شاید حرکات و حالتی که این زن به دست و قیافه خود داده است با قطعه‌ای که در حال نواخته شدن است لازم و ملزوم یکدیگرند. او می‌ترسید که اگر از مادام دوکامبرومر تبعیت نکند بی‌حرکت ماندن او به بیگانه بودنش با آن موسیقی و یا بی‌نزاکتی نسبت به میزبانانش تعبیر شود.



در کش و قوس این اندیشه‌های متضاد گاهی بندهای بالاتنه لباسش را بالا می‌کشید و گاه سنجاق‌های مینا و مرجان مزین به جواهری را که برای آرایش گیسوانش به کار برده بود در میان زلف‌هایش جابه‌جا می‌کرد، آنگاه با کنج‌کاوی آمیخته با سردی نگاهی به همسایه پرشورش می‌انداخت و از ترس اینکه مبادا با تأثیرپذیری از او استقلال و خودرأیی خود را از دست بدهد فقط برای یک لحظه کوتاه بادبزی را که در دست داشت همراه آهنگ موسیقی تکان می‌داد. وقتی که بیانست قطعه ساخته لیست را به پایان رساند و شروع به نواختن اثری از شوپن کرد مادام دوکامبرومر مثل اینکه خواسته باشد خاطرات گذشته را در ذهن مادام دوفرانکوئرت زنده کند نگاهی به او افکند و لبخند رضایت‌آمیز توأم با تأثیری بر لب آورد. او از جوانی با تکه‌های پیچ و خم‌دار و قابل لمس شوپن آشنا بود. ساخته‌های این موسیقیدان که پایان آنها یا نقطه‌ی آغازشان بسی فاصله داشت به صورت غیرواقعی و تفتنی به گوش شتونده می‌رسید اما ناگهان مانند بلوری اصیل که در اثر تلنگوری طنین‌انداز شود با اثری خارق‌العاده در قلب راه می‌یافت.

این زن در خانواده‌ای شهرستانی که اهل معاشرت نبودند و هرگز به مجالس رقص گام نمی‌نهادند بار آمده بود. از این رو با گرش دادن به موسیقی، زوج‌های در حال رقص را در نظر مجسم می‌ساخت و گاهی در عالم تخیل از آن هم فراتر رفته خود را در کنار دریاچه‌ای تصور می‌کرد و صدای وزش باد را در شاخسار درختان کاج می‌شنید و ناگهان مرد جوان باریک اندامی را می‌دید که دستکش‌های سفیدی بر دست دارد و با صدایی دلنواز با او سخن می‌گوید. اما امروز این موسیقی دیگر باب روز نبود و گویی لطافت و طراوت خود را از دست داده بود. چند سالی بود که خبره‌های هنر موسیقی چندان ارجی به آن نمی‌نهادند و حتی آنان که هنوز آن را گرش‌نواز و زیبا تشخیص می‌دادند از اظهار عقیده در باره آن اجتناب می‌کردند. مادام دوکامبرومر دزدکی به عقب نگاه کرد. می‌دانست که عروزش چقدر از موسیقی شوپن منزجر است و تا چه حد از شنیدن آن بیزار

است. گویانکه زن جوان غیر از مسائل هنری با خانواده جدیدش اختلاف سلیقه‌ای نداشت و به آنها احترام می‌گذاشت. وقتی مادام دوکامبرومر مطمئن شد که عروسی که شیفته موسیقی و آگنر بود در میان گروهی از همسن و سالهای خود بوده و به او توجهی ندارد، خود را تسلیم احساسات لطیفی که قطعه شوپن در او بیدار می‌کرد ساخت. آن موسیقی اثری مشابه در پرنس دولوم به وجود آورده بود. وی که طبیعتاً استعدادی برای موسیقی نداشت به وسیله یک معلمه پیانو با آن آشنا شده و از آن لذت می‌برد. استاد او که صاحب قریحه و نبوغ واقعی بود در آخر عمر با سختی و فلاکت روزگار می‌گذراند و از این رو در ۷۰ سالگی به دختران و نوه‌های شاگردان سابق خود موسیقی تعلیم می‌داد. او اکنون دیگر زنده نبود اما هنوز هم گاهی اصوات خوشی که هنرتمایی او به وجود می‌آورد از سرانگشت شاگردان سابقش، حتی آنان که افراد عادی و متوسط بودند و با از دست دادن عشق به موسیقی کمتر پشت پیانو می‌نشستند برمی‌خاست و در فضا پراکنده می‌شد. مادام دولوم هم که به واسطه تعلیمات استاد پیشین خود قضاوت خوبی در موسیقی کسب کرده بود در آن لحظه مهارت نوازنده پیش‌درآمدی را که کاملاً با آن آشنا بود در دل می‌ستود و سر را به علامت تحسین تکان می‌داد و پایان قطعه آغاز شده را زیر لب زمزمه کرد و گفت:

ساین موسیقی همیشه لطیف بوده است.

به هنگام ادای این کلمات لب‌هایش که بسان غتچه‌ای شکفته از هم باز شده بود با احساسات مبهم و ریقی که در چشمانش موج می‌زد هماهنگی داشت. در این حال خانم گالاردون افسوس می‌خورد که چرا فرصت بیشتری برای دیدار با شاهزاده خانم دولوم دست نمی‌دهد تا او با ندادن جواب سلامش وی را گوشمالی دهد، غافل از اینکه دخترخاله‌اش هم آنجا و در همان مجلس حاضر بود. وقتی مادام دوفرانکوتوت در صندلی‌اش جابه‌جا شد چشم مادام دوگالاردون به شاهزاده خانم افتاد و بلافاصله به زحمت از میان حاضرین راهی باز کرد و باشتاب به سوی پرنس پیش رفت. قصدش این بود که با گرفتن حالتی

سرد و خودپسندانه به همه نشان دهد که به هیچ‌وجه مشتاق داشتن روابط نزدیک با خانمی که پرنسس ماتیلدا را در خانه خود می‌پذیرفت، نیست، ولی در عین حال برای جبران خشکی و سردی برخوردار خود می‌خواست با ادای کلماتی مناسب در توجیه رفتار خود باب صحبت را با پرنسس باز کند. از این رو به محض رسیدن به کنار دختر خاله‌اش با چهره‌ای خشن دستش را مثل یک چوب خشک به سوی او دراز کرد و چنانکه گویی شوهر زن جوان به بیماری مهلکی دچار شده باشد با لحنی نگران پرسید:

— حال شوهرت چطور است؟

شاهزاده خانم یکی از آن خنده‌های مخصوص به خود را که هم طینی از تمسخر و ریشخند به همراه داشت و هم بر جذابیت چهره زیبا و برق چشمان گیرایش می‌افزود سرداد و در جواب گفت:

— همسرم را هیچگاه سلامت‌تر و سرحال‌تر از آنچه هست به خاطر ندارم. مادام دوگالاردون قامت خود را بیشتر از پیش برافراشت و با حالتی سرد و در عین حال نگران که ناپاوری او را نسبت به سلامت شاهزاده آشکار می‌ساخت گفت:

— اوربان، بسیار مشتاقم که فردا برای شنیدن قطعه‌ای از موزارت که با کلارینت<sup>۱</sup> اجرا خواهد شد به منزل من بیایی. دلم می‌خواهد نظر تو را درباره این موسیقی بدانم.

شاهزاده خانم که هنوز خنده از لبانش محو نشده بود با شگفتی به او خیره شد؛ چه که هیچگاه تا به آنوقت به دخترخاله‌اش اجازه نداده بود او را با اسم کوچکش مخاطب سازد. سخنان مادام دوگالاردون بیش از آن که به یک دعوت شباهت داشته باشد به درخواست کسی می‌ماند که مصرانه درصدد دانستن عقیده شاهزاده خانم درباره موسیقی مورد بحث باشد. وی درست حالت کسی

۱. کلارینت نوعی آلت موسیقی.

را داشت که پس از استخدام یک آشپز جدید، سعی کند نظر یک خبره را درباره دست پخت او بفهمد.

— من با آن قطعه از موسیقی موزارت کاملاً آشنا هستم. از هم اکنون می‌توانم بگویم که به آن بسیار علاقه مندم.

پس از شنیدن این پاسخ مادام دوگالاردون به شیوه دیگری متوسل شد و برای اینکه شاهزاده خانم را در یک محظور اخلاقی قرار بدهد گفت:

لابد می‌دانی که شوهرم از یک بیماری کبدی رنج می‌برد. می‌دانم که دیدن تو در روحیه او تأثیر خوبی خواهد داشت.

شاهزاده خانم دوست نداشت با رد صریح یک دعوت کسی را از خود برنجانند، به این جهت هر روز در نامه‌های معدودی که می‌نوشت ورود نابه‌هنگام مادر شوهر، دعوت برادر شوهر، لزوم حضور در اپرا، قصد گذراندن چند روزی در خارج شهر و یا اجبار به رفتن به یک شب‌نشینی پیش‌بینی نشده را برای رد دعوت بهانه قرار می‌داد. به این طریق به دو هدف مطلوب دست می‌یافت، یکی آنکه راه معاشرت با وی به روی مردم بکلی مسدود نمی‌شد و دیگر آنکه با نام بردن شخصیت‌های برجسته‌ای که ظاهراً ناچار بود در ضیافت‌هایشان حاضر شود، به‌گونه‌ای دعوت‌کنندگان خود را با آن اشخاص هم طراز و برابر قرار می‌داد و احساس غرور و سربلندی در آنان ایجاد می‌کرد. شاهزاده خانم از طرز رفتار خانواده‌ی گرمانت که برتر از رفتار مردم عادی و معمولی بود و از افکار مریمه<sup>۱</sup> که بازتابی از آن را در نمایشنامه‌های ملهاک<sup>۲</sup> و هالوی<sup>۳</sup> می‌توان یافت مایه می‌گرفت پیروی می‌کرد و با دیدی مثبت و ادب و نزاکتی آمیخته با دقت با حقایق روبه‌رو می‌شد.

به نظر او بسیار مؤدبانه‌تر و انسانی‌تر بود که به جای توضیح مفصل درباره‌ی

1. Merimée

داستان‌نویس فرانسوی که بین سال‌های ۱۸۷۵ و ۱۸۰۳ می‌زیست و سبک نگارش بی‌پیرایه و دقیق داشت.

2. Melhac

3. Halévy

علت قبول یا رد یک دعوت با برشمردن دلایلی کوچک امکان یا عدم امکان حضور خود را در یک مجلس به طرف بفهماند. وی در حالی که مادام دوگالاردون را مخاطب می ساخت گفت:

— گوش کن یکی از دوستانم از مدتها قبل از من قول گرفته بود که فردا به کسی وعده ندهم. اگر او ما را به نمایش ببرد با همه علاقه‌ای که به قبول دعوت تو دارم نخواهم توانست به خانه‌ات بیایم. ولی اگر در خانه‌ی خودش از من پذیرایی کند و مهمان دیگری نداشته باشد در آن صورت می توانم زودتر منزل او را ترک گویم.

— عجب! آیا دوست آقای سوان را دیده‌ای؟

— نه، نمی دانستم که شارل نازنین در اینجا است. باید او را پیدا کنم.

مادام دوگالاردون گفت:

— آمدن او به منزل خانم سن اورت عجیب است.

سپس پس از اندکی تأمل چنین اضافه کرد:

— شک نیست که او مرد باهوشی است (البته صفت باهوشی را برآستی و از روی حسن نیت به سوان نسبت نمی داد)، با این همه حضور یک یهودی در منزل خواهر و زن برادر دوکشیش مسیحی انسان را به تعجب وامی دارد.

شاهزاده خانم در جواب گفت:

— در نهایت شرمندگی باید بگویم که این موضوع در نظر من به هیچ وجه زنده نیست.

— البته می دانم که او و حتی پدر و پدریزرگش قبل از او به دین مسیح گرویده بودند اما آنطور که شنیده‌ام گروندگان به آیینی جدید حتی بیش از دیگران نسبت به مذهب پیشین خود تعصب نشان می دهند.

— من در این باره اطلاعی ندارم.

نوازنده پیانو پس از به پایان رساندن ساخته شوین، نواختن یک موسیقی رقص اثر همان آهنگساز را آغاز کرد. از هنگامی که مادام دوگالاردون حضور سوان در آن مجلس را به اطلاع شاهزاده خانم رسانده بود وی چنان در افکار

خود غوطه‌ور بود که اگر چنانچه شخص شوپن دوباره زنده می‌شد و به نواختن اثر خود می‌پرداخت باز نمی‌توانست توجه او را به خود معطوف سازد. او به آن گروه از انسانها تعلق داشت که به جای کنجکاوی شدن درباره اشخاص ناشناس، تمام توجهش بر آنان که از نزدیک می‌شناخت متمرکز می‌شد. او نیز مانند سایر زن‌های سن ژرمن اگر می‌فهمید فردی از افراد گروه خودشان در جمعی که او در آن است حضور دارد حتی اگر مطلب بخصوصی برای گفتن به آن شخص نداشت تمام حواسش متوجه او می‌شد. از آن پس قطعه‌ی پولونز<sup>۱</sup> شوپن نمی‌توانست هیچ احساسی در شاهزاده خانم برانگیزد. او فقط درصدد بود که سوان را متوجه حضور خود در آن مجلس سازد. درست مثل موش سفیدی که قصد گرفتنش را کرده باشند و با نگاه، حبه قندی را که گاه به او نشان داده و گاه از او پنهان می‌سازند دنبال کند، با لبانی متبسم سوان را به هر سو که می‌رفت با چشم تعقیب می‌کرد. بزرگترین خواسته مادام دوگالاردون بازکردن جایی برای خود در سطح بالای اجتماع بود و می‌دانست که تنها رفتاری متین و شایسته می‌تواند او را به آن مقصد رهنمون کند ولیکن گاهی از ادای کلمات ناخوشایند لذتی چنان مبهم و وصف‌ناپذیر به او دست می‌داد که آرزوی باطنی خویش را فدای خوشی زودگذر خود کرده و واژه‌هایی زنده بر زبان می‌راند.

ساوریان، اوقات تلخ نشود اما بعضی‌ها درباره آقای سوان چیزهایی می‌گویند و عقیده دارند که کسی نباید او را در خانه خود بپذیرد. آیا قضاوت آنها به نظرت درست می‌رسد؟

شاهزاده خانم در جواب گفت:

— تو باید بهتر از هر کس دیگر بدانی که این قضاوت تا چه حد دور از حقیقت است زیرا دست‌کم پنجاه بار او را دعوت کرده‌ای و او هیچگاه خانه‌ات نیامده است.

قهقهه‌ای که شاهزاده خانم پس از ترک دخترخاله تحقیر شده‌اش سرداد گرچه مستمین موسیقی شوین را ناراحت و پرآشفته ساخت لیکن سبب شد که توجه مادام دوسن اورت به او جلب شود. دیدن او در خانه میزبان که برحسب نزاکت کنار پیانو نشسته بود در او خوشحالی توأم با تحیر به وجود آورد؛ چه که وی تصور می‌کرد مادام دولوم هنوز در گرمانت مشغول پرستاری از پدر شوهر بیمار خود می‌باشد.

—عجب! سرکار شاهزاده خانم، نمی‌دانستم که اینجا هستید.

—بله، مدت درازی است که اینجا هستم. البته علت اینکه مدت به نظر طولانی رسید این بود که شما را تا به حال ندیده بودم.

مادام دوسنت اورت که می‌خواست جای خود را به او بدهد صندلی خود را به او تعارف کرد.

اما مادام دولوم از نشستن در جای او امتناع کرد و گفت:

—ابدأ، برای چه جای خود را به من می‌دهید. من هر کجا که باشم راحت هستم.

آنوقت با آن سادگی مخصوص به بزرگ‌زادگان چون بی‌میل نبود همگان شاهد آن باشند، صندلی بی‌پشتی کوچکی را برای نشستن انتخاب کرد و گفت: —همین عسلی کوچک برای من کافی است. نشستن روی این صندلی باعث می‌شود که من قوز نکنم و کاملاً صاف بنشینم. آه! خداوند! چقدر سر و صدا راه انداخته‌ام. می‌ترسم عاقبت به بی‌تریتی شهرت یابم.

پایانست بر سرعت نواختن پیانو افزوده بود و شور و هیجان موسیقی به آخرین حد ممکن رسیده بود. مستخدمی انواع خوراکی‌ها را روی یک سینی میان مدعوین می‌گرداند و گاهی در اثر برخورد قاشق‌ها سر و صدایی بلند می‌شد. مادام دوسنت اورت بدون اینکه موفق به جلب توجه مستخدم بشود بیهوده به او اشاره می‌کرد که از آنجا دور شود. تازه عروسی که شنیده بود هرگز نباید در یک مجلس دلزده و خونسرد به نظر رسید، با چشم دنبال خانم میزبان

می‌گشت تا با نگاه حق‌شناس خود مراتب سپاسگزاری خود را از اینکه او را به چنین ضیافت شاهانه‌ای دعوت کرده است ابراز دارد. با اینکه به ظاهر از مادام دوفرانکوتوت آرام‌تر بود معذالک با نوعی نگرانی قطعه موسیقی را دنبال می‌کرد. دلواپسی او نه به خاطر پیانیست بلکه به خاطر خود پیانو بود که شمع‌ی افروخته روی آن قرار داشت. هربار که نوازنده اوج می‌گرفت و ضرب‌یه‌ی محکم‌تری به روی عاج‌های پیانو می‌نواخت بیم آن می‌رفت که شمع سرنگون شود و یا حباب چراغ مجاور آتش بگیرد و یا دست‌کم اشک شمع مبل کنار پیانو را کثیف و لکه‌دار سازد.

پیانو در یک بلندی بالاتر از تالار قرار داشت. زن جوان که از فرط نگرانی بی‌طاقت شده بود با بالا رفتن از دو پله، شتابان خود را به آنجا رسانید تا به موقع شمع را از روی پیانو بردارد. اما قبل از اینکه دستش را دراز کند قطعه‌ی موسیقی به پایان رسید و نوازنده پیاخاست. حرکت جسورانه زن جوان احساس مثبتی نسبت به او در حاضرین برانگیخت.

مادام دوست اورت برای لحظه‌ای از کنار شاهزاده خانم دور شد و ژنرال دوفروبرویل<sup>۱</sup> که برای ادای احترام به سوی او پیش آمده بود گفت:  
 — سرکار خانم آیا متوجه حرکت آن زن جوان بودید؟ کاری که کرد به نظر من عجیب بود. آیا تصور می‌کنید خود او هم یک هنرمند باشد؟

مادام دولوم با لحنی سبکسرانه جواب داد:

— خیر او زنی به نام مادام دوکامبرو مراست.

پس با صدای پرهیجان‌تری چنین افزود:

— شخصاً در باره او چیزی نمی‌دانم و فقط آنچه را که از پشت سری‌هایم شنیدم برایتان تکرار می‌کنم. گویا او و شوهرش همسایه‌های خانم سن اورت در خانه ییلاقی‌اش هستند اما اگر از من بپرسید هیچ‌کس آنها را درست نمی‌شناسد.



فکر می‌کنم باید اهل روستا باشند. نمی‌دانم که آیا شما با این جماعت بسیار برجسته‌ای که امشب اینجا هستند تا چه حد آشنا هستید ولی من که هرگز نام هیچ‌یک از این آدم‌های عجیب و غریب را نشنیده‌ام. جز حضور در شب‌نشینی‌های مادام دو سنت اورت فکر می‌کنید این اشخاص وقت خود را چگونه می‌گذرانند؟ فکر می‌کنم میزبان ما آنها را همراه نوازندگان و صندلی‌ها و خوراکی‌ها برای پر کردن تالار به اینجا آورده است. آیا براستی او جسارت آن را دارد که با اختصاص دادن، تمام هفته، این سیاهی‌های لشکر را در اینجا جمع کند؟ به نظر بسیار عجیب و باورنکردنی می‌رسد.

ژنرال گفت:

— آه! فرمودید اسم این خانم مادام دوکامبرومر است. این نام به خانواده‌ای

اصیل و قدیمی تعلق دارد.

شاهزاده خانم با لحن خشکی جواب داد:

— قدیمی بودن آن اشکالی ندارد ولی به هر حال اسمی است که در تلفظ

خوش صوت و گوش‌نواز نیست.

وی این کلمات را با همان حالت تصنعی خاص گروه گرمانت‌ها به زبان آورد.

ژنرال که چشم از مادام دوکامبرومر جوان بر نمی‌داشت گفت:

— واقعاً چنین تصور می‌کنید؟ اما به نظر من او آن قدر خوشگل و ملوس است

که آدم دلش می‌خواهد او را بخورد. سرکار خانم شما با من موافق نیستید؟

مادام دولوم در پاسخ گفت:

— او زیاده از حد خود را جلو می‌اندازد و در معرض توجه قرار می‌دهد. برای

زنی به این جوانی به نظر من این رفتار پست‌دیده نیست. البته من و او به یک نسل تعلق

نداریم. (این اصطلاح در بین خانواده گالاردون و گرمانت بسیار رایج بود.)

وقتی شاهزاده خانم متوجه شد که آقای قوبرویل همچنان به مادام

دوکامبرومر خیره مانده است با لحنی که هم از حسادت نسبت به زن جوان و هم

از محبتش به ژنرال حکایت می‌کرد گفت:

— فکر نمی‌کنم شوهر او دل خوشی از رفتارش داشته باشد. متأسفم که او را نمی‌شناسم، چون احساس می‌کنم که وی مورد توجه شما قرار گرفته. اگر با او آشنا بودم حتماً او را به شما معرفی می‌کردم.

اما پر واضح است که در صورت آشنا بودن با زن جوان هم هرگز دست به چنین اقدامی نمی‌زد. سپس اضافه کرد:

— چون برای شادباشی گفتن به دوستی که امشب تولد خود را جشن گرفته باید در خانه او حضور یابم، ناچار باید به شما شب بخیر بگویم.

وی به هنگام ادای این کلمات لحنی چنان ساده و فروتنانه به کار برد که گویی به جای ضیافت باشکوهی که قصد شرکت در آن را داشت اجباراً می‌خواهد در مراسمی بسیار ساده و ملال‌آور حضور یابد.

— به علاوه باید زودتر به بازن<sup>۱</sup> ملحق شوم. در مدتی که من در اینجا بودم او به دیدن دوستانی که شما هم آنها را می‌شناسید رفته است. مثل اینکه این زوج نام یک پل یعنی اینا<sup>۲</sup> را به عنوان نام خانوادگی خود برگزیده‌اند.  
ژنرال گفت:

— سرکار خانم، این نام قبل از اینکه به روی یکی از پل‌ها گذاشته شود نام یکی از فتوحات ما بوده است.

ژنرال پس از اینکه عینک یک چشم خود را در آورده و با دقت پاک کرد به کلام خود ادامه داده و گفت:

— برای پیرمردی مثل من اشراف دوره امپراطوری از منزلت خاصی برخوردارند. البته که با بزرگ زادگان امروزی متفاوتند ولی باید اذعان کرد که مثل قهرمانان واقعی برای مین خود جنگیده‌اند.

شاهزاده خاتم با لحنی کمی تمسخرآلود گفت:

— من برای قهرمانان احترام زیادی قایلیم. تنها دلیل اینکه با بازن به منزل

1. Basin نام کوچک شاهزاده دلوم یعنی همسر شاهزاده خانم بود.

2. Iena

شاهزاده خانم اینا نرفتم این است که با آن خانواده آشنایی ندارم. یازن آنها را می‌شناسد و بسیار دوستشان می‌دارد. اوه! نه. مقصودم آنچه شما فکر می‌کنید نیست. او قصد لاس زدن با آن خانم را ندارد. اگر هم چنین می‌بود من دلیلی برای مخالفت نداشتم.

مپس با لحنی تلخ و حزن‌آلود اضافه کرد:

— گذشته از این مخالفت یا عدم مخالفت من در این قبیل موارد چه اهمیتی می‌تواند داشته باشد.

در آن لحظه مادام دولوم در فکر ازدواج ناموفق خودش بود. همه می‌دانستند که شوهر او شاهزاده دلوم از همان فردای روزی که با دختر عموی دلربایش ازدواج کرده بود به او خیانت می‌کرد.

شاهزاده خانم به گفته‌ی خود چنین ادامه داد:

— بلدگمانی درباره یازن مورد ندارد. او به آن خانواده که از قدیم می‌شناخته علاقه‌مند است و من این احساس او را می‌ستایم. اما چیزهایی در باره خانه آنها می‌گویند... فکرش را بکنید آنها هنوز از اثاثیه سبک امپراطوری استفاده می‌کنند. — طبیعی است سرکار خانم؛ این اثاثیه به اجداد آنها تعلق داشته است.

حاین که مانع بی‌تناسی آنها نمی‌شود. ممکن است تهیه اثاثیه و اشیای زیبا برای کسی مقدور نباشد اما جمع‌آوری و نگهداری اثاثیه بی‌قواره و مسخره مطلب دیگری است. به نظر شما چیزی زشت‌تر از قفسه‌های ساخت آن زمان هست؟ کله‌های قوی که برای تزین این قفسه‌ها به کار رفته انسان را به یاد وان حمام می‌اندازد.

— ولی به تصور من آنها صاحب اشیای بسیار ذی‌قیمتی هستند، مثلاً آن میز کاشی معروف که عهدنامه...

— ممکن است که آنان اشیایی را که جنبه تاریخی دارند در اختیار داشته باشند اما این مانع از این حقیقت نیست که این اثاثیه بسیار زشت و حتی وحشتناک هستند.

— من هم اثاثیه‌ای از این قبیل که شوهرم به ارث برده بود دارم اما آن را در انبارهای خانواده گرمات پنهان کرده‌ام تا چشم کسی به آنها نیفتد. با تمام اینها حاضر بودم با شوهرم به آن خانه مملو از مجسمه‌های عجیب و غریب و اشیای مسی بروم اما اشکال در آن بود که من آن خانواده را نمی‌شناسم. سپس در حالی که حالتی معصوم و بی‌گناه به خود می‌گرفت با لحنی کودکانه گفت:

— وقتی بچه بودم به من گفته بودند رفتن به منزل کسانی که نمی‌شناسم دور از نزاکت است. من هم طبیعتاً از آنچه به من آموخته‌اند پیروی می‌کنم. آیا قیافه آن اشخاص شریف را به هنگامی که ناشناسی قدم به خانه شان می‌گذارید می‌توانید در نظر مجسم کنید؟ فکر نمی‌کنم که اگر به آنجا می‌رفتم می‌توانستم انتظار برخورد دوستانه‌ای از میزبانان داشته باشم.

سپس با لوندی مخصوص به خود لبخندی بر لب آورد و چشمان آبی خود را با حالتی رؤیانگیز به روی ژنرال دوخت.

— آه! سوکار خانم خوب می‌دانید که آنان از دیدن شما غرق در شادی و شمع می‌شدند.

— چرا؟ از کجا می‌دانید؟

حدّت و هیجان لحن او به هنگام این پرسش یا به خاطر آن بود که می‌خواست وانمود کند به اصل و نسب عالی خویش واقف نیست و یا از آن جهت بود که می‌خواست برتریت و اصالت خود را از زبان ژنرال بشنود و از آن لذّت ببرد. دوباره پرسید:

— آخر چرا اینطور فکر می‌کنید؟ شاید دیدار من برای آنها بسیار ناخوشایند باشد. اگر با طرز فکر خودم قضاوت کنم باید بگویم گاهی دیدن آشنایان هم برایم چندان خوشایند نیست تا چه رسد به بیگانگان؛ ولو دلیر و قهرمان باشند.

— فکر ملاقات با اشخاص ناشناس مرا دیوانه می‌کند. از این گذشته جز در مورد دوستان قدیمی و خوبی مثل خودتان، رشادت و دلاوری برایم آن قدر مهم

نیست که برای آشنایی با دارندگان این صفات سر و دست بشکنم. اصولاً من هرگز حاضر نبودم برای رفتن سر میز بازویم را به اسپارتاگوس<sup>۱</sup> بدهم.

اگر تعدادمان در سفر سیزده نفر بود و می خواستم برای کاستن از نحوست این عدد یک نفر چهاردهم دعوت کنم یقین داشته باشید که ورسن ژتوریکس<sup>۲</sup> را به این منظور انتخاب نمی کردم و ترجیح می دادم به جای آن مجلس خودماتی، او را به یکی از شب نشینی های مجلل خود دعوت کنم و از آنجا که هیچگاه چنین شب نشینی هایی ترتیب نمی دهم پس باید نتیجه بگیرید که...

— آه! سرکار خانم، الحق که یک گرمات واقعی هستید. از بذله گویی و شوخ طبعی خانواده خودتان کاملاً برخوردارید.

شاهزاده خانم قهقهه ای شادمانه سرداد و آثار شور و هیجان در تمام خطوط سیمایش ظاهر شد. چشمانش با آن برقی که به هنگام شنیدن مدح و ستایش از زیبایی و هوش و ذکاوتش در آن پدیدار می شد درخشیدن گرفت.

— نمی دانم چرا همیشه صحبت از بذله گویی گرمات ها در میان است. مگر شما جز من شخص شوخ طبع دیگری را نیز در آن خانواده سراغ دارید؟ سپس ناگهان گفت:

— نگاه کنید سوان در حال سلام و احوالپرسی با خانم کامبرومر شماست. او در کنار مادام سنت اورت ایستاده. مگر او را نمی بینید؟ از او بخواهید شما را به آن خانم معرفی کند. عجله کنید! مثل اینکه در حال رفتن است. ژنرال گفت:

— دقت کرده اید چه قیافه ی خسته و گرفته ای دارد؟

— شارل عزیز من! بالاخره دارد به این طرف می آید. کم کم داشتتم فکر می کردم نمی خواهد مرا ببیند.

۱. اسپارتاگوس Spartagos برده ی سرکشی که به خاطر آزادی بردگان دو سال جنگید و نامش به عنوان مظهر مقاومت در برابر ظلم و ستم در تاریخ باقی مانده است.

۲. ورسن ژتوریکس Vercin Getorix سردار جسور سرزمین گل که هفتاد و دو سال قبل از مسیح می زیست.

سوان شاهزاده خانم دلوم را که بوای او یادآور گرمانت‌ها بود دوست می‌داشت. آن خانواده در مجاورت کمبری که وی بدان سخت دلبستگی داشت و اکنون از ترس دور شدن از اودت دیگر به آنجا نمی‌رفت می‌زیستند. به نحوی در عین حال مؤدبانه و هنرمندانه که به‌طور طبیعی در محیط آشنای خود باز می‌یافت دلتنگی خود را از روستای محبوبش با صدایی که هم خانم سنت اورت که طرف صحبتش بود می‌توانست بشنود و هم به گوش مادام دلوم مخاطب اصلی او برسد چنین آغاز به سخن کرد:

—اوه! شاهزاده خانم دوست داشتنی ما اینجا تشریف دارند. یقین دارم که ایشان فقط برای شنیدن قطعه سنت فرانسواداسیز اثر لیست این راه را پیموده‌اند. لابد آن قدر شتاب داشته‌اند که وقت آراستن زلف‌هایشان را نداشته‌اند و با عجله مثل یک گنجشک کوچک چند شکوفه آلوچه که هنوز قطرات شبنم به رویشان می‌درخشیده چیده و زینت گیسوان خود ساخته‌اند. چقدر هم این آرایش، زیبا و برازنده است شاهزاده خانم عزیز!

خانم سنت اورت که با طرز فکر و بیان سوان چندان آشنا نبود خوش‌باورانه فریاد زد:

—چطور؟ شاهزاده خانم از گرمانت به اینجا تشریف آورده‌اند؟ این که اسباب شرمندگی من است.

سپس پس از اینکه با دقت زلف‌های خانم دلوم را وارسی کرد گفت:

—درست است. زیوری که برای آرایش گیسوانتان به کار برده‌اید انسان را به یاد بلوط می‌اندازد. آه! نه... ولی به هر حال ابتکار بسیار جالبی است اما شاهزاده خانم چطور از برنامه‌ی موسیقی امشب من آگاهی داشتند. نوازندگان حتی به خود من نگفته بودند چه قطعاتی را خواهند نواخت.

سخنان سوان که به هنگام صحبت با خانم‌ها پر از پیچ و تاب‌های ماهرانه و کنایات ظریف بود اغلب برای مردم عادی مفهوم نبود. وی حتی به خود زحمت نداد به خانم سنت اورت توضیح بدهد که چه استعاره‌ای در سخنانش به کار برده است.

و اما شاهزاده خانم به قهقهه شروع به خندیدن کرد زیرا گفتار توأم با مزاح سوان در محیطی که او می‌زیست بسیار مورد پسند بود و به علاوه در عین پی بردن به مسخرگی سخنانی که در مدح و ستایش خود می‌شنید، این‌گونه کلمات را ظریف و دوست‌داشتنی تشخیص می‌داد.

— بسیار خوب شارل، بسیار خوشحالم که میوه‌ها و گل‌های کوچکی را که بر زلف‌هایم زده‌ام می‌پسندید. اما چرا با آن کامبرومر سلام و تعارف می‌کردید آیا او هم همسایه شما در روستاست؟

خانم دوست اورت وقتی متوجه شد که شاهزاده خانم از صحبت کردن با سوان لذت می‌برد از آنها دور شد. سوان گفت:  
— خود سرکار هم با او همسایه هستید.

— من؟ پس معلوم می‌شود آنها در چندین روستای مختلف خانه دارند. خوشباه حالشان، چقدر دلم می‌خواست جای آنها بودم.

— خیر خانواده کامبرومر چنین امکاناتی ندارند اما والدین این خانم ثروتمند بودند. وی که سابقاً دوشیزه لوگراندون بود اغلب به کمبری می‌آمد. نمی‌دانم خودتان اطلاع دارید که شما کنتس دو کمبری می‌باشید. شورای مذهبی آن ناحیه به این مناسبت دینی به شما دارد.

— از دینی که شورای مذهبی به من دارد اطلاعی ندارم. آن قدر می‌دانم که کشیش سالی صد فرانک از من وام می‌گیرد و من از بابت آن بسیار دلخور هستم. از این گذشته راستی این کامبرومرها اسم عجیبی برای خود انتخاب کرده‌اند.

سپس خنده‌کنان اضافه کرد:

— آخر نام خانوادگی‌شان به کلمه بسیار زشتی ختم می‌شود.<sup>۱</sup>

سوان در جواب گفت:

۱. سخنان طنزآمیز شاهزاده خانم و سوان اشاره‌ایست به ژنرال کامبرون Cambron که یکی از سرداران ناپلئون بود. بخش آخر نام کامبرومر یادآور کلمه‌ی رکیک (گند) است که زوال پس از شکست در برابر انگلیس‌ها به زبان آورد.

—واژه‌ای هم که نامشان با آن شروع می‌شود چندان درخشان نیست.

—به هر حال کسی که با مختصر کردن و تلفیق این دو واژه نامی این چنین برای خود ساخته است واقعاً شاهکار کرده.

—او قطعاً شخصی خستناک و در عین حال مبادی آداب بوده است که جرئت به پایان رساندن بخش اول این کلمه را در خود ندیده است.

سپس در حالی که نمی‌توانست خود را از آغاز بخش دوم این کلمه منصرف سازد گفت:

—بهرتر این می‌بود که همان کلمه اول را تام و تمام تکمیل می‌کرد.

سپس با لحنی دلچسب و نوازشگر چنین اضافه کرد:

ساین نوع بذله‌گویی‌ها بسیار لطیف و دلپذیر است اما از این گذشته شارل عزیزم از اینکه دیگر شما را نمی‌بینم بسیار دلخور هستم. از صحبت با شما همیشه لذت می‌برم. فکرش را بکنید که این فوریویل بی‌شعور حتماً نمی‌توانست درک کند که چرا نام کامبرومر به نظر من عجیب و حیرت‌آور می‌رسد. قبول کنید که زندگی بسیار وحشتناک است. فقط دیدن شماست که مرا از کسالت و بی‌حوصلگی‌های می‌بخشد.

گفته او یقیناً مقرون به حقیقت نبود اما در طرز صحبت و قضاوت در باره مسائل بی‌اهمیت بدون شک تشابهی بین سوان و شاهزاده خانم وجود داشت. این تشابه در گفتار و تلفظ کلمات به علت تفاوت فاحشی که در طنین صدای این دو وجود داشت چندان مورد دقت دیگران واقع نمی‌شد اما اگر کسی موفق می‌شد طنین سخنانی را که از زیر سیبل‌های سوان برمی‌خاست نادیده بگیرد آنوقت متوجه شباهت بی‌چون و چرایی که در طرز گفتار او و گروه گرماتت‌ها وجود داشت می‌شد. اما در مورد مسائل جدی و مهم هرگز سوان و شاهزاده خانم نظرات مشابهی نداشتند. اما سوان از هنگامی که دستخوش غم و اندوه شده بود به حالتی که پیش از سردادن گریه به انسان دست می‌دهد دچار شده و لرزشی در سراپای وجودش احساس می‌کرد. وی درست مثل جنایتکاری که



احتیاج مبرمی به بازگو کردن جنایتش دارد، دلش می‌خواست شرح نگون‌بختی و ناکامی خود را بدهد. شاهزاده خانم با ادای این مطلب که زندگی بسیار وحشتناک است درست مثل اینکه با وی در باره اودت سخن گفته باشد ندانسته با او همدردی کرده و بر زخم او مرهم نهاده بود.

— با شما موافقم؛ زندگی بسیار وحشتناک است. دوست عزیز، ما باید یکدیگر را بیشتر ببینیم. آنچه در شما می‌پسندم این است که دایماً خوشحال و شادمان هستید. شاید بتوانیم شی را در معیت هم بگذرانیم.

— چرا که نه؟ اگر یک شب به گرمات بیایید مادر شوهرم از شادی سراز پا نخواهد شناخت. گرمات از نظر مردم سرزمینی فاقد زیبایی است اما راستش را بخواهید من از آنجا بدم نمی‌آید زیرا من از مناطق به اصطلاح گیرنده‌ی به تصویر کشیدنی بشدت بیزارم.

سران در جواب گفت:

— به باور من آنجا محلی بی‌نظیر و دوست‌داشتنی است که تنها برای انسانهای خوشبخت به وجود آمده است. شاید به خاطر اینکه مدت‌ها در آنجا به سر برده‌ام به این نتیجه رسیده‌ام. همه چیز در آن سرزمین با من آشناست و گویی با من سخن می‌گوید. وقتی خوشه‌های گندم در اثر وزش نسیم به حرکت در می‌آیند چنین به نظرم می‌رسد که کسی از راه خواهد رسید و خبری به من خواهد داد. آن خانه‌های کنار آب چقدر زیبا هستند! نه، در حال حاضر من در آنها خود را بسیار بدبخت احساس خواهم کرد.

— آه! شارل عزیز مواظب باشید این خانم راپون<sup>۱</sup> نفرت‌انگیز مرا دید. شما را به خدا مرا مخفی کنید که به سراغ من نیاید. راستی چه اتفاقی برای او افتاد؟ بکلی گیج شده‌ام و همه چیز در ذهنم با هم مخلوط شده است. یادم نیست که دخترش را شوهر داده یا برای عاشقش زن گرفته یا هر دو کار را با هم انجام داده است... آه!

نه حالا یادم آمد مرد رؤیاهایش او را جواب کرد... چنین وانمود کنید که مشغول صحبت با من هستید تا بلکه این یرنیس<sup>۱</sup> از من دست بکشد و مرا به شام دعوت نکند. در هر حال باید دیگر بروم. شارل عزیز برای یکبار که پس از مدتها شما را دیدم راضی نمی‌شوید که با من به منزل شاهزاده خانم دوپارم بیایید. نمی‌دانید که خانم میزبان و بازن که قرار است به من ملحق شود چقدر از دیدن شما خوشحال می‌شوند. اگر گاهی مادر بزرگ از اوضاع و احوال شما گزارشی نمی‌داد بکلی از شما بی‌خبر می‌ماندم. فکرش را بکنید که دیگر تقریباً هیچوقت شما را نمی‌بینم.

سوان تمنای شاهزاده خانم را برای رفتن به خانه خانم دوپارم رد کرد زیرا به آقای دوشالوس گفته بود که از مهمانی خانم سنت اورت مستقیماً به خانه خواهد رفت. وی از آن سبب از رفتن به مهمانی شاهزاده خانم دوپارم صرف‌نظر کرد که انتظار داشت هر لحظه یکی از مستخدمین نامه‌ای به دست او بدهد. اکنون نیز امیدوار بود که در بازگشت به منزل نامه را نزد نگهبان ساختمان ببیند.

آن شب خانم دولوم به شوهرش گفت:

— بیچاره سوان! دلم به حالش می‌سوزد؛ مثل همیشه مهربان و دوست‌داشتنی است ولی بسیار گرفته و بدبخت به نظر می‌رسد. حتماً خودتان او را خواهید دید زیرا قول داده که یکی از این روزها سری به ما بزنند. به نظر من مسخره است که سوان با آن همه هوش و ذکاوتی که دارد به خاطر زنی آن‌چنانی که نه تنها جالب نیست بلکه آنطور که می‌گویند نفهم و احمق هم هست رنج ببرد.

شاهزاده خانم با عقل و درایت کسانی که خود عاشق نیستند صحبت می‌کرد. زیرا برای آنان که دل در گرو عشق ندارند درک این نکته که چگونه ممکن است مردی هوشمند و فهمیده دل به زنی بسپارد که اصلاً لیاقت او را ندارد، یس مشکل است. این طرز استدلال به آن می‌ماند که از قدرت میکروب ناچیز و کوچک و با که می‌تواند بشر را از پا درآورد دچار شگفتی شویم.

سوان قصد عزیمت داشت. لیکن درست در لحظه‌ای که می‌خواست آنجا را ترک کند ژنرال دو فویرویل از او خواهش کرد که او را با خانم دو کامبرومر آشنا کند. ناچار سوان در جست‌وجوی خانم دوباره به اتاق پذیرایی برگشت.

—سوان اگر راستش را بخواهید من همسری با این زن را به تکه تکه شدن به دست وحشی‌ها ترجیح می‌دهم. عقیده شما چیست؟

جمله «تکه تکه شدن به دست وحشی‌ها» قلب سوان را سخت به درد آورد و بلافاصله احتیاجی به ادامه این مکالمه با ژنرال در خود احساس نکرد. ژنرال مرنوشت شومی را که به آن اشاره کرده بود پی گرفت و گفت:

—آه! چه بسا زندگی‌های پرارزشی که به این نحو پایان گرفته‌اند. مثلاً لاپروز همان دربانوردی که دومون دورویل<sup>۱</sup> خاکستر او را بازگرداند.

سوان درست مثل این‌که نام اودت را بر زبان آورده باشند از شنیدن کلمه لاپروز دچار شور و شوق شد. سپس با حالتی اندوهگین اضافه کرد:

—شخصیت پرارزش لاپروز همیشه برای من جالب بوده است.  
ژنرال گفت:

—البته لاپروز نام معروف و شناخته شده‌ایست و حتی خیابانی را به اسم او نامگذاری کرده‌اند.

سوان با حالتی هیجان زده سؤال کرد:

—شما کسی از ساکنین خیابان لاپروز را می‌شناسید؟

—من جز مادام دوشانلی و ت<sup>۲</sup> خواهر شوس پیر که مرد بسیار شریفی است کسی را در آن محل نمی‌شناسم. همین چند روز پیش یک نمایش کم‌دی در منزل این خانم برگزار شد. شب نشینی بسیار جالبی بود. خواهید دید که روزی خانه و پذیرایی‌های او زیباترند همه خواهد شد.

—آه! پس او در خیابان لاپروز منزل دارد. خیابانی زیبا و در عین حال دلگیر است.

1. Dumont D'urville

2. Chanlivault

سابقاً معلوم می‌شود که مدتی است به آنجا نرفته‌اید. خیابان لاپروز دیگر به هیچ‌وجه خفه و دلگیر نیست و احداث ساختمان‌های جدیدی را در آنجا آغاز کرده‌اند.

وقتی سرانجام سوان آقای دوفوبرویل را با خانم دوکامبرومر آشنا کرد، زن جوان چنانکه گویی هیچ نام دیگری جز این اسم به گوشش نخورده است لبخندی حاکی از شگفتی و خوشحالی بر لب آورد. او دوستان خانواده جدیدش را نمی‌شناخت؛ به این سبب هر بار که به شخص ناشناسی معرفی می‌شد به تصور اینکه با یکی از آنان روبه‌رو شده است چنین وانمود می‌کرد به خاطر اینکه از او خوشش آمده است بر حجب و حیای خویش غلبه کرده و دستش را با تردید به سوی او دراز می‌کند. والدین شوهرش که به گمان او از برجسته‌ترین افراد فرانسه بودند از او مثل این که فرشته‌ای بوده باشد سخن می‌گفتند؛ چه که می‌خواستند مردم را قانع کنند که پسرشان را نه به خاطر ثروت هنگفت آن دختر خانم بلکه به خاطر محسنات و خصایل او به ازدواج با وی ترغیب کرده‌اند.

خانم معلوم است که ذاتاً یک موسیقیدان هستید و عشق به موسیقی در اعماق روحتان جایگزین شده است.

اما کنسرت دوباره آغاز شد و سوان دریافت که پیش از پایان برنامه نمی‌تواند آنجا را ترک گوید. او نه تنها از این که در بین مثنی مردم احمق به دام افتاده است رنج می‌برد بلکه از اینکه هیچ‌یک از آنان از عشق او خیر نداشت و حتی در صورت اطلاع از آن یقیناً آن را یک بچه‌بازی مسخره تلقی کرده و به دیوانگی او پوزخند می‌زد زجر می‌کشید.

از شنیدن اصواتی که از آلات موسیقی برمی‌خواست نه تنها شور و حالی به او دست نمی‌داد بلکه دلش می‌خواست فریاد بزند. از ادامه حضور در آن محفل که در نظرش چون تبعیدگاهی بیش نبود سخت زجر می‌کشید. غیبت اودت را به طور کامل و مطلق در آن محل احساس می‌کرد زیرا می‌دانست که وی هرگز به آنجا نخواهد آمد و همه چیز و همه کس در آنجا با او غریبه است.

اما ناگهان چنین به نظرش رسید که اودت به آن مجلس گام نهاده است و آنوقت چنان رنج جانگدازی بر او عارض شد که بی‌اختیار دستش را به روی قلبش نهاد. علت این توهم نوای ویولون بود که در آن دم به حد اعلای اوج خود رسیده و از انتظار، انتظاری بس طولانی حکایت می‌کرد. در آن حال التهاب، در عالم خیال موجودی را که در انتظارش به سر می‌برد می‌دید که آهسته آهسته به او نزدیک می‌شود و چنانکه گویی دری که وی می‌بایست از آن عبور کند در حال واژگون شدن باشد سوان آخرین قوای خود را برای زنده ماندن و بازنگهداشتن معبر اودت به کار می‌برد.

قبل از اینکه به خود آمده و با خود بگوید: «این موسیقی و نتوی<sup>۱</sup> است که چنین حالتی در من پدید آورده، بهتر است به آن گوش ندهم»، خاطرات زمانی که اودت عاشق دلباخته او بود ناگهان به ذهنش آمد. آن خاطرات که وی در اعماق وجود خویش مدفونشان ساخته بود به یکباره زنده شده نگویند کنونی و لحظات نیکبختی گذشته ناگهان به یادش آمد. مغز او تا به حال تنها جزیاتی را در خود حفظ کرده بود که در واقع تصویر روشنی از گذشته نبودند اما اکنون به جای جملاتی گنگ و مبهم همانند «زمانی که خوشبخت بودم» یا «روزگاری که محبوب او بودم» که سابقاً بدون اینکه زیاد زجرش دهند بر زبان رانده بود جوهر فرار آن سعادت از دست رفته را که اثری ماندنی در وجودش به جای گذاشته بود به ناگهان بازیافت. تمام رویدادهای گذشته را در برابر چشمان خود می‌دید. گلبرگ‌های به هم پیچیده آن گل داودی که اودت به کالسکه او پرتاب کرد و وی مدتی آن را به روی لب‌های خود فشرد. حروف برجسته‌ی «خانه‌ی طلایی» که نشانی منزل اودت بود و در پشت پاکت نامه او به چشم می‌خورد. نامه او که در ضمن آن نوشته بود: «امیدوارم برای ملاقات بعدی مرا زیاد در انتظار نگذارید.» زن آرایشگر جوانی که قبل از هر دیدار با اودت مستخدمش را به دنبال او

می فرستاد. بوی مواد فری را که آرایشگر برای فر زدن و بالا بردن زلف‌های او به کار می برد. رگبارهای مکرری که در بهار آن سال فرو ریخت و خلاصه تمام احساس‌های موسمی و رشته عاداتهای آن زمان را بدون کم و کاست به خاطر آورد. در آن لحظه از تجسم حالت نشاط کسانی که هنوز به خاطر عشق نفس می کشیدند و زنده بودند کنجکاوی لذت بخشی به وی دست داد.

در ابتدا گمان کرده بود که عاشقی به همان لذت و خوشی بسنده می شود بدون اینکه درد و رنج ناشی از آن برایش متصور باشد. ییم ناآگاهی از آنچه به اودت می گذشت و ترس از امکان اینکه آن زن در همه جا و برای همیشه به او تعلق نداشته باشد، حتی مجال اندیشیدن درباره‌ی زیبایی و دلربایی او را به وی نمی داد. هیئات! الحن صدای او را درحالی که به او می گفت: «من همواره برای دیدن شما آماده‌ام. من همیشه برای شما آزاد هستم.» خوب به یاد می آورد. آری زنی که دیگر امروز هیچگاه برای او آزاد نبود این چنین کلماتی بر لب رانده بود! آن کنجکاوی و علاقه‌ای که اودت در آن زمان به زندگی او نشان می داد و وی از ترس در دسرهای احتمالی از آن روی گردان بود دیگر اکنون وجود نداشت. فقط برای اینکه فرصتی برای دیدن او داشته باشد اودت با اصرار و تمنا او را به ملحق شدن به جمع وردورن‌ها و ادار ساخته بود. هنگامی که تنها یک بار کالسکه‌اش را برای آوردن اودت به خانه خودش به دنبال او فرستاد، آن زن چگونه برای ملاقات‌های مکرر بعدی پافشاری می کرد. اودت مرتباً از خوشی و لذتی که دیدارهای روزانه به یقین برای هر دوی آنان به ارمغان می آورد سخن می گفت در حالی که خود او پایبندی به این رسم و قرار را مزاحمتی ملال انگیز می پنداشت. عجباً که بعدها هنگامی که همان دیدارهای روزانه که برای او به صورت نیازی شدید و حیاتی درآمد برای اودت ملال و بیزاری به همراه آورد. گرچه دقیقاً زمان این جریان را به خاطر نداشت اما چنین به نظرش می رسید که در سومین بار پذیرایی از اودت بود که وی پرمسیده بود چرا نمی خواهید بیشتر به منزلتان بیایم؟

و او خنده‌کنان مؤدبانه در جواب گفته بود از درد و رنجی که ممکن است بدان دچار شوم وحشت دارم.

افسوس! اودت هنوز هم گاهی از یک رستوران و یا مهمانخانه‌ای که نامش با حروف چایی در بالای صفحه به چشم می‌خورد چند کلمه‌ای برای او می‌نوشت: «این نامه را از هتل ویمونت برایتان می‌نویسم.» هر واژه این قبیل نامه‌ها آتش بر جان سوان می‌انداخت. از خود می‌پرسید: او در آنجا چه کار داشته است؟ با چه کسی به آنجا رفته و در آنجا چه روی داده است؟ به هنگام برخورد غیرمنتظره‌اش با اودت در خیابان ایتالیا مأمورین مشغول خاموش کردن چراغ‌های گاز بودند. در آن شب جادویی، وی در آن خیابان نیمه تاریک میان افرادی که به اشباحی سرگردان می‌ماندند قدم می‌زد اما در آن زمان سوان می‌دانست که اودت از اینکه او در جست‌وجویش بوده است عصبانی و ناراحت نخواهد شد؛ چه که در آن روزها دیدن او و رفتن به خانه او نهایت آرزوی آن زن بود. اما این جریان به دنیای مرموز گذشته که گام نهادن بدان برای کسی میسر نیست تعلق داشت. سوان از تجسم آن سعادت از دست رفته سخت متقلب شد و ناگهان بدون اینکه نخست قادر به شناسایی او باشد در عالم خیال مردی به شدت در مانده و نگون بخت را در برابر خود دید. قیافه گرفته و غم زده آن موجود قلب سوان را چنان به درد آورد که بی‌اختیار اشک در چشمانش حلقه زد. وقتی لحظه‌ای بعد به خود آمد دریافت که آن مرد پریشان‌حال کسی جز خود او نبوده است. همین که متوجه این موضوع شد حس ترحم و دلسوزی جای خود را به حسادت نسبت به خودش در هنگامی که مورد عشق و علاقه اودت بود داد. حتی نسبت به کسانی که در گذشته بدون اینکه زیاد نگران و ناراحت شود احتمال می‌داد شاید تا حدی مورد علاقه اودت باشند غبطه می‌خورد. این به این دلیل بود که آن فکر گنگ و مبهمی که در گذشته از عشق داشت و در واقع از عشق تهی بود اکنون با یادآوری نشانه‌هایی زنده و ملموس چون گلبرگ‌های گل داودی و سرلوحه نامه‌ای که کلمات «خانه طلایی» به رویش چاپ شده بود جای خود را به احساسی عمیق و ریشه دار داده

بود. آنگاه دچار رنج و درد شدیدی شد که بی‌اختیار دستش را بر پیشانی‌اش کشید و شیشه عینک یک چشمش را که از چشمش افتاده بود پاک کرد. همیشه برای دور کردن افکار آزار دهنده عینکش را جابه‌جا می‌کرد و با کشیدن دستمالی به روی شیشه آن، گویی تشویش و نگرانی‌های خود را از خاطر می‌زدود.

در ویولون خاصیت وهم‌انگیزی وجود دارد که اگر چنانچه شنونده چشم به آن آلت موسیقی ندوخته باشد و فقط به شنیدن آن اکتفا کند چنین به نظرش می‌رسد که آواز دل‌انگیز زن خواننده‌ای نیز از لابه‌لای نوای ویولون به گوشش می‌خورد. وقتی سرش را بلند می‌کند جز جلد ویولون چیز دیگری در کنار آن نمی‌بیند اما باز از عالم وهم و خیال خارج نمی‌شود و چنین می‌پندارد که یک پریزاده اسیر مانند ابلیسی که در درون جام آب مقدس به دام افتاده باشد برای رهایی خود بی‌تابانه دست و پا می‌زند. گاهی هم احساس شنونده این است که موجودی پاک و افسانه‌ای در هوای اطراف او در پرواز است و در حال فرستادن پیامی نامرئی و نامفهوم است. در حالی که نوازندگان سعی داشتند با هنرنمایی خود این نوع تخیل و تجسم را برای لحظه‌ای چند در شنوندگان خود زنده نگه‌دارند، سوان غرق در توهمات خود بود. او اودت را که گویی در عالمی ماورای دنیای خاکی به سر می‌برد به چشم نمی‌دید اما در آن حالت ناینیایی موقت و زودگذر، حضور او را در کنار خود احساس می‌کرد و چنین به نظرش می‌رسید که آن الهه عشق و رحمت قصد سخن گفتن با وی در خلوت را دارد و چون قادر نیست از میان آن جمعیت انبوه عبور کند و خود را به او برساند لاجرم در آن صوت روح‌پرور و دل‌انگیزی که او می‌توانست بشنود حلول کرده است. در آن دنیای رؤیایی، سوان چنین می‌پنداشت که اودت چون رایحه‌ای فرّار و آرامش‌بخش از کنارش می‌گذرد. گفتنی‌ها را در گوش او زمزمه می‌کند اما آن واژه‌ها چون پرنده‌گانی سبکبال به یکباره اوج می‌گیرند و به هوا می‌روند. سوان از عجز خود برای نگهداری و حفظ آن کلمات جان‌بخش و روح‌پرور سخت ملول و متأسف بود. وی در آن حال همانند این که خواسته باشد کسی را ببوسد،



بی اختیار لب‌هایش را پیش برد تا بر پیکر خوش‌تراش آن زن گریزپا بوسه زند. او دیگر خود را تنها و تبعد شده احساس نمی‌کرد زیرا که آن نوای دل‌انگیز درست مثل خود او دت در گوش او نجوا می‌کرد. او دیگر مانند گذشته‌ها باور نداشت که آن قطعه کوچک موسیقی با او و او دت بیگانه باشد زیرا که چه بسا همین قطعه شاهد شادی‌ها و خوشی‌های آنان بوده است. درست است که همین موسیقی تا به حال اغلب سستی و شکستگی عشق آنان را به وی هشدار داده بود اما اگر در گذشته آن صوت صاف و دل‌انگیز از رنج و ناکامی آینده بر حذرش می‌داشت امروز گریه او را به رضا و شکیبایی دعوت می‌کرد و از نوعی خوشحالی قرین با بردباری نوید می‌داد. همین آهنگ که در گذشته چون رودی سریع و پریچ و خم طی جریان خود از غم‌ها و ناکامی‌های آینده که وی در آن هنگام بدان وقعی نمی‌نهاد به او خبر می‌داد، اکنون که آن غم و اندوه جزو وجودش شده بود و امید رهایی از آن را نداشت، گویی لحن خود را تغییر داده و به او نهیب می‌زد: «چه اهمیت دارد؟ این که چیزی نیست.» آن وقت با احساس ترحم و محبتی ناگهانی فکر سوان به سوی ونتوی آن برادر و همدرد ناشناس که بی‌شبهه چون او طعم تلخ ناکامی و سیه‌روزی را چشیده بود برگشت. راستی و نتوی چگونه زندگی کرده بود؟ کدام دردها و رنج‌های جانگداز این قدرت خدای گونه ابداع و خلاقیت لایتناهی را به او بخشیده بود؟ وقتی که این نوای دلنواز از لابه‌لای اصوات خود پوچی رنج‌هایش را به او یاد آور می‌شد وی در دل عقل و درایت سازنده آن را می‌ستود در حالی که بی‌تفاوتی حاضرین مجلس نسبت به عشق او که آنان هوسی زودگذر و بی‌اهمیت به حسابش می‌آوردند برایش تحمل‌ناپذیر بود.

اما این نوای سحرانگیز، لطف غم‌های ناگفته و پنهانی انسانهایی را که حتی خودشان قادر به انتقال آن به دیگران نبودند به طرز شگفت‌انگیز جذب کرده و عمق و زیبایی آن را با چنان وضوحی منعکس می‌ساخت که حاضرینی که تا حدی با موسیقی آشنایی داشتند تحت تأثیر قرار می‌گرفتند گویانکه احتمالاً همین افراد در زندگی روزمره اثر جادویی آن را به دست فراموشی سپرده و باز از

کنار عشق‌هایی که در جوارشان جوانه زده و شکوفا می‌شد، بی‌اعتنا می‌گذشتند. از یک سال به این طرف که سوان به وسعت و غنای روح خود پی برده بود ولو برای مدتی محدود، سخت عاشق و شیفته موسیقی شده بود. زیر و بم‌های یک آهنگ در نظر او درست مثل افکار و اندیشه‌های بشری بودند، تنها افکاری پنهان در پشت پرده‌ای چنان ضخیم از ابهام که هوش انسان را یارای رسوخ و راه یافتن در آن نبود. اما به باور او این اندیشه‌ها از یکدیگر متمایز بودند و از حیث ارزش و معنا با هم برابر نبودند.

وقتی در شب‌نشینی وردورن‌ها درخواست کرده بود که آن آهنگ را دوباره برایش بتوازند تا دریابد که چگونه و چرا آن صوت دلنشین چون یک رایحه دل‌انگیز یا یک نوازش آرامش بخش انسان را در بر می‌گیرد، دریافته بود که علت لطافت و ملایمت بی‌مانند آن به علت پنج نت اولیه و تکرار چندین باره دو نت از میان آنها به وجود آمده است. او می‌دانست که یک پیانو برای یک نوازنده‌ی خوش قریحه تنها یک آلت موسیقی مرکب از هفت نت نیست بلکه میدانی است پهناور با وسعت بی‌نهایت که می‌تواند احساساتی گوناگون از قبیل عشق و هیجان و شهامت و آرامش را در فضا پراکنده سازد؛ احساساتی که با هم شباهتی ندارند و بسان دنیایی که از دنیای دیگر متمایز باشد با یکدیگر متفاوت هستند. تنها هنرمندان بزرگ و عالیقدر هستند که دنیای لایتناهی موسیقی را کشف می‌کنند و ما را در لذت بردن از آن سهیم و شریک می‌سازند. آنها هستند که گوشه‌های تاریک و ناشناخته روح ما را که حتی خودمان جز خلاء چیزی در آن نمی‌بینیم کشف کرده و به ما می‌نمایانند.

وتوری به طور قطع در زمره‌ی همین موسیقیدانان بوده است. این قطعه کوچک ساخته او گرچه به ظاهر گنگ و مبهم بود اما به حدی نوین و ابتکاری بود و محتوایی چنان محکم و روشن داشت که برای همیشه جایی در ذهن شنونده برای خود باز می‌کرد. این قطعه قادر بود همان احساس عشق و نیکبختی را که

شنیدن نام «شاهزاده خانم کلو»<sup>۱</sup> یا «رنه»<sup>۲</sup> در سوان به وجود می‌آورد در قلب او برانگیزد. به همان‌گونه که نور و صوت بدون آنکه به آنها توجه داشته باشیم به درون ما لطف و صفا می‌بخشند، اثر این قطعه موسیقی حتی در مواقعی که سوان در اندیشه آن نبود به صورتی مخفی و دایمی در او باقی بود زیرا این اثر از اثراتی بود که تا انسان زنده است همواره با او همراه است. این قطعه برای سوان به منزله‌ی چراغی بود که در اتاقی تاریک بی‌فروزند و اشیای اطراف را چنان روشن و مرئی سازد که حتی خاطره ظلمات چند لحظه قبل را از ذهن انسان بزداید. این قطعه و تئوی درست مانند ترستان<sup>۳</sup> Tristan<sup>۳</sup> در عین سرشاری از احساس و حکایت از فانی بودن بشر از یک نوع جنبه انسانی برخوردار بود که اثری ابدی در شنونده باقی می‌گذاشت. سرنوشت آن به آینده و حقیقت روح ما که خود آن می‌توانست یکی از زیباترین پیرایه‌های آن باشد بستگی داشت. شاید تنها فنا و نیستی است که حقیقت دارد و رؤیاهای ما اصلاً وجود خارجی ندارند. پس این قطعات موسیقی که تنها به علت رابطه‌ای که با مرگ دارند به وجود آمده‌اند شاید خود نیز چیزی جز نیستی و فنا نیستند. اما به هر حال ما انسانها آنها را چون گروگان‌هایی ارزشمند و آسمانی باخود حفظ می‌کنیم تا با شنیدن آنها مرگ نه تنها به نظرمان آن‌چنان تلخ و هولناک نیاید بلکه حتی آن را غیر محتمل بینداریم.

آن موسیقی برای سوان و رای ساخته و پرداخته بشری بود. در نظر او آن سونات به موجوداتی مافوق بشر که چشم‌های ما توانایی دیدن آنان را ندارند تعلق داشت. شاید کاشفی که دیدگانش قدرت مشاهده آن دنیای ملکوتی را داشت بدانجا راه یافته، با بخشی از پیام‌های فربنده آن آشنا شده و آنها را برای

۱. Princesse De Cleve یا شاهزاده خانم کلو داستان عشقی اثر مادام دولافایت که در قرن ۱۷ انتشار

یافت. ۲. Rene - رنه داستان عشقی نوشته شاتوبریان در قرن ۱۸.

۳. ترستان و ایزولت افسانه‌ی عشقی بسیار زیبای قرون وسطی که الهام‌بخش واگنر Wagner موسیقیدان معروف بوده است.

عرضه کردن به ما به دنیای خاکی ما آورده بود. وتوی نیز با آفریدن این قطعه، کار همان کاشف را انجام داده بود.

سوان احساس می کرد که آهنگساز پرده از روی دنیایی ناشناخته برداشته و آن را برای شنوندگان خود به صورتی مرئی درآورده است. موسیقی او همانند این که برای لحظه ای چند سایه ای بر روح آفریننده آن گسترده باشد آهسته و آرام می شد و بلافاصله جسورانه و بی پروا به اوج می رسید. سوان به وجود مفهوم در این قطعه کوچک ساخته وتوی ایمان داشت با این که پیانیست خانم وردورن معمولاً به هنگام اجرای این آهنگ وتوی از نواختن آن قطعه کوچک سرباز می زد و از روی آن می گذشت، با این حال باز در آخرین قسمت، آن بخش حذف شده به طور آشکار و عیان به گوش شنونده می رسید. این آهنگ زندگی بخش سرشار از افکار برتر و والا بود که سوان در بار اولی که آن را شنیده بود چندان بدان توجه نکرده بود اما اینک با تأمل بیشتر به کنه و زیبایی آن پی می برد. سوان با خود می گفت وتوی در جسارت و شهامت چیزی از لاوازیه ها<sup>۱</sup> و آمپرها<sup>۲</sup> کم نداشته است؛ چه که او نیز همانند آنان به اصرار قدرتی ناشناخته که انسان را به تنها مقصد ممکن و نهایی رهنمون می شود پی برده بود. شاهکار او که عاری از جملات و کلمات بود برخلاف تصور، انسان را به دنیایی موهوم و خیالی سوق نمی داد بلکه بهتر از هر نوشته و هر گفتاری شنونده پس از شنیدن آن، وضوح پرشش ها و قاطعیت پاسخ ها را درک و احساس می کرد. سوان آشکارا رابطه و گفت و شنود پیانو و ویولون را در آغاز آخرین قسمت تشخیص داد. ابتدا پیانو به تنهایی همانند پرده ای که جفتش او را ترک گفته باشد لب به شکوه و شکایت گشود، آنگاه ویولون با شنیدن ناله او مثل این که در درخت همجوار او جای داشته باشد به او پاسخ داد. در دنیایی که خالق آن سونات آفریده بود جز برای آن دو جایی برای چیز دیگری نبود. آیا پیانو ترجمان درماندگی یک پرنده، بیانگر

1. Lavoisier لاوازیه شیمی دان معروف فرانسوی

2. Ampere آمپر دانشمند و ریاضی دان معروف فرانسوی و کاشف الکترودینامیک

روح تکامل نیافته آن آهنگ، یا متعکس‌کننده ناله و زاری یک پریزاد بود؟ فریادها و ضجه‌های پیانو آن چنان قوی و ناگهانی بود که ویولونیست برای هم آهنگ شدن با آن آرشه ویولون را با قدرت هرچه تمامتر به حرکت درآورد؛ چه پرنده زیبا و دلفریبی!

چنین به نظر می‌رسید که ویولونیست قصد مسحور کردن و به دام انداختن آن پرنده را داشته باشد. ویولونیست بسان واسطه‌هایی که حاضرکنندگان ارواح برای برقرار ساختن رابطه بین مردگان و زندگان از آنها استفاده می‌کنند گویی خود را فراموش کرده و جسم و روحش به تسخیر آن قطعه کوچک موسیقی درآمده بود. در ادامه سونات آن قطعه بار دیگر تجدید شد لیکن این بار مثل این که تحرک خود را از دست داده و در حال فنا شدن باشد، چندان دیر نپایید. اما سوان از جلوه و زیبایی آن حتی در آن لحظات کوتاه غافل نبود و چنین به نظرش می‌رسید که آن آهنگ همانند رنگین‌کمانی که رفته رفته تابش و درخشندگی خود را از دست می‌دهد اما قبل از محو شدن باز با یکی دو رنگ زنده و تماشایی چشم بیننده را می‌نوازد، قبل از پایان گرفتن در تمام وجود شنونده رسوخ کرده و بر او حاکم شده است. سوان بر جای خود می‌خکوب شده و جرئت حرکت نداشت. دلش می‌خواست دیگران نیز از حرکت باز ایستند و سراپا گوش شوند تا اثر لذت‌بخش و مسحورکننده آن آهنگ ماورای عالم خاکی که در حال پایان بود لحظه‌ای به هدر نرود. در حقیقت هیچ‌کس در صدد شکستن سکوت نبود. در آن جمع متشکل از سیصد نفر، تنها نوع و فکر یک شخص غایب یعنی وتوی که سوان در زنده بودن او تردید داشت، بر تمام فضا حکمفرما شده بود و گویی در آن مجلس مراسمی مقدس و آسمانی برای او در حال برگزار شدن بود.

سونات به پایان رسید و جای خود را به نت‌های دیگر داد. کنتس دوموته‌یاندر<sup>۱</sup> که به سادگی و سطحی بودن شهرت داشت به سوی سوان خم شد و در گوش او گفت:

— واقعاً فوق‌العاده بود! هیچ چیز مرا تا به حال این چنین تکان نداده بود.

سوان که هنوز تحت تأثیر آن قطعه کوچک بود ابتدا از شنیدن صدای کنتس که رشته افکار او را برهم زده بود عصبانی و ناراحت شد، لیکن بلافاصله لبخندی بر لب آورد زیرا متوجه شد که آن زن در عین ساده لوحی بدون اینکه خود متوجه باشد کلماتی بس پر معنا و عمیق بر لب رانده است. در همان لحظه کنتس برای اینکه گفته خود را واضح‌تر بیان کرده باشد اضافه کرد:

— فقط در مواقعی که در جلسات حاضر کردن ارواح دور میز دایره شکلی می‌نشینم نظیر هیجانی را که اکنون احساس می‌کنم تجربه کرده بودم. از آن شب به بعد سوان فهمید احساسی که اودت نسبت به او داشته است در قلبش برای همیشه خاموش شده است و امید به نیکبختی و کامیابی در آینده سرابی بیش نیست.

چنانچه در بعضی از روزها اودت با او مهربانتر می‌شد و توجه بیشتری نسبت به او نشان می‌داد، سوان این نشانه‌های ظاهری و دروغین را به رفتار کسی که برای آرامش بخشیدن به یک بیمار محتضر در آخرین روزهای زندگی او تلاش می‌کند تشبیه می‌کرد. از این قبیل اشخاص که در صدد کتمان واقعیت بودند جملاتی از این قبیل در باره بیمار رو به مرگ بسیار شنیده بود: «دیروز خودش به حساب‌هایش رسیدگی کرد و حتی متوجه اشتباهی که ما در جمع ارقام کرده بودیم شد. او تخم مرغش را امروز با میل و اشتها صرف کرد و اگر بتواند آن را هضم کند فردا برایش کتلت خواهیم پخت.» سخنان اودت نیز این روزها به این دلداریهایی توخالی بی‌شبهت نبود. سوان می‌دانست که در حال حاضر اگر دور از اودت به سر ببرد کم‌کم نسبت به او بی‌تفاوت خواهد شد و از این رو دلش می‌خواست اودت برای همیشه پاریس را ترک گوید. فکر می‌کرد بدون او می‌تواند در آن شهر بماند اما قدرت و شهامت این را که خودش پاریس و اودت را رها کند در خود نمی‌دید. اندیشه رفتن و دور شدن از پایتخت، مکرر از ذهن او

گذشته بود. اکنون که بار دیگر مطالعات خود را در باره ورمیر<sup>۱</sup> از سر گرفته بود لازم بود که لااقل برای چند روز به لاهه و درسد<sup>۲</sup> و برنسویک<sup>۳</sup> برود.

او تقریباً یقین داشت که در حراج گرلدا قیمت تابلوی موسوم به «آرایش دیان» که به عنوان کار نیکولا ماِسی<sup>۴</sup> به خانواده ماری شویی فروخته شد در حقیقت یکی از کارهای ورمیر بوده است. سوان بسیار مایل بود تابلو را از نزدیک ببیند تا از صحت حدس خویش مطمئن شود. اما ترک پاریس ولو این که اودت هم در آنجا نباشد برایش تصمیمی بسیار دشوار و آزار دهنده بود چه که می دانست انسان در محل زندگی خود کم کم به رفتاری‌ها و مسائل زندگی خویش عادت می کند اما با رفتن به محلی جدید، دردهای خفته و پنهان در وجود آدمی نضج گرفته و زنده می شوند. اما هنگامی که در خواب بود غافل از این که در دیداری آن مسافرت به نظرش ناممکن می رسیده است باز به فکر عزیمت از پاریس می افتاد. یک روز در خواب دید که برای مدت یک سال عزم سفر کرده و در حالی که از پنجره قطار خم شده است به مرد جوانی که در حال وداع از او به شدت اشک می ریزد می نگرد و می خواهد او را قانع کند که در این سفر با او همراه باشد. وقتی قطار به راه افتاد سوان از فرط نگرانی بیدار شد. آنوقت به یادش آمد که سفری در کار نیست و همان شب و شاید هم روز بعد و روزهای بعد از آن اودت را خواهد دید. در حالی که هنوز تحت تأثیر رؤیای خود بود به خاطر شرایط ویژه‌ای که به وی اجازه می داد مستقل و بی نیاز باشد و در جوار اودت بماند و گاهی موافقت او را برای ملاقات با وی به دست آورد خدا را شکر کرد. یکی از عواملی که اودت را از قطع رابطه‌اش با سوان بازداشته بود ثروت سوان بود و حتی به قولی آن زن می خواست او را وادار به ازدواج با خود بنماید. عامل دوم دوستی سوان با آقای دوشالوس بود؛ گو اینکه این شخص که سورد احترام اودت بود در واقع کار مثبتی برای نزدیک ساختن آن دو به یکدیگر انجام

1. Ver Meer

2. Dresde پایتخت ساکس

3. Brunswick یکی از دول امپراطوری آلمان

4. Nicolas Maes

نداده بود اما آن قدر بود که لاف‌ها همیشه در حضور اودت با تحسین و ستایش از سوان یاد می‌کرد و بالاخره مهمترین عامل، هوش و ذکاوت خود سوان بود که هر روز وسیله‌ای می‌یافت که حضور خود را برای اودت اگرچه نه چندان خوشایند ولی لازم و ضروری سازد. گاهی با خود می‌اندیشید که اگر از این مزایا برخوردار نبود و مانند بسیاری دیگر از فرط بی‌چیزی و احتیاج ناچار بود به هر نوع کار و حرفه‌ای تن در دهد یا مثلاً پایبند همسر و یا اقوام دیگری بود چه پیش می‌آمد. در آن صورت بناچار مجبور به ترک اودت می‌شد و کابوس از دست دادن او به حقیقت می‌پیوست. با خود می‌گفت: «هیچ‌کس از سعادت‌تی که برخوردار است بدرستی آگاه نیست و احدی به اندازه‌ای که تصور می‌کند بیچاره و ننگون‌بخت نیست.» آن وقت متوجه می‌شد که وضعی که در آن به سر می‌برد چندین سال است که به طول انجامیده و در آرزوی ادامه این چنین وضعی است که او حاضر است کارها، دوستان و حتی زندگانی‌اش را فدا سازد و در انتظار یک ملاقات با اودت که هرگز خوشی و لذتی دربر ندارد باقی بماند. عواملی که مانع قطع رابطه او با اودت شده بود و وی از وجود آن آن قدر راضی و خوشوقت بود در واقع بر باددهنده و ویرانگر سرنوشت او بودند و سفری که آن قدر از آن اکراه داشت می‌توانست راه‌گریز و نجات او باشد. باز با خود می‌گفت: «هیچ‌کس به طور کامل از بدبختی خود آگاه نیست و انسان هرگز به حدی که تصور می‌کند خوشبخت و کامیاب نمی‌باشد.» او که می‌دانست اودت از صبح تا غروب در کوچه و خیابان پرسه می‌زند، گاه در دل آرزو می‌کرد که او بدون تحمل درد و رنج در حادثه‌ای جان سپارد. اما هر بار که اودت صحیح و سالم از این گشت و گذارها برمی‌گشت سوان از انعطاف‌پذیری و قدرت جسمانی انسان‌ها که پیوسته از خطرات بی‌شماری که در کمین‌شان بود جان سالم بدر برده و در جست‌وجوی لذت و خوشی به دروغ پردازی می‌پرداختند حیرت می‌کرد.



گاهی نیز از اینکه تنها به رنج و تعب خویش می‌اندیشد و به زندگی اودت توجهی ندارد خجل و شرمسار می‌شد.

چون قدرت جدا شدن از اودت را در خود نمی‌دید فکر می‌کرد شاید اگر جدایی‌های کوتاه بین‌شان پیش بیاید درد و رنجش کم کم تخفیف یابد و عشقش رفته‌رفته فروکش کند. حال که اودت حاضر نبود برای همیشه پاریس را ترک گوید، سوان دلش می‌خواست او هیچگاه از پاریس دور نشود. اما اودت همه ساله در ماههای اوت و سپتامبر عزم سفر می‌کرد و سوان ماهها قبل از آن با اندیشه تلخ جدایی از وی در روزهای یکنواختی به سر می‌برد. اندیشه‌های او چون رودی آرام و بی‌رنگ، پیوسته در درون او جریان داشت تا این که یک روز اودت با ادای یک جمله آن رود جاری و روان را به یکباره منجمد ساخت. وقتی سوان از زبان او شنید که می‌گوید: «فورشویل یک مسافرت عالی در پیش دارد. او در پنت کوت به مصر خواهد رفت.» توده‌ای چنان عظیم از درد و رنج بر قلب سوان فشار آورد که گویی جزء به جزء وجودش از هم خواهد گسست، زیرا که دریافت این سخن اودت به معنی آن است که او نیز در آن سفر همراه فورشویل خواهد بود.

وقتی چند روز بعد از وی پرسید:

— راستی در باره سفری که در پیش داری چیزی نگفتی؟

اودت با سبکسری پاسخ داد:

سبله عزیزم، ما نوزدهم همین ماه به مصر خواهیم رفت. حتماً عکسی از

اهرام مصر برایت می‌فرستیم.

بعد از شنیدن این جواب سوان می‌خواست بفهمد که آیا اودت معشوقه فورشویل است یا نه و مایل بود پاسخ سؤال خود را از زبان خود او بشنود. اما چون می‌دانست که او زنی خرافاتی است و از گفتن برخی مطالب دروغ و

جعلی می‌ترسد بهتر آن دانست که از کشف حقیقت صرف‌نظر کند.

برای سوان بیم و هراس از اینکه با عصبانی کردن اودت مورد نفرت او واقع شود دیگر وجود نداشت؛ چه که به خوبی می‌دانست که دیگر هیچگاه قادر به جلب مهر و محبت او نخواهد شد.

روزی نامه‌ی بی‌امضایی به دست سوان رسید که در آن گفته می‌شد اودت معشوقه مردان بی‌شماری بوده است و حتی از برخی از این مردها از جمله فورسویل، آقای براوته<sup>۱</sup> و نقاش تام برده شده بود. نویسنده، این مطلب را نیز اضافه کرده بود که اودت با خانه‌های مشکوک و عشرتکده‌ها نیر در رفت و آمد است. سوان از این که در بین دوستانش فردی بدین پستی و رذلی وجود دارد که چنین نامه‌ای برای او می‌نویسد سخت آزرده‌خاطر شد. از برخی جزئیات مندرج در نامه واضح و آشکار بود که نویسنده غریبه نیست و با زندگی سوان از نزدیک آشنایی دارد. سوان مدتها به فکر فرو رفت تا بلکه بتواند به هويت کسی که به چنین کار زشت و ناپسندی دست زده است پی ببرد ولی در این راه توفیقی نیافت زیرا که شخص مظنونی نبود و او نمی‌توانست معایرت بین اعمال و گفتار مردم را از یکدیگر تشخیص دهد. هر سه افرادی که متهم به داشتن روابط با اودت شده بودند، بارها در حضور او این‌گونه نامه‌های بی‌امضا و رسواکننده را تقبیح کرده بودند و این حرکت نامردانه با خلق و خوی هیچ‌یک از آنان تطبیق نمی‌کرد. آقای دوشالوس با همه سبکسری خود مرد خوش‌قلب و مهربانی بود. آقای دولوم در زیر ظاهر خشک و سرد خویش انسانی صادق و پایبند به اصول به نظر می‌رسید و آقای دورسان در بدترین لحظات زندگی سوان همواره با او همدردی کرده و در تسکین خاطر او کوشیده بود. گرچه مردم نسبت‌هایی به آقای دورسان می‌دادند و درباره او می‌گفتند که به خاطر پول با زن ثروتمندی رابطه برقرار کرده است اما

سوان هرگز این‌گونه سخنان را که به آبرو و حیثیت دوستش لطمه می‌زد باور نکرده بود و آنها را مغایر با شواهد شرافت و صداقت دورسان تشخیص می‌داد. لحظه‌ای فرا رسید که طی آن مثل اینکه سایه‌ای به روی هوش و تعقل سوان گسترده شده باشد از هرگونه پاسخی برای سؤالی که او را به خود مشغول داشته بود عاجز ماند. آنوقت برای این که بتواند با دیدی روشن‌تر به آن مطلب بنگرد سعی کرد به موضوع دیگری فکر کند ولی اندکی بعد جرئت برگشتن به اندیشه‌های اولیه‌ی خود را بازیافت. نتیجه آن شد که اگر قادر نیست نسبت به کسی مظنون شود لاجرم می‌بایست نسبت به همه مشکوک شود. در این که آقای دوشالوس او را دوست داشت و مرد خوش قلبی بود تردیدی وجود نداشت اما وی بر اعصاب خود تسلط نداشت. مثلاً ممکن بود اگر فردا می‌شنید که سوان رنجور و بیمار است از فرط تأثر گریه کند اما بعید هم نبود که امروز به دلایل نامعلوم از قبیل حسادت، خشم و یا احساسی ناگهانی تصمیم گرفته باشد که به او صدمه بزند. در حقیقت اشخاص عصبی و نامتعادل خطرناکترین افراد هستند. البته شاهزاده دولوم به حدی که آقای دوشالوس او را دوست می‌داشت به وی علاقه‌مند نبود اما او ذاتاً فردی سرد و خشک بود و به همان‌گونه که انجام کارهای بزرگ و تحسین‌آمیز از او انتظار نمی‌رفت ارتکاب اعمال زشت و ناپسند هم از او بعید نمی‌نمود. سوان از دلبستگی خود به این قبیل اشخاص که هر یک صاحب نقاط ضعفی بودند متأسف شد و با خود فکر کرد آنچه انسان‌ها را از صدمه زدن به همنوعانشان بازمی‌دارد نیک نفسی آنان است و وی خود را در زمره این‌گونه افراد به حساب می‌آورد. آقای دوشالوس هم در شمار افراد خوش قلبی بود که قطعاً نگاشتن یک نامه‌ی بی‌امضا را عملی قبیح می‌دانست و فکر آزردن سوان هرگز در خاطرش خطور نمی‌کرد. اما اگر در دنیا فقط یک نفر بود که می‌توانست سوان را کاملاً درک کند و با ظرافت و صداقت کامل دوست داشته باشد آن شخص جز آقای دورسان کسی نمی‌توانست باشد. اما چگونه ممکن بود زندگی مشکوک او را نادیده گرفت؟ سوان از این‌که درباره‌ی این موضوع موشکافی

نکرده بود متأسف شد و به خاطر آورد که اغلب به شوخی به آقای دورسان گفته بود که به غیر از او هرگز نسبت به یک شخص متقلب و فاقد شرافت احساس احترام و محبت نکرده است.

سوان اکنون با خود می‌گفت: «انسان‌ها هم‌نوع خود را تنها از روی اعمالش قضاوت می‌کنند و به آنچه می‌گوید یا می‌اندیشد چندان توجهی ندارند. دوشالوس و دولوم ممکن است عیب‌هایی داشته باشند اما در درستی و شرافت آنان تردید نمی‌توان کرد. اما دورسان اگر هیچ عیب دیگری نداشته باشد به طور حتم مرد درستکاری نیست و شاید کار زشتی که اکنون کرده برایش عملی عادی و تکراری بوده است.» سپس رمی مورد سوءظن سوان واقع شد. او فکر می‌کرد طراح این نقشه‌ی زشت رمی بوده است لیکن نویسنده‌ی نامه کسی جز سوردان مستخدمه‌ی اودت نمی‌توانست باشد. به دو دلیل سوان تصور می‌کرد این بار در حدس نام نویسنده اشتباه نکرده است، یکی اینکه سوردان به دلایلی از اودت نفرت داشت و دیگر اینکه چون خدمتکاران در سطحی پست‌تر از ما زندگی می‌کنند در مخیله خود عیب‌ها و ثروت ما را بارها بیش از آنچه که هست تصور می‌کنند و در عین رشک بردن به ما با دیده‌ای تحقیرآمیز به ما می‌نگرند و رفتارشان بکلی با افراد هم شأن و هم طبقه خودمان متفاوت است. مگر نه اینکه هر بار که سوان از رمی تقاضا کرده بود که خدمتی برایش انجام دهد او زیر بار نرفته و به‌گونه‌ای از درخواست او سریاز زده بود. سوان می‌دانست که طرز فکر رمی به‌گونه‌ای است که فکر می‌کند با این کار در حقیقت به نفع او عمل کرده است. سپس سوءظنش دوباره به سوی تقاش برگشت. آنوقت به عقل و درایت خانواده وردورن و اشخاص مشخص همانند آنان که از مراوده با هنرندان اکراه داشتند و ارتکاب اعمال ناپسند را از آن گروه بعید نمی‌دانستند آفرین گفت، اما در عین حال نمی‌توانست این حقیقت را که در مواردی خود شاهد درستکاری و از خودگذشتگی برخی از هنرمندان بی‌چیز و بی‌خانمان بوده است از نظر دور دارد. به علاوه مگر تمام اشراف زادگان پاک و منزّه بودند. چه

بسا که نیاز به زندگی پرتجمل و میل به دستیابی به لذات گوناگون آنان را نیز به ورطه فساد می‌کشاند. برای سوان مسلم بود که در بین افرادی که می‌شناسد شخص رذل و پست فطرتی وجود دارد اما بدرستی نمی‌دانست انگشت اتهام را به سوی چه کسی دراز کند. آن دوست مهربان، آن مرد خشک و بی‌احساس، آن هنرمند نقاش، آن شخصیت اشرافی و یا آن خدمتکار ساده؟ راستی برای قضاوت صحیح درباره مردم به چه مصداق و معیاری باید اطمینان کرد؟ به طور کلی در میان تمام اشخاصی که می‌شناخت کسی وجود نداشت که به طور قطع و یقین دست زدن به کاری زشت و وقیح را از جانب او مردود بدانند. پس در این صورت باید از دیدن تمامی آنها صرف‌نظر می‌کرد؟ شک و تردید بر قدرت تعقلش سایه افکند و در آن حالت سردرگمی چند بار دستش را به روی پیشانی کشید و با دستمالش شیشه عینکش را پاک کرد. آنوقت با خود اندیشید که اشخاص ارزشمندی هم که در فهم و شعور چیزی از او کم نداشتند با آقای دوشالوس و شاهزاده دولوم و دیگران معاشرت داشتند و این بدان معنا بود که با وجود اینکه امکان دست زدن به عملی ناشایست برای هرکسی امکان‌پذیر است زندگی در اجتماع چنین ایجاب می‌کند که انسان درباره دوستان و اطرافیان، زیاد موشکافی به خرج ندهد و نشست و برخاست خود را با آنان ادامه دهد. از این رو علی‌رغم یأس و سرخوردگی که به وی عارض شده بود از آن پس با کسانی که چند روزی مورد سوءظنش واقع شده بودند دوستانه برخورد کرد و دست آنان را به گرمی فشرد. در ضمن سعی کرد هرگونه نگرانی و تشویش را در باره آن نامه از خاطر بزداید، زیرا اتهاماتی که در متن آن بر علیه او تد عنوان شده بود به هیچ وجه مقرون به حقیقت به نظر نمی‌رسید. همانند بسیاری دیگر سوان عادت نداشت فکر خود را زیاد به کار اندازد. او به این اصل کلی اعتقاد داشت که زندگی اشخاص پر از ضد و نقیض است اما وقتی درباره‌ی شخص بخصوصی فکر می‌کرد بین باطن ناشناخته و ظاهر آشنای او تفاوتی قایل نمی‌شد. با قدرت تخیل خود بر مبنای آنچه از زبان مردم می‌شنید ناگفته‌ها را حدس می‌زد. هنگامی که

اودت در کنار او به سر می برد هرگاه که صحبت از کسی به میان می آمد که دستخوش احساسی ناهنجار شده و یا دست به عملی ناشایست زده است اودت درست با تکیه به همان اصولی که والدین سوان بدان معتقد بودند و از کودکی به او تفهیم کرده بودند، آن شخص را محکوم می ساخت. سپس پس از این اظهار عقیده به گل آرایی پرداخته، فنجانی چای می نوشید و با علاقه در باره کارهای سوان از او سؤال می کرد. سوان این حرکات و عادات پسندیده را در اودت ذاتی می پنداشت و چنین تصور می کرد که وی در همه اوقات زندگی، پایبند به همان اصول عالی اخلاقی است اما اگر کسی بر آن می شد که عادات و رفتار اودت را در زمانی که با مردی دیگر به سر می برده برای او تشریح کند، سوان که مشابه همان اعمال و حرکات را از دورانی که با اودت رابطه داشت به خاطر می آورد بناچار صحت آن گفته را می پذیرفت. اما از این مطلب تا قبول این که پای اودت به عشرتکده ها باز شده و با زنان بی سروپا و بدکاره دست به کارهای ناشایست و هم جنس بازی زده و زندگی پلید و فاسد آنان را در پیش گرفته باشد فاصله زیادی در بین بود. خدا را شکر که یادآوری گل های داودی و فنجان های چای که اودت بی درپی می نوشید و خشم و نفرتی که نسبت به اشخاص و اعمال پست و زشت از خود نشان می داد او را در نظر سوان از این گونه تهمت ها مبرا می ساخت. اما گاه گاهی به اودت گوشزد می کرد که از ناحیه اشخاص بدخواه و بدجنس شایعاتی در باره زندگی او بر سر زبان هاست. گاهی هم برای کشف حقیقت به اصطلاح یکدستی می زد و مطلب بی اهمیتی را که بر حسب اتفاق از کسی شنیده بود و در واقع به هیچ وجه نمی توانست بیانگر واقعی اشتغالات اودت باشد به او یادآور می شد و چنین وانمود می کرد که از جزئیات زندگی او آگاه است. در عین حال او را سرگند می داد که عین حقیقت را بدون هیچگونه تحریف برایش بیان کند. بدون شک سوان همان گونه که به اودت اظهار می داشت راستی و صداقت را دوست می داشت اما همانند یک دلال محبت فقط در پی کشف حقیقتی بود که پرده از ماجراهای عاشقانه معشوقه اش بردارد. پایبندی او به صداقت از آن روکه

علاقه‌ای بی‌شائبه و بی‌نظرانه به یک حقیقت نبود چیزی به پاکی و نیکی فطرت او نمی‌افزود. او تنها برای یک حقیقت، آن هم حقیقتی که از زبان اودت می‌خواست بشنود ارزش قایل بود. خود او برای دستیابی به آن از توسل به دروغ پروا نداشت. بی‌شک سوان در دروغ‌گویی به پای اودت نمی‌رسید گرچه از او بدبخت‌تر بود اما در خودخواهی چیزی از او کم نداشت. گاهی به امید این که شاید اودت به اصطلاح خود را لو دهد، آنچه را که درباره رفتار ناپسند او از دیگران شنیده بود برایش بازگو می‌کرد. در چنین مواردی تنها عکس‌العمل اودت این بود که با نگاهی حاکی از بدگمانی و سوءظن به او خیره شود. وقتی سوان می‌دید که در قصد خود ناموفق مانده و نتوانسته است اودت را طوری تحقیر کند که گونه‌هایش از فرط خجلت و ندامت گلگون شود عصبانی و ناراحت می‌شد.

یک روز طی یکی از طولانی‌ترین دوران آرامش فکری، زمانی که مدّتی نسبتاً دراز از هجوم حس‌حسادت مصون مانده بود دعوت شاهزاده خانم دولوم را برای رفتن به تماشاخانه پذیرفت. وقتی روزنامه را باز کرد تا بداند چه نمایشنامه‌ای به روی صحنه خواهد آمد از دیدن عنوان «دختران مرمرین» اثر تئودور باربر<sup>۱</sup> سخت یکه خورد و مرش را به سوی دیگر برگرداند. در جایگاهی که نشسته بود زیر نور چراغی که بر روزنامه می‌تابید کلمه‌ی مرمر که واژه‌ای پیش‌پا افتاده و عادی بود و از مدتها پیش توجه خاصی به آن نکرده بود ناگهان مفهوم و معنای ویژه‌ای به خود گرفت و او را به یاد ماجرابی که از زبان اودت شنیده بود انداخت. اودت برایش نقل کرده بود که روزی به هنگام بازدید از کاخ صنعت<sup>۲</sup> خانم وردورن به او گفته بود: «مراقب باش من توانایی آن را دارم که این قشر یخی را که برای دفاع از خود به دور خود کشیده‌ای ذوب کنم و از میان بردارم زیرا که می‌دانم تو از سنگ مرمر ساخته نشده‌ای.»

اودت به سوان اطمینان داده بود که این گفته، شوخی و مزاحی بیش نبود و

درخور هیچ توجه و اهمیتی نیست. سوان هم به خاطر این که در آن زمان بیش از امروز به اودت اعتماد داشت اعتراضی نکرده بود. اما تصادفاً آن نامه بی‌امضا درست به هم‌جنس‌بازی و این نوع عشق‌های کثیف و پلید اشاره داشت. بدون اینکه جرئت بازنگری به آن روزنامه را داشته باشد آن را ورق زد تا دیگر چشمش به عنوان دختران مرمرین نیفتد. آنگاه با نگاهی سریع اخبار شهرستانها را از نظر گذراند. در ناحیه مانس طوفانی رخ داده بود و از خساراتی در دیپ<sup>۱</sup> و کابور<sup>۲</sup> و بوزووال<sup>۳</sup> خبر رسیده بود. سوان باز از روی ناراحتی تکانی خورد و به پستی صندلی تکیه داد. نام بوزووال او را به یاد آبادی دیگری در آن ناحیه انداخت. نام آن شهر را که برآورته بود و در تلفظ به بوزووال شباهت داشت بارها روی نقشه دیده بود اما اینکه برای اولین بار متوجه شد که اسم کسی هم که در آن نامه بی‌امضا به عنوان فاسق اودت از او یاد شده است آقای دوسراوته است. چنین نسبتی بین اودت و خانم وردورن برای سوان جزو محالات بود. با استدلال به این که اودت گاهی دروغ می‌گوید نمی‌شد به این نتیجه رسید که تمامی گفته‌های او کذب محض است. خود او گاهی سخنانی را که بین وی و خانم وردورن رد و بدل می‌شد برای سوان بازگو می‌کرد. شوخی‌های آنان گرچه به ظاهر بی‌معنی و گاهی خطرناک بود اما به نظر سوان در عین حال از بی‌تجربگی آنان از زندگی و بیگانه بودنشان از پلیدی و فساد واقعی حکایت می‌کرد. از این رو امکان اینکه اودت عشق و علاقه‌ای شهوانی نسبت به زنی دیگر داشته باشد به هیچ‌وجه متصور نبود. اما بعکس از طرف دیگر غیظ و عصبانیت اودت در برابر سوءظنی که لحظه‌ای قبل خود او ناخودآگاه در سوان برانگیخته بود، با سلیقه‌ها و تمایلات شهوانی او کاملاً تطبیق می‌کرد.

همانند شاعر یا دانشمندی که تنها یک بیت یا یک اصل کلی در ذهن خود دارد و برای تکمیل شعر یا یافته خود به دنبال اندیشه یا قانونی می‌گردد، سوان

1. Dieppe

2. Cabour

3. Beuzeval



برای بارور ساختن تخم حسادتی که در جانش جوانه زده بود گفته‌های اودت را در خاطر خود مرور می‌کرد. ناگهان جمله‌ای را که دو سال قبل از اودت شنیده بود به خاطر آورد، او گفته بود: «اوه! در حال حاضر من عزیز دردانه خانم وردورن هستم او عاشق من است. جز من با کسی نمی‌خواهد به خرید برود و اصرار دارد او را تو خطاب کنم.» این کلمات در آن هنگام برای سوان نه تنها بیانگر یک رابطه زشت و غیرعادی نبود بلکه از یک صمیمیت و دوستی گرم و واقعی حکایت می‌کرد اما اکنون به ناگهان یادآوری محبت مفرط خانم وردورن به اودت در ذهن او با سخنان تاحدی دوپهلوی و جلف اودت درهم آمیخت. آن شوخی‌هایی را که در گذشته از اودت شنیده و آنها را حمل بر سبکسری و معصومیت او کرده بود، اکنون به‌گرته‌ای دیگر تعبیر می‌کرد و با مسئله‌ای بس مهم و جدی مرتبط می‌دانست.

یک روز به خانه‌ی اودت رفت و در محلی دور از او نشست. جرئت نکرد او را بیوسد زیرا که نمی‌دانست بوسه‌اش در دل خود او یا در قلب اودت شعله‌ی محبت یا آتش غضب را برخواهد افروخت. ساکت برجای مانده و شاهد مردن و نابودی عشقشان بود. ناگهان فکری به خاطرش رسید و تصمیمی گرفت:

— اودت عزیزم می‌خواهم دست به حرکتی زشت و شرم‌آور بزنم اما ناچارم در باره بعضی از مسائل پرسش‌هایی مطرح کنم. به یاد داری که زمانی چه فکری دربارۀ تو و خانم وردورن از ذهن من گذشته بود؟ به من راست بگو، آیا شک و سوءظن من پایه و اساسی دارد؟ آیا رابطه‌ی بین تو و او یا هر زن دیگری وجود دارد؟

اودت لب برجید و سرش را تکان داد. جنیاندن سر او به‌گونه‌ای بود که گویی سؤالی بسیار ساده و پیش پا افتاده از او می‌کنند. مثلاً از او پرسند آیا در مراسم سان یا اسب‌دوانی حضور خواهید یافت یا نه؟ این حرکت سر مشکوک و پرسش‌برانگیز بود زیرا به همان‌گونه که می‌شد آن را به حادثه‌ای که هنوز رخ نداده و یا نفی رویدادی که هرگز اتفاق نیفتاده است ربط داد.

سوان دوبهلو بودن رفتار اودت را درک کرد و به جای این که سر تکان دادن او را به نقی کامل عمل زشتی که به او نسبت داده بود حمل کند تأییدی بر سوءظن خود به حساب آورد.

اودت با حالتی آشفته و پریشان گفت:

— من که چیزی از تو کتمان نکرده‌ام و تو همه چیز را می‌دانی.

— بله می‌دانم ولی آیا خودت به گفته‌های اطمینان داری. جمله‌ی «تو همه چیز را می‌دانی» را تکرار نکن. به من بگو هرگز چنین روابطی بین من و هیچ زنی وجود نداشته است؛ همانند یک شاگرد مدرسه هنگام تمرین درس خود.

اودت جمله سوان را تکرار کرد و گفت:

— هرگز چنین روابطی بین من و هیچ زنی وجود نداشته است.

اما او این کلمات را با لحنی تمسخرآمیز ادا کرد و مثل این بود که می‌خواهد هرچه زودتر از شر سوان خلاص شود.

— آیا می‌توانی دستت را روی مدال تتردام دولاکت بگذاری و سوگند یاد کنی؟ سوان می‌دانست که اودت جرئت آن را ندارد که در حال قسم خوردن به تتردام دولاکت به دروغ متوسل شود.

اودت با تلاشی برای رهایی از پرسش‌های آزاردهنده سوان فریاد زد:

— آه که چقدر مرا اذیت می‌کنی. دست از سر من برمی‌داری یا نه؟ دلایل رفتار امروزت چیست؟ نکند تصمیم گرفته‌ای مرا از خودت بیزار و متنفر سازی؟ قصد داشتم مانند ایام خوب و خوش گذشته رابطه‌ام را با تو از سرگیرم و از تو انتظار نداشتم بدینگونه از من سپاسگزاری کنی.

همانند جراحی که در حین عمل به علت تشنجی که به بیمار دست داده موقتاً دست نگه می‌دارد و اما به هیچ‌وجه قصد متوقف کردن عمل را به خود راه نمی‌دهد، سوان با ملایمتی ساختگی و قانع‌کننده گفت:

— اودت اگر فکر می‌کنی با شنیدن اقرار تو کینه‌ای از تو در دل خواهم گرفت سخت در اشتباهی. من هرگز دربارۀ آنچه که نمی‌دانم با تو سخن نمی‌گویم و این را

بدان که آنچه بر زبان می‌آورم تنها بخش کوچکی از دانسته‌هایم می‌باشد. من به خاطر این که دیگران تو را رسوا کرده و از گناهانت پرده برداشته‌اند از تو دلگیرم اما تو می‌توانی با اعتراف خود تا حد زیادی از نفرت من نسبت به خودت بکاهی. خشم و غضب من از کردار و رفتار ناشایست تو نیست زیرا که ترا دوست می‌دارم و به آسانی می‌توانم ترا ببخشم. من بدان سبب دلخور و ناراحتم که تو با من صلیق و روراست نیستی و در نفی آنچه خودم به یقین می‌دانم، آن قدر پافشاری می‌کنی. آیا فکر نمی‌کنی که با متوسل شدن به دروغ، به عشقی که به تو دارم لطمه می‌زنی؟ اودت به این لحظه تلخ و ناگوار که روح هر دوی ما را می‌آزارد خاتمه بده. اگر تو تصمیم بگیری این وضع ناهنجار در یک آن به پایان می‌رسد و تو از این همه رنج و عذاب رها می‌شوی. دستت را روی مدالت بگذار و به من بگو که آیا هرگز مرتکب اعمالی که به تو نسبت می‌دهند شده‌ای یا نه؟

اودت با لحنی خشمناک فریاد زد:

— خودم هم نمی‌دانم. شاید در زمان‌های بسیار دور بدون آنکه خود متوجه شده باشم دو یا سه بار دست به چنین اعمالی زده باشم.

سوان تمام امکانات را در نظر گرفته بود اما حال متوجه می‌شد که بین حقیقت و امکانات هیچ رابطه‌ای وجود ندارد و واقعیت می‌تواند همانند دشنه‌ای در قلب ما فرورود و آن را بشکافد. کلمات «دو یا سه بار» که اودت با سبکسری بر زبان آورده بود، در واقع واژه‌هایی بیش نبودند اما سوان تا بدان لحظه حتی فکر این را نکرده بود که کلمات می‌توانند همانند سلاحی قلب انسان را پاره پاره کنند و یا بسان زهری کشنده شخص را از پای درآورند.

سوان بی‌اختیار کلماتی را که در منزل خانم سنت اورت شنیده بود به خاطر آورد. کنتس آن شب گفته بود: «فقط هنگامی که برای حاضر کردن ارواح دور میزی نشستیم نظیر هیجانی را که اینک احساس می‌کنم تجربه کرده بودم.» درد و رنجی که اکنون بر او مستولی شده بود خارج از حد تصور او بود. حتی در ساعاتی که دستخوش شک و سوءظن می‌شد هرگز به عمق تباهی و فساد می‌فکری که اودت در

آن غوطه ور شده بود تا به این اندازه پی نبرده بود. جمله‌ی «شاید دو سه بار دست به چنین اعمالی زده باشم.» که ناخواسته از دهان اودت پرید چنان ضربه دردناکی بر او وارد آورد که حال او تنها با وضع شخصی که برای اولین بار از ابتلای خود به بیماری هولناکی آگاه می‌شود قابل تشبیه بود. با این همه، چیزی از عشقش نسبت به اودت یا این که آن‌قدر او را آزرده و پریشان ساخته بود نه تنها کاسته نشده بود بلکه به مراتب فزون‌تر شده بود. مثل این بود که هر چه دردش شدیدتر می‌شود بر بهای مسکن و پادزهری که تنها در دست آن زن یافت می‌شد افزوده می‌شود. دلش می‌خواست به همان‌گونه که وقتی متوجه وخامت بیماری خود می‌شویم بر مراقبت خود می‌افزاییم، اودت را هر چه بیشتر تحت حمایت و مواظبت خود قرار دهد. او می‌خواست آن عمل زشت و نکوهیده‌ای که به گفته خود اودت دو یا سه بار به وقوع پیوسته بود دیگر هرگز تکرار نشود. برای رسیدن به این منظور می‌بایست دائماً اودت را تحت نظر داشته و مراقب او باشد. به قولی اگر مردی در صدد برآید عیوب و گناهان معشوقه‌اش را نزد دوستی فاش سازد، ندانسته باعث نزدیکی وی با محبوبه‌اش می‌شود. یعنی بدون توجه به اینکه آن مرد گفته‌های او را باور کرده باشد یا نه، بی‌اختیار خواهان و مجذوب آن زن می‌شود. سوان از خود می‌پرسید: «چگونه می‌توانم به نحوی مؤثر از اودت حمایت و حفاظت کنم؟» شاید اگر سعی می‌کرد می‌توانست او را از یک زن بخصوص دور نگه دارد اما زن در این دنیا محدود به آن یکی نبود. رنج‌هایی ناآشنا و نوین چون گروهی وحشی بی‌رحم بر روح سوان تاخته و او را سخت تحت فشار قرار داده بودند. اما خوشبختانه همانند سلول‌های یک عضو مجروح که بلافاصله پس از ضربه در صدد ترمیم برمی‌آیند و یا عضلات فلج شده‌ای که خود به خود حرکات پیشین را بازمی‌یابند در نهاد سوان ملایمتی آمیخته با تلاش و بردباری وجود داشت. این خواص ذاتی در یک لحظه دست به دست هم داده کار ترمیم‌کننده خود را در روح سوان آغاز کردند و به‌گونه مسکنی که راحتی و آرامشی مصنوعی در یک بیمار عمل شده به وجود می‌آورند او را تسکین دادند.

این بار این احساس راحتی برخلاف گذشته که در اصل زاییده‌ی یک خستگی و فرسودگی زایدالوصف بود نه در مغز سوان، بلکه در قلب او پدید آمد. مانند حیوان محتضری که در آخرین لحظات حیات در اثر یک تشنج آنی از جای می‌جهد، درد جانگدازی که در قلب سوان لحظه‌ای فروکش کرده بود به ناگهان بیدار شد. مهتاب شب‌هایی را به خاطر آورد که در مسیر کوچه لاپروز در کالسکه‌اش لم می‌داد و بدون اینکه تصور ثمرات زهرآگین عشقش از خاطرش خطور کند با تجسم لذات شهوت‌انگیزی که در انتظارش بود غرق شادی می‌شد اما این اندیشه‌ها لحظه‌ای بیش نپاییدند. سوان دستش را روی قلبش گذاشت و تنفس عادی خود را بازیافت و برای پنهان ساختن رنج و عذابش لبخندی بر لب آورد. باز همان پرسش‌ها از تو مطرح می‌شد. هیچ دشمن بدخواهی را یارای آن نبود که مانند حس حسادتی که بر او عارض شده بود او را از پای درآورد. آن احساس کشنده او را با بی‌رحمانه‌ترین درد و رنجی که در تمام عمرش تجربه کرده بود آشنا ساخته و به آن هم اکتفا نکرده درصدد وارد آوردن زخمی بس عمیق‌تر و کاری‌تر بود. حسادت بان مظهر کاملی از شقاوت و بی‌رحمی بر جان سوان پنجه افکنده و او را به سوی نابودی می‌کشید. در آن لحظات دردناک تنها پاسخی که از اودت شنید تا حدی از شکنجه و عذاب روحی‌اش کاست.

در جواب سؤال او که پرسید:

— عزیزم به من بگو آیا عملی را که بدان اشاره شد با شخصی که من می‌شناسم

انجام داده‌ای؟

اودت جواب داد:

— سوگند می‌خورم که نه. گذشته از این فکر می‌کنم که گفته‌هایم کمی

اغراق‌آمیز بود و کار هرگز به مرحله نهایی نرسید.

سوان لبخندی بر لب آورد و دوباره گفت:

— البته به میل توست و مجبور نیستی جواب مرا بدهی اما جای تأسف است

که نمی‌توانی اسم آن شخص را به من بگویی. اگر می‌دانستم او کیست و می‌توانستم

او را در نظر مجسم کنم شاید به توانایی بیرون راندن این افکار از مغزم دست می‌یافتم. این را محض خاطر خودت به تو می‌گویم و از این پس دیگر با پرسش‌های خودم تو را ملول و خسته نخواهم کرد، اما بدان که تجسم یک صحنه هرچند ناخوشایند به نوعی باعث تسکین خاطر می‌شود در حالیکه وقتی انسان حتی قادر نباشد آنچه را که رخ داده در مخیله خود بگنجانند، گرفتار شکنجه و زجری شرح‌ناپذیر می‌شود. امروز تو با من در نهایت لطف و مهربانی رفتار کردی و من نمی‌خواهم ترا بیش از این خسته کنم. از صمیم قلب از تو سپاسگزارم. دیگر از این مقوله سخن نخواهم گفت. فقط این یک جواب آخر را به من بده. این ماجرا چند وقت قبل به وقوع پیوست؟

—اوه! شارل آیا متوجه نیستی که داری مرا می‌کشی؟ هر چه بوده مربوط به گذشته‌های بسیار دور است. از آن پس هرگز درباره آن فکر نکرده بودم اما مثل این است که تو اصرار داری دوباره مرا دستخوش آن افکار سازی.

سپس با بی‌قیدی آمیخته با خبثت عمدی و خودخواسته‌ای گفت:

—چه نتیجه‌ای از این سؤالات خواهی گرفت؟

—آه، فقط می‌خواهم بدانم آیا این ماجرا قبل از آشنایی ما رخ داده یا بعد از آن. آیا در همین جا چنین کاری صورت گرفت؟ شاید بتوانی دقیقاً به من بگویی در چه شیئی چنین اتفاقی افتاد و شاید من بتوانم به یاد آورم که در آن شب کجا بودم و چه می‌کردم. ولی اودت عشق، من عزیز من، امکان ندارد به خاطر نداشته باشی که با چه کسی به چنین کاری دست زدی.

—نمی‌دانم. فکر می‌کنم آن شیئی بود که تو در جنگل بولونی دنبال ما به جزیره

آمدی.

سپس خوشحال از این که می‌تواند نکته دقیقی به گفته‌ی خود بیفزاید و آن

را راست و حقیقی جلوه دهد چنین اضافه کرد:

—آن شب تو شام را در منزل شاهزاده خانم دلوم صرف کرده بودی و سپس

در جزیره به ما ملحق شدی. در میز مجاور ما زنی نشسته بود که مدت‌ها از آخرین

دیدار من با او می‌گذشت. او به من گفت بیاید از پشت تخته سنگ جلوه مهتاب را بر روی آب تماشا کنید. ابتدا با بی‌حوصلگی دهن دره کردم و در جواب گفتم، نه من خسته هستم و همین جا راحت نشسته‌ام. باز اصرار کرد و گفت هرگز مهتاب شب بدین زیبایی به عمر خود ندیده است. گفتم چه مسخره! من منظور او را به خوبی دریافته بودم.

اودت شرح این جریان را خنده کنان بازگو می‌کرد. این لاقیدی به سه نوع قابل تعبیر بود یا واقعاً عمل زشت و ناپسندی که مرتکب شده بود در نظر خودش امری کاملاً عادی و طبیعی بود یا می‌خواست بدین نحو از کراهت و قباحت کاری که کرده است بکاهد و یا در حالتی دفاعی به سر می‌برد و نمی‌خواست خود را زبون و تحقیر شده نشان دهد. اما یک نگاه به چهره‌ی سوان لحن او را تغییر داد:

— تو مرد بدجنسی هستی و از زجر دادن من لذت می‌بری. تو مرا مجبور می‌کنی که به کذب و دروغ پناه ببرم تا از دست تو خلاص شوم.

این ضربه از ضربه نخستین هم دردناک‌تر بود زیرا تابه حال سوان گمان می‌کرد که این ماجرای نفرت‌انگیز در زمان‌های دور هنگامی که اودت را نمی‌شناخته است رخ داده و هرگز تصور وقوع آن در گذشته‌ای بسیار نزدیک از خاطرش نگذشته بود. آن رابطه در یکی از شب‌هایی که هنوز خوب به خاطر داشت و خود او در کنار اودت بود آغاز شده بود و با این حال چشمانش بر آنچه در اطرافش می‌گذشت بسته مانده و از کشف حقیقت جریان عاجز مانده بود.

اکنون آنچه در آن شب در جزیره جنگل بولونی گذشته بود به ناگهان حفره‌ای باز و عمیق در میان او و اودت ایجاد می‌کرد. اودت از هوش و فراست چندانی برخوردار نبود اما همه چیز را با حالتی طبیعی و خوشایند بیان می‌کرد. وی آن صحنه را با چنان سادگی و صراحتی شرح داده بود که سوان در حالی که نفس در سینه‌اش حبس شده بود کرچکترین جزئیات از دهن دره کردن اودت و شکل آن تخته سنگ کرچک، همه چیز را به وضوح در برابر خود می‌دید.

سوان به خوبی درک می‌کرد که در آن شب دیگر اودت چیزی به آنچه که گفته است نخواهد افزود و لذا در امید افشاگری بیشتری نباید بود، به این جهت گفت:

— عزیز دلم مرا ببخش حس می‌کنم که باعث آزرده‌گی خاطر شد، اما دیگر تمام شد و حتی فکر آن ماجرا را نخواهم کرد.

اما اودت می‌دانست که چشمان کاوشگر سوان بر آنچه از نظرش پنهان مانده خیره شده است و در حالی که به گذشته‌ی عشق‌شان که به سبب ابهامی که بر آن سایه افکنده خاطرهای آرام و یکنواخت در ذهن او به جای گذاشته می‌اندیشد و تجسم آنچه آن شب پس از صرف شام در منزل شاهزاده خانم دولوم در جزیره جنگل بولونی رخ داد در این لحظه چون زخمی کاری در حال شکافتن قلب اوست.

اما سوان عادت داشت که به جنبه‌ی جالب زندگی بنگرد و از کشف جدیدی در هر مرحله از عمر خود لذت ببرد. به این جهت در همان حال که درد و رنج کنونی خود را مافوق تحمل خود می‌دانست با خود می‌گفت: «عجبا که زندگی چقدر شگفت‌انگیز است و چه رویدادهای عجیب و جالب هر روز در انتظار ماست. به طور کلی باید اذعان کرد که در این دنیا فساد گسترده‌تر از آن است که ما تصورش را می‌کنیم. هم‌اکنون در برابر زنی نشسته‌ام که تا به حال مورد کمال اطمینان من بود و من او را تا به امروز موجودی صدیق و ساده پنداشته بودم. حتی جلفی و سبکسری او را معصومانه و بی‌ضرر به حساب آورده و حمل بر آلودگی و فساد نمی‌کردم. افشاگری فردی ناشناس امروز مرا بر آن داشت که او را به زیر سؤال بکشم و اینک او به اعمالی اعتراف می‌کند که هرگز تصور آن از ذهن من نگذشته بود.» مع‌ذالک سوان قادر نبود بیش از آن این چنین بی‌طرف بماند و به این گونه افکار بی‌غرضانه اکتفا کند. او می‌خواست بدرستی آنچه را که از اودت شنیده بود ارزیابی کند تا به این نتیجه برسد که آیا حرکات زشتی که وی بدان اعتراف کرده بود به کرات از او سر زده است یا نه و آیا امکان تکرار چنان اعمالی در آینده وجود دارد یا نه؟



بارها کلماتی را که از اودت شنیده بود به یاد می آورد: «من می دانستم منظور او چیست.» یا «دو یا سه بار» «چه مسخره!»، هیچ یک از این واژه ها و جملات اثر زهرآگین خود را از دست نداده بودند و یادآوری هر یک از آنان چون لبه تیز چاقو ضربه ای نو بر قلب سوان وارد می ساخت. چیزی که سوان را به شگفتی وامی داشت این بود که اعمال و حرکاتی را که تا به حال با سبکسری و حتی مسخرگی درباره شان قضاوت کرده بود اکنون به حدی جدی و مهم می پنداشت که گویی به بیماری مهلک و خطرناکی می اندیشد.

سوان با زن های بسیاری آشنا بود که می توانست از آنان خواهش کند اعمال و حرکات اودت را از نزدیک زیر نظر داشته باشند. اما از کجا معلوم که نظریه ای آنان شیبه نظر خود او در گذشته درباره عشق و لذات شهوانی نبوده باشد و آنان خنده کنان به او نگویند «شما مرد حسود بدجنسی هستید که می خواهید دیگران را از خوشی و لذت محروم سازید.» سوان در تله ای گریزنناپذیر گرفتار آمده بود. او که از عشق خود به اودت جز لطف و ظرافت چیزی به خاطر نداشت اکنون به ناگهان خود را در قعر دوزخی احساس می کرد که راه نجات از آن به نظر محال می رسید. بیچاره اودت! وی از او کینه ای به دل نگرفته بود و او را صددرصد مقصر به حساب نمی آورد. مگر نه اینکه می گفتند هنگامی که هنوز تقریباً کودکی بیش نبود مادرش در شهر نیس<sup>۱</sup> او را در اختیار یک مرد انگلیسی ثروتمند گذاشت. «یادداشت های یک شاعر» اثر آلفرد دو ویتنی<sup>۲</sup> که وی سابقاً با بی تفاوتی آن را خوانده بود اکنون برایش به صورت حقیقتی تلخ درآسده بود. شاعر در آن کتاب چنین نوشته بود: «هنگامی که مردی به دام عشق زنی گرفتار می شود باید از خود پرسد او در چه محیطی و در میان چه کسانی پرورش یافته است و زندگی گذشته اش چه بوده است؟»

جملات ساده ای از قبیل «چه مسخره!» یا «من منظور او را به خوبی دریافته

۱. Nice شهری واقع در جنوب فرانسه.

۲. Alfred De Vigny شاعر فرانسوی که بین سالهای ۱۱۶۳ تا ۱۷۹۷ در فرانسه می زیست است.

بودم.» که سوان از اودت شنیده بود او را تا به این حد آزار می داد. حیرت می کرد. مثل این بود که هریک از این جملات به دشنه‌ای برنده مجهز باشند و آن را با بی‌رحمی هرچه تمامتر در اعماق قلب او فرو برند. گرچه با مرور زمان آن جریان را تا حدی به بوته فراموشی سپرده و حتی اودت را تا حدی بخشیده بود اما هر بار که شرح ماجرا را بدان گونه که خود آن زن نقل کرده بود پیش خود مرور می کرد به گذشته بازمی گشت. به همان عاشق از همه جا بی خبر و مؤمن به وفاداری محبوبه‌اش تبدیل می شد و آن وقت آن داستان کهنه همانند رازی که هم اکنون افشا و آشکار شده باشد او را منقلب می ساخت. خود سوان از قدرت وحشتناک حافظه‌اش که قادر بود بدان روشنی، گذشته را در ذهنش زنده سازد دچار اعجاب و شگفتی بود. آرزو می کرد که روزی در اثر کهولت رخوتی در آن قوه محرکه به وجود آید تا شاید از آن پس از نعمت آرامش و آسودگی برخوردار شود.

در حال حاضر گاهی که به نظرش می رسید دیگر حافظه‌اش در اثر خستگی و فرسودگی تا حدی از کار افتاده و لااقل تا مدتی قدرت آزرده او را از دست داده است، یکی از کلمات اودت که تا به آنوقت بدان توجهی نکرده بود به ناگهان به خاطرش می رسید و با نیرویی عجیب و خردکننده روح و جانش را می آزد. خاطره شبی که در منزل شاهزاده خانم دولوم شام خورده بود برایش بس دردناک بود، گرچه آن شب در واقع سرآغاز بدبختی و گرفتاری او بود اما در عین حال می دانست جریانی که آن شب پیش آمده بود در روزهای بعد از آن نیز ادامه داشته و تکرار شده است. یادآوری سراسر آن شبی را که خانواده وردورن در جزیره جنگل به مر برده بودند او را زجر می داد. این درد و عذاب تا به حدی رسیده بود که رفته رفته می کوشید کنجکاو ناشی از حسادتش را فرونشاند تا مبادا با دست یافتن به حقایق دردناک بیشتری، گرفتار رنجی جانگدازتر شود. وی به این نکته توجه داشت که تا به حال هرگز سعی نداشته در باره آن مرحله از زندگی اودت که به پیش از آشنایی آنان با یکدیگر برمی گشت دقت کوده و آن را

پیش خود مجسم سازد و همواره به طرزی گنگ و مبهم در باره آنها اندیشیده است در حالی که آن سالها سرشار از حوادثی واقعی و ملموس بوده است. بیم آن می‌رفت که اگر به آنچه در آن دوران بر اودت رفته است دست یابد آن گذشته بی‌شکل و بی‌رنگ و قابل تحمل به واقعیتی تلخ تبدیل شود و چهره‌ای حقیقی و ملموس به خود گیرد. به این جهت نه از روی بطالت و تنبلی، بلکه از ترس درد و رنجی باز هم بیشتر، از کوشش در کشف جزئیات زندگی گذشته اودت باز ایستاده بود.

آرزو داشت روزی تعادل روانی‌اش به حدی برسد که دیگر قلبش با شنیدن نام جزیره جنگل یا شاهزاده خانم دولوم جریحه دار نشود. تحت فشار قرار دادن اودت به منظور شنیدن مطالبی جدید یا نام محل‌های دیگر از زبان او به نظرش دور از عقل و احتیاط می‌رسید؛ چه که می‌دانست آن آتش جانگدازی که به زحمت اندکی در درون خود فرونشانده بار دیگر با شدت و حدت بیشتری زبانه خواهد کشید. اما گاهی خود اودت به طور خود به خود و ناگهانی مطالبی را که سوان از آنها آگاهی نداشت و اکنون از آگاه شدن آنها وحشت داشت بر زبان می‌راند.

پیش از این و حتی هنوز هم گاهی سوان زندگی گذشته معشوقه‌اش را پاک و معصومانه می‌پنداشت و این پندار با تباهی و فسادى که اکنون بر سابقه اودت سایه افکنده بود بسیار فاصله داشت، لیکن اودت به وسعت این فاصله پی نبرده بود. ناآگاهی او از آنجا ناشی می‌شد که افراد گناهکاری که به طور مداوم سعی دارند خود را در نظر دیگران پاک و منزّه جلوه دهند کم‌کم دچار این توهم می‌شوند که اصلاً خطایی از آنان سر نزنده است. اما هر بار که اودت با خونسردی به برخی از رفتار و حرکات گذشته خود اشاره می‌کرد سوان از تجسم محیطی که آن قبیل اعمال در آنجا به وقوع می‌پیوست دچار وحشت می‌شد.

یک روز دلش می‌خواست بدون این که اودت را از خود برنجانند به نحوی از او سؤال کند که آیا هرگز به دلالتان محبت مراجعه کرده است یا نه؟ در حقیقت

یقین داشت که جواب این پرسش منفی خواهد بود و اودت هرگز دست به چنین کاری نزده است. مطالب مندرج در آن نامه بی‌امضا این چنین فرضیه‌ای را در او به وجود آورده بود. با این که تهمتی را که به اودت نسبت داده شده بود باور نمی‌کرد معذالک هنوز سایه شک و سوءظن در ذهنش باقی بود و آرزو می‌کرد که خود اودت همه چیز را حاشا کرده و او را از درد و رنج برهاند. اما به جای آنچه که دلش می‌خواست بشنود، اودت را می‌دید که مثل اینکه در حال بیان مطلبی کاملاً عادی و متعارف باشد با لبخندی خودستایانه می‌گوید: «یکی از آن زنها دیروز دو ساعت منتظر من ماند و حاضر بود بهایی را که پیشنهاد کنم بپذیرد. گویا یکی از سفرا به او گفته بود، اگر او را یا خود نیاورید من دست به خودکشی خواهم زد. به او گفته بودند که من منزل نیستم اما عاقبت مجبور شدم برای اینکه از شرش خلاص شوم خودم با او صحبت کنم. دلم می‌خواست می‌دیدید چگونه با او روبه‌رو شدم. مستخدمه‌ی من که در اتاق مجاور بود صدای داد و هوار مرا که فریاد می‌زدم، دست از سرم بردارید! من که گفتم حاضر نیستم خواسته شما را بپذیرم. من زنی آزاد هستم و هر کاری که دلم بخواهد می‌کنم. اگر به پول احتیاج داشته باشم... به دربان ساختمان سفارش کردم که دیگر او را به خانه من راه ندهد و بگوید برای هواخوری به خارج از شهر رفته‌ام. آه کاش تو در گوشه‌ای پنهان بودی و آنچه را که میان ما می‌گذشت به چشم خود می‌دید. عزیزم فکر می‌کنم خیلی راضی و خوشحال می‌شدی. می‌بینی که در رفتار و کردار اودت کوچولوی تو که مردم می‌گویند زنی نفرت‌انگیز است نکات مثبتی هم وجود دارد.

اعتراف اودت به گناہانی که فکر می‌کرد سوان از آنها آگاهی یافته است در واقع نقطه آغازی برای برانگیختن شک و سوءظنی تازه در سوان می‌شد. با این که اودت در اعترافات خود اصل مطلب را حذف می‌کرد سوان از لابه‌لای سخنان او به حقایقی تازه پی می‌برد و با دست یافتن به هر جریانی بر زجر و عذابش افزوده می‌شد و حس حسادتش بیشتر تحریک می‌شد. هر چه می‌کرد تا بلکه گفته‌های اودت را فراموش کند موفق نمی‌شد و کلمات و جملاتی که از او شنیده

بود همانند کالبدی بی جان که کسی در آغوش خود بفشارد و با خود حمل کند روح او را مسموم و زهرآگین می ساخت. یک روز اودت در باره روزی که فورشویل به مناسبت عید پاریس-مورسی به دیدنش رفته بود صحبت کرد. سوان با تعجب پرسید:

—عجب! تو در آن زمان هم با او آشنا بودی؟

سپس برای اینکه ناآگاهی خود را از این موضوع پنهان سازد گفت:  
—درست است. یادم نبود.

آنوقت به تصور اینکه در روز عید پاریس-مورسی یعنی همان روزی که نامه‌ای از معشوقه‌اش دریافت داشته و آن را تا به اکنون چون شیئی گرانبها حفظ کرده بود شاید اودت در رستوران «خانه طلایی» با فورشویل ناهار صرف می کرده است، بر خود لرزید. وقتی مطلب را با اودت در میان گذاشت او آن را به شدت نفی کرد اما برای اینکه او را در اضطراب و نگرانی نگه دارد گفت:  
—با این همه نام رستوران خانه طلایی برایم آشناست. جای تعجب است که این نام جریانی را که می دانم هرگز به وقوع نپیوسته و اصلاً حقیقت ندارد در خاطر من زنده می کند.

سپس اضافه کرد:

—یادم می آید که شیئی قبل از آنکه در جست و جوی من به خانه پروست<sup>۱</sup> بروی به تو گفتم که هرگز به آن رستوران نرفته‌ام.

از لحن مصمّانه اودت که در عین وقاحت از نوعی حجب و حیا حکایت می کرد چنین برمی آمد که با وجود علاقه به حفظ عزت نفس خویش از مخالفت با سوان بیم دارد و می خواهد به او بفهماند که او هم می تواند فردی کاملاً صدیق و روراست باشد.

آنگاه بدون آنکه عمداً درصدد آزار سوان باشد با دقت و حدّتی که فقط از

یک جلاذ حرفه‌ای ساخته است ضربه‌ای شکننده به او وارد ساخت و خنده کنان گفت:

— راست است که من به رستوران «خانه طلایی» نرفته بودم و در حال خارج شدن از منزل فورشوئل بودم، اما اینکه آیا به منزل پروست هم رفتم یا نه باید بگویم بلی این یک حقیقت است زیرا وقتی به او برخوردم او از من دعوت کرد برای تماشای نقاشی‌هایش به خانه‌اش بروم. من برای این که تو را ناراحت نکنم به جای اینکه بگویم در آنجا بودم گفتم به رستوران «خانه طلایی» رفته بودم. تصدیق کن که این کار را از روی عطف و حسن نیت انجام دادم. فرض کنیم که این کار اشتباه بوده اما می‌بینی که حالا دیگر صاف و پوست‌کنده با تو حرف می‌زنم. ابراز این مطلب که در عید پاریس - مورسی ناهار را با فورشوئل صرف کرده بودم چه سود و فایده‌ای در برداشت؟ علاوه بر آنکه در آن زمان من و تو با یکدیگر زیاد آشنا نبودیم. مگر اینطور نیست عزیزم؟

شنیدن این سخنان دردناک به یکباره تمام قدرت و شخصیت سوان را خرد کرد و او را بر آن داشت که چون مردی بی‌غیرت و بزدل باز به روی اودت لبخند بزند. حال در می‌یافت که حتی طی ماههایی که به تصور او مورد کمال عشق و علاقه‌ی معشوقه‌اش بوده است اودت پیوسته به او دروغ می‌گفته است. مسلماً قبل از آن دروغ‌های بسیار دیگری که هرگز درباره‌شان مظنون نشده بود از وی شنیده بوده است. به خاطر آورد که روزی اودت به او گفته بود: «کافی بود به خانم وردورن بگویم که لباس آماده نشده یا کالسکه کرایه‌ای تأخیر کرده و سر ساعت به منزل من نرسیده. همیشه راهی برای فرار از ابراز حقیقت می‌توان یافت.» برای سوان جای تردیدی باقی نمانده بود که در گذشته بارها اودت برای توجیه غیبت خود در وعده‌گاهشان به همین نوع دروغ‌ها متوسل شده بود و چه بسا در آن دقایقی که او انتظارش را می‌کشید، او با مرد دیگری به سر می‌برده و به او می‌گفته: «کافی است به سوان بگویم که لباس آماده نبود یا کالسکه کرایه‌ای بموقع نرسید. آخر همیشه راهی برای فرار از حقیقت وجود دارد.» اکنون شک و

سوءظن بر تمام خاطرات شیرین گذشته سایه افکنده بود. کلمات ساده‌ای را که سابقاً از زبان اودت شنیده بود و چون آیه انجیل مقدس باورشان داشت دیگر باور نمی‌کرد و حتی مکان‌های آشنایی مانند خیاط‌خانه یا خیابان جنگل و میدان اسب‌دوانی که اودت ادعا می‌کرد بدانجا رفته است به نظر او جعلی و دروغین می‌رسید و همین دورویی و دوز و کلک معشوقه‌اش باعث می‌شد که بهترین شب‌هایی را که با اودت در کوچه لاپروز گذرانده بود به خاطره‌ای تلخ و نفرت‌انگیز تبدیل سازد.

حال متوجه می‌شد که اودت در ساعاتی غیر از آنچه به او اظهار می‌داشته از خانه خارج می‌شده و به اعمالی نظیر آنچه در «خانه طلایی» روی داده بود دست می‌زده است. شنیدن این اعترافات از زبان اودت سوان را به قعر تاریکی و نومیدی فرو می‌برد و چنین به نظرش می‌رسید که اودت همانند جانوران افسانه‌ای نجسی که به ویرانی نی‌یو<sup>۱</sup> پایتخت آشور قدیم کمک کردند سنگ به سنگ و آجر به آجر بنیاد گذشته‌شان را مست کرده و به نابودی کشانده است. اکنون هرآنگاه که حافظه بی‌رحمش نام «خانه طلایی» را در ذهن او زنده می‌کرد نه مانند شبی که در خانه خانم سنت اورت به خاطر سعادت از دست رفته‌اش می‌خواست آن کلمات را به بوته فراموشی بسپارد بلکه برای گریز از نگون بختی جدیدی که به سراغش آمده بود می‌کوشید خود را از آن خاطره رها سازد.

اما رفته‌رفته نام «خانه‌ی طلایی» همانند جزیره‌ی جنگل خاصیت برانگیختن درد و رنج شدید را در قلب سوان از دست دادند. این بدان علت بود که برخلاف تصور ما عشق و حسادت یک احساس مشترک و غیرقابل تفکیک هستند. این دو احساس متشکل از دل‌باختگی‌های پی‌درپی و حسادت‌های گوناگون و زودگذر هستند که به علت کثرت خود شکل تداوم به خود گرفته‌اند و توهم و حدت را در ذهن ما به وجود آورده‌اند. اکنون زندگانی عاشقانه سوان و

1. Ninive پایتخت آشور قدیم واقع در کرانه رود دجله

مداومت حسادت او با بی وفایی‌ها و شک و تردیدهایی آمیخته بود که همگی تنها بر روی شخص اودت متمرکز شده بود. اگر می‌توانست دور از او بماند و او را نبیند امکان داشت این احساسات آزاردهنده کم‌کم بی‌رنگ و بی‌اثر شده و جای خود را به افکار زجرآور دیگری ندهند، اما حضور اودت باعث می‌شد که قلب سوان را پیوسته سرشار از عشق و سوءظن سازد. برخی از شب‌ها اودت به طرزی غیرمنتظره و ناگهانی سوان را مورد لطف و محبت قرار می‌داد اما در عین حال با حالتی خشک و خشن به او یادآور می‌شد که باید بلافاصله از این فرصت بهره‌جوید؛ چه که امکان دارد تا چندین سال دیگر چنین موقعیتی دست ندهد. بنا به اصرار او همان دم به خانه وی می‌رفتند. اما آن کشش غیر قابل مقاومتی که ادعا می‌کرد به سوان پیدا کرده است به نظر بسیار عجیب و توصیف‌ناپذیر می‌رسید. نوازش‌هایی که نثار سوان می‌کرد به حدی نمایشی و بی‌شرمانه بود که وی به جای این که از آن عشق به ظاهر سوزان و باورنکردنی لذت ببرد مثل اینکه تمام این جریان یک دروغ بزرگ و فریبکاری زیرکانه‌ای بوده باشد سخت آزرده و ملول می‌شد. یک شب که بنا به دستور اودت با او به خانه‌اش رفته بود، در ضمن عشقبازی هنگامی که معشوقه‌اش برخلاف سردی و خشکی ایام اخیر بوسه‌های آتشین‌اش را با کلمات شورانگیز عاشقانه درمی‌آمیخت، صدایی به گوش سوان رسید. وی بلافاصله برخاست و در هر سو به جست‌وجو پرداخت اما کسی را ندید. پس از آن دیگر جرئت نکرد بار دیگر در کنار اودت بیارامد؛ چه که وی در اوج خشم و غضب درحالی که گلدانی را به زمین پرتاب و خرد کرد فریاد زد:

اصلاً توبه درد هیچ کار نمی‌خوری.

سوان دچار این تردید شد که شاید او مردی را که می‌خواست است حسادتش را تحریک کند در گوشه‌ای پنهان ساخته بود.

گاهی به عشرتکده‌ها سر می‌زد تا شاید اطلاع جدیدی در باره اودت به دست آورد ولی هیچگاه جرئت نمی‌کرد ضمن پرس و جوی خود نام او را بر زبان آورد.



خانم رئیس به او می‌گفت :

— دخترک تر و تازه‌ای دارم که حتماً مورد پسند شما واقع خواهد شد.  
دختر گمراه بدبختی که سوان با لحنی اندوهگین به مدت لااقل یک ساعت  
با او صحبت می‌کرد از اینکه وی هیچگونه چشمداشت دیگری از او ندارد غرق  
در شگفتی و حیرت می‌شد.

یک روز یکی از دختران که بسیار جوان و زیبا بود گفت :

— آرزوی من این است که دوستی به معنای واقعی آن پیدا کنم. اگر بخت با من  
یاری کند و چنین مردی بیابم دیگر تسلیم هیچ مرد دیگری نخواهم شد.  
سوان با دلهره و کنجکاری سؤال کرد:

— آیا برآستی بر این باور هستی که اگر زنی به طور کامل از عشق یک مرد  
نسبت به خود مطمئن باشد دیگر به او خیانت نمی‌کند؟

— بله، اما البته همه زن‌ها یکسان نیستند و این بستگی به خلق و خوی آنها دارد.  
سوان بدون توجه به وضع اجتماعی این دختران ضمن گفت‌وگو با آنان  
سخنانی که باب طبع زنانی مانند شاهزاده خانم دلوم بود بر زبان می‌راند و مثلاً  
یک روز به دختری که در جست‌وجوی دوستی صادق بود به شوخی و لبخند زنان  
اظهار داشت:

— چون کمربندت آبی رنگ است آیا مخصوصاً امروز رنگ آبی را برای  
چشمانت انتخاب کرده‌ای؟

— سردست‌های پیراهن شما نیز آبی هستند.

— در یک چنین محلی چه صحبت‌های جالبی با هم می‌کنیم. راستش را بگو  
حوصله‌ات از دست من سر نرفته. شاید من تو را از کار و زندگی‌ات باز داشته‌ام.  
— نه وقت بسیار است. اگر حوصله‌ام از دست شما سر رفته بود بدون  
رودربایستی به شما می‌گفتم. بعکس شنیدن حرف‌های شما برای من بسیار  
لذت‌بخش است.

— از آنچه گفتی احساس غرور و شادی می‌کنم.

سپس رو به خانم رئیس که در همان لحظه وارد اتاق شده بود کرد و گفت:  
 — ما مشغول صحبت دوستانه با یکدیگر بودیم.

— می دانم و به همین جهت از خود می پرسیدم چطور شده که مردم این روزها آن قدر عاقل و سربراه شده اند و فقط برای گپ زدن به خانه من می آیند. چند روز پیش شاهزاده ای که مهمان ما بود می گفت: «هرگز آسایش و تمدد اعصابی را که در اینجا از آن برخوردار می شود در حضور همسرش تجربه نکرده است.» علتش این است که این روزها خانم های متشخص به گونه ای ساده و طبیعی رفتار نمی کنند و حالت تصنعی دارند. به نظر من این کار اشتباه است. اکنون دیگر شما را به حال خود می گذارم و از پی کار خودم می روم زیرا که زن فضولی نیستم.

پس از ادای این سخنان سوان را با دختر جوان چشم آبی تنها گذاشت اما طولی نکشید که سوان از جای برخاست و از دختر خداحافظی کرد زیرا که چون او اودت را نمی شناخت و نمی توانست درباره او اطلاعی بدهد دیگر مصاحبتش برای سوان لطفی نداشت.

عارضه ی کسالتی به نقاش دست داد و دکتر کوتار مسافرتی به کنار دریا به او توصیه کرد. بسیاری از دوستان و هم دوره ای ها داوطلبانه خواستار همراهی با او شدند. و درون ها که نمی توانستند خود را به تنها ماندن دور از دوستانشان متقاعد سازند ابتدا یک کشتی تفریحی را اجاره کرده و بعد آن را خریدند. از این رو امکان سفرهای تفریحی دریایی مکرری برای اودت میسر شد. هر بار که او برای مدتی از شهر خارج می شد سوان فکر می کرد که دل کنندن از او کار چندان مشکلی نیست، اما درست مثل این که احساس او با فاصله ای که او را از اودت جدا می ساخت رابطه ای مستقیم داشته باشد، همین که از بازگشت اودت آگاه می شد نمی توانست از دیدار او خودداری کند. یک بار که در ابتدا به قصد سفر کوتاه یک ماهه ای حرکت کردند یا به علت یک هوس همگانی و به احتمال قویتر به ابتکار آقای وردورن که برای خوشایند همسرش پیشاپیش به طور پنهانی نقشه را طرح کرده و گاهی جسته و گریخته در باب آن با سرسپردگان سخن گفته بود

پس از الجزایر به تونس و سپس به ایتالیا و یونان و قسطنطنیه و آسیای غربی رفتند. این مسافرت در حدود یک سال به طول انجامید. در این مدت سوان در آسایش کامل به سر می‌برد و خود را تقریباً راضی و خوشبخت احساس می‌کرد. علی‌رغم کوشش آقای وردورن برای متقاعد ساختن پیاپیست و دکتر کوتار به این که نه عمه موسیقیدان و نه بیماران پزشک نیاز فوری به آنان ندارند و با وجود این که خانم وردورن می‌گفت که شنیده است انقلابی در پایتخت روی داده و بازگشت خانم کوتار در چنین موقعیتی عملی دور از احتیاط است آن سه نفر برای بازیافتن آزادی خویش ایستادگی کردند و از همسفران خود جدا شدند.

پس از بازگشت آنها یک روز که سوان برای انجام کاری می‌خواست به لوگزامبورگ برود به شتاب خود را به درون اتوبوسی انداخت و همین که در یک صندلی خالی جای گرفت خود را با خانم کوتار روبه‌رو دید. آن روز، روز باز دیدهای خانم کوتار بود و به این جهت دقت خاصی برای لباس پوشیدن به کار برده بود. او لباس ابریشینی بر تن داشت و کلاه پرداری به سر گذاشته و دستکش‌های سفیدی به دست کرده بود.

بنا به عادت همیشگی روزهای آفتابی پیاده از خانه‌ای به خانه دیگر می‌رفت اما وقتی می‌خواست به منزلی که در محله‌ای دیگر واقع بود برود از اتوبوس استفاده می‌کرد. در لحظات اولی که متوجه حضور سوان شد پیش از آنکه سادگی و مهربانی فطری‌اش بتواند خود را از پشت حالت تصنعی زن‌های طبقه بورژوازی نشان دهد ابتدا مردد بود که آیا صلاح است در باره خانواده وردورن با سوان صحبت کند یا خیر. سپس با لحن آرام و شمرده خود که گاهی به علت صدای گوشخراش اتوبوس غیرقابل شنیدن بود شروع به شرح شایعات و ماجراهایی کرد که از دهان این و آن شنیده بود و تصمیم داشت در هر بیست و پنج خانه‌ای که در آن روز خیال داشت به آنها سر بزند همان مطالب را تکرار کند.

— آقا یقیناً کسی که مثل شما در جریان تمام وقایع شهر است در میرلیتون<sup>۱</sup> تصویر نقاشی ماسار<sup>۲</sup> را دیده‌اید؟ البته می‌دانید که این روزها تمام پارسی‌ها برای دیدن آن سر و دست می‌شکنند. دلم می‌خواهد بدانم آیا شما جزو ستایشگران یا منتقدین این نقاشی هستید. در مجامع اشرافی پاریس در این ایام فقط صحبت از تصویر ماسار است. کسی که درباره‌ی این تصویر اظهار عقیده نکند در نظر سایرین شخصی کاملاً ناوارد و نفهم است.

سوان در جواب گفت که هرگز آن تصویر را ندیده است و خانم کوتاه‌نگران شد که مبادا با وادار ساختن او به اعتراف به چنین کوتاهی و قصوری او را رنجیده‌خاطر ساخته باشد.

— چه خوب! لاقول شما این شهامت را دارید که تصور نکنید با اقرار به اینکه آن تصویر را ندیده‌اید چیزی از شخصیت و اعتبارتان کاسته می‌شود. من صداقت شما را تحسین می‌کنم اما من آن تصویر را دیده‌ام. همانطور که گفتم عقاید درباره آن بسیار متفاوت است. بعضی‌ها آن را کاری بی‌ارزش می‌پندارند در حالی که به نظر من کمال مطلوب است. البته هیچ شباهتی به تصاویری که دوستانم پیش از زنها می‌کشید و در آنها از رنگهای آبی و زرد استفاده می‌کرد ندارد. اتفاقاً شوهر دوستی که هم اکنون به دیدنش سی‌روم به خانمش وعده کرده چنانچه در فرهنگستان پذیرفته شود از ماسار بخواهد که پرتراهی از او بسازد. اما دوست دیگری هم دارم که کار لولووار<sup>۳</sup> را ترجیح می‌دهد. البته من هنرشناس ناچیزی بیش نیستم اما به نظر من شاید لولووار از لحاظ علمی برتر از ماسار باشد اما در نقاشی به پای او نمی‌رسد. به باور من یک پرتره خوب آن است که شباهت آن شباهتی خوشایند و دوست‌داشتنی را منعکس سازد مخصوصاً اگر قرار باشد انسان ده هزار فرانک بابت ترسیم آن پردازد.

شاید سر و وضع بسیار مرتب و پره‌های بلند کلاه و دستکش‌های سفید

باعث شده بود که خانم کوتار چنین تصور کند که برای نشان دادن فهم و شعورش باید از بیان مطالب پیش پا افتاده و عادی مانند اوضاع و احوال خانواده وردورن احتراز جوید و فقط سخنان فاضلانه و سطح بالا بر زبان آورد. اما همین که متوجه شد با گوشه خیابان بناپارت یعنی ایستگاهی که می‌بایست از اتوبوس پیاده شود چندان فاصله‌ای ندارند ناگهان از قالب ساختگی و تصنعی خویش بیرون آمد و با گوش کردن به ندای قلب خود گفت:

— معروف است که می‌گویند وقتی در جمعی در باره شما صحبت کنند گوش‌هایتان زنگ می‌زند. اگر چنین چیزی حقیقت داشته باشد حتماً شما بهتر از هر کس دیگری آن را تجربه کرده‌اید زیرا که در طی مسافرتان صحبت تنها در اطراف شما دور می‌زد.

سوان از شنیدن این مطلب سخت متحیر شد زیرا به گمان او اشخاص در حضور خانواده‌ی وردورن حتی از به زبان آوردن نام او خودداری می‌کردند. خانم کوتار سپس چنین اضافه کرد:

— آخر خانم دوکرسی هم در جمع ما بود و همین کافی است که شما بفهمید چرا آن‌قدر در باره شما صحبت می‌شد. اگر اودت در محفلی حضور داشته باشد ممکن نیست که پس از مدتی کوتاه نام شما را به میان نکشد. مسلم است که او جز به خوبی هرگز از شما یاد نمی‌کند.

خانم کوتار وقتی علایم ناباوری را در چهره سوان مشاهده کرد گفت:

— چطور؟ آیا در باره آنچه او در باره شما فکر می‌کند تردید دارید؟

خانم کوتار که در نهایت خلوص سخن می‌گفت و به آنچه اظهار می‌داشت واقعاً معتقد بود، بدون اینکه فکر بدی از ذهنش بگذرد کلمه‌ای را که این روزها مرسوم شده مردم برای بیان احساس‌شان حتی نسبت به یک دوست ساده به کار برند بر زبان راند و گفت:

— اودت شما را می‌پرستد و شما را از همه برتر می‌داند. من باب مثال در این مسافرت اگر احیاناً به تماشای یک تابلوی نقاشی می‌ایستادیم او بلافاصله می‌گفت:

حیف که سوان اینجا نیست تا به ما بگوید که آیا این یک تابلوی اصیل یا فقط یک کپی است. آخر هیچ‌کس در تشخیص اصالت آثار هنری به پای او نمی‌رسد. روزی نمی‌گذشت که نپرسد: «فکر می‌کنید سوان در این لحظه چه می‌کند. ای کاش کمی تن به کار می‌داد! جای نهایت تأسف است که جوانی این چنین با استعداد آن‌قدر تنبیل و کم‌کار باشد. مرا ببخشید اما در این لحظه درست مثل این که در برابر من نشسته باشد می‌دانم که در فکر ماست و از خود می‌پرسد که ما کجا هستیم.» از اودت مطلبی شنیدم که سخت در دل من نشست. روزی آقای وردورن به او گفت: «چطور می‌توانید بفهمید که سوان در این لحظه چه می‌کند و به چه می‌اندیشد. آیا متوجه هستید که هم اکنون ششصد فرسخ از او دور هستیم.» اودت در جواب گفت: «با چشم دل حتی از این فاصله هم دوست را می‌توان دید.» قسم به خدا این را محض خوشایند شما نمی‌گویم، ولی کمتر کسی هست که مانند شما از نعمت داشتن یک دوست حقیقی و صمیمی برخوردار باشد. این را بگویم که هرگز ندیده‌ام که اودت غیر از شما به شخص دیگری چنین احساس دلبستگی و احترامی داشته باشد. این را می‌دانید که همیشه در آخرین ششی که دوستان گرد هم هستند بیش از معمول با هم گپ می‌زنند. ششی که روز بعدش قرار بود از دوستانمان جدا شوم خانم وردورن به من گفت: «نمی‌خواهم بگویم که اودت به ما علاقه ندارد، اما هرآنچه ما می‌گوییم در مقایسه با گفته‌ها و عقاید سوان در نظر اودت پشیزی ارزش ندارد.» آه خدا یا! راننده به من اشاره می‌کند که به مقصد رسیده‌ام. چنان گرم صحبت با شما بودم که نزدیک بود از کوچه بناپارت بگذریم، لطفاً به من بگویید آیا پرکلاه من کج نشده است؟

خانم کوتار دست دستکش پوشیده خود را برای خدا حافظی به سوی سوان دراز کرد. ناگهان سوان احساس کرد که قلبش سرشار از محبت نسبت به خانم کوتار و خانم وردورن است زیرا اکنون آنچه درباره‌ی اودت احساس می‌کرد گرچه دیگر با درد و رنج توأم نبود اما از عشق و دلبستگی نیز حکایت نمی‌کرد. سوان با چشم تا آنجا که می‌توانست خانم کوتار را که با دست پایین دامنش

را بلند کرده و با کلاه بردارش در حالی که صورت اسامی کسانی را که قصد داشت در آن روز ملاقات کند مرور می‌کرد و با قدم‌هایی مصمم کوچکی بناپارت را می‌بیمود دنبال کرد.

خانم کوتار خیلی بهتر و مؤثرتر از شوهر روان‌شناسش حق‌شناسی و دوستی و محبت را جایگزین احساس بیمارگونه‌ای که سوان نسبت به اودت داشت کرده بود و به این طریق اودت را در نظر او به زنی همانند زنهای دیگر و بسیار انسانی‌تر از آنچه او می‌پنداشت تبدیل کرده بود. به طوری که سوان فکر می‌کرد می‌تواند از آن پس معشوقه‌ی سابقش را نه با عشقی آتشین که با محبتی آرام و متعادل دوست داشته باشد و مانند همان شبی که در شب‌نشینی خانه‌ی نقاش با نوشیدن یک لیوان آب پرتقال احساس آرامش کامل کرده بود از آن پس بتواند از زندگی آرام و معادتمندانه‌ای بهره‌مند شود.

سابقاً از تجسم روزی که دیگر عاشق اودت نباشد سخت به وحشت می‌افتاد. با خود عهد کرده بود همین که کاهشی در دلستگی خود احساس کند مجدداً با خاموش شدن آتش عشقش به مبارزه برخیزد. اما اکنون همزمان با کاستی در عشقش میل به عاشق ماندن نیز در قلبش فروکش کرد.

انسان تا زمانی که نتواند خود را از قید احساساتی که بدان پایبند بوده است آزاد سازد قادر نیست خود را تغییر داده به انسانی دیگر مبدل شود. هرگاه که سوان در روزنامه‌ای به نام مردی که به تصور او زمانی با اودت رابطه داشته است برمی‌خورد، حس حسادتش برانگیخته می‌شد اما این احساس در عین حال که عمیق و دیرپا نبود یادآور زمانی آمیخته با درد و رنج و همچنین روزهای سرشار از عشق و سرمستی بود و به او امکان می‌داد که نگاهی سریع و زودگذر به گذشته و زیبایی‌های آن بیندازد. پس در حقیقت این حس حسادت نه تنها دردآور و آزاردهنده نبود بلکه به وجودآورنده نوعی هیجان دلچسب و خوشایند بود. این حالت او را می‌توان به وضع یک جهانگرد پارسی تشبیه کرد که پس از گذراندن تعطیلات با تأسف خود را آماده می‌سازد که به فکر ترک شهر و نیز و بازگشت به

فرانسه باشد اما با نیشی که پشه‌ای به او می‌زند ناگهان به خود می‌آید و متوجه می‌شود که هنوز در ایتالیاست و تایستان به آخر نرسیده است. آنچه او دلش می‌خواست این بود که نه دفعتاً بلکه آرام آرام مانند منظره‌ای که رفته رفته از دیده ناپدید می‌شود شاهد کمرنگ شدن و محو شدن عشقش باشد. اما اغلب اوقات وقتی کوشش می‌کرد نه برای بازگشت و باقی ماندن در آن دوران استثنایی زندگی‌اش بلکه برای مرور با نگرشی روشن بر حوادث آن زمان بنگرد، می‌دید که چنین کاری امکان ندارد. سعی به داشتن شخصیت دوگانه و باز یافتن احساسی که از قلب انسان رخت بر بسته کار دشواری است. در اثر این چنین تلاش و تقلای بی‌حاصل مغز سوان در تاریکی و ظلمت کامل فرو می‌رفت. دیگر چیزی نمی‌دید و از نگرستن منصرف می‌شد. عینکش را از چشم برمی‌داشت و شیشه آن را تمیز می‌کرد و با خود می‌گفت: «بهرتر است کمی استراحت کند.» در چنین حالتی وضع او به مسافر خواب‌آلودی می‌ماند که با خود عهد کرده بود هنگام عزیمت از سرزمینی که مدت‌های مدید در آنجا زیسته است تا آخرین دقیقه چشم از آن برندارد اما از فرط خستگی از تصمیم خود منصرف می‌شود و برای این که در کویه قطار بهتر بخوابد کلاهش را به روی چشمانش می‌کشد. هنگامی که سوان با به دست آوردن مدرکی مستدل فهمید که اودت معشوقه فورسویل بوده است هیچ درد ورنجی در قلب خود احساس نکرد و آنوقت به یقین دانست که عشقش به اودت برای همیشه مرده است. به همان‌گونه که اولین بار پیش از بوسیدن اودت به چهره او خیره شده و خواسته بود برای همیشه آن را در ضمیر باطن خویش حفظ کند اکنون دلش می‌خواست دست‌کم در عالم خیال با اودتی که مدت‌ها عشق و حسادت را در قلبش شعله‌ور ساخته بود و آن همه رنج و تعب برایش به ارمغان آورده بود، با اودتی که دیگر هرگز نخواهد دید وداع گوید. اما او اشتباه می‌کرد زیرا که چند هفته بعد دیدارش با اودت تجدید شد اما این‌بار نه در دنیای واقعی بلکه در عالم رؤیا. یک شب در خواب دید که با خانم وردورن و دکتر کوتار و جوانی که فینه مصری به سر داشت و برایش کاملاً ناشناس بود در معیت اودت و



نایلتون سوم و پدر بزرگ من در یک جاده ساحلی قدم می‌زنند. راهی که در آن گام برمی‌داشتند پر از سربالایی و سراشیبی بود، به طوری که آنها گاهی دریا را زیر پای خود و زمانی بسیار نزدیک به خویش می‌دیدند و دائماً در حال بالا و پایین رفتن بودند. وضع جاده به گونه‌ای بود که گردش‌کنندگانی که در حال پایین رفتن بودند قادر نبودند آنانی را که رو به بالا می‌روند مشاهده کنند. خورشید در حال غروب بود و چنین به نظر می‌رسید که به زودی ظلمت و تاریکی همه جا را فرا خواهد گرفت. گاهی در اثر برخورد موج‌ها به ساحل، قطرات سرد آب به گونه سوان می‌پاشید. اودت به او می‌گفت آب را از صورت خود پاک کند ولی او هم به خاطر اینکه توانایی چنین کاری را در خود نمی‌دید و هم برای این که لباس خواب در بر داشت سخت خجالت‌زده و شرمگین بود. تنها امیدش این بود که تاریکی هوا وضع نامناسب او را از انظار پنهان سازد. اما خانم وردورن لحظه‌ای طولانی با نگاهی حیرت‌زده به او خیره شد و در همان حال سوان شاهد تغییر قیافه او شد و دید که دماغش دراز شده و سیبل کلفتی پشت لبش سبز شده است. سرش را برگرداند و به اودت نگریست، لکه‌های قرمزی بر روی گونه‌های بی‌رنگ وی دید. خطوط سیمایش از خستگی و ناراحتی حکایت می‌کرد اما چشمانش چنان به وضوح از عشق و محبت سرشار بود که سوان دلش می‌خواست در دم او را از آنجا ببرد. اما پیش از آنکه مجالی داشته باشد اودت به ساعت ظریف مچی‌اش نگاه کرد و گفت من دیگر باید بروم.

او از همه به طور دسته جمعی خدا حافظی کرد و سوان را به گوشه‌ای نکشید که قرار ملاقاتی برای آن شب یا روز دیگری بگذارد. سوان جرئت نکرد چیزی بگوید و علی‌رغم میل باطنی‌اش به دنبال کردن اودت، بدون اینکه سرش را به سوی او برگرداند لبخند زنان به یک سؤال خانم وردورن جواب داد؛ در حالیکه قلبش به طور وحشتناکی می‌تپید. ناگهان نفرت عمیقی نسبت به اودت احساس کرد و دلش می‌خواست چشمان با حالت او را که تا لحظه‌ای قبل می‌پرستید از حدقه بیرون کشد و گونه‌های بی‌طراوتش را زیر مشت‌های خود له

کند. همچنان به بالا رفتن با خانم وردورن ادامه می‌داد و این بدان معنی بود که با هر قدم که برمی‌داشت از اودت که راه سرایشی را می‌پیمود فاصله می‌گرفت. لحظه‌ای بعد چنین به نظرش می‌رسید که اودت مدتهاست از آنها جدا شده است. در آن حال صدای نقاش را شنید که می‌گوید: «دیدنی ناپلئون سوم چگونه غیث زد، او به دنبال اودت رفت.»

و سپس اضافه کرد: معلوم است که آن دو قرار قبلی داشته‌اند و حتماً در پایین تپه به یکدیگر ملحق شده‌اند. برای حفظ ظاهر همانطور که دیدی با هم راه نیفتادند و جدا جدا از دیگران خداحافظی کردند.

جوان ناشناس گریه سرداد و سوان در صدد تسلای او برآمد و در حالی که کلاه او را برای این که راحتتر باشد از سرش برمی‌داشت و اشک‌هایش را پاک می‌کرد گفت:

— به طور کلی باید گفت که حق با اودت است. من ده‌ها بار همین کار را به او توصیه کرده بودم زیرا او همان مردی است که می‌تواند وجود او را درک کند. در حقیقت سوان با خودش سخن می‌گفت زیرا جوانی که در ابتدا موفق به شناسایی‌اش نشده بود کسی جز خود او نبود. او شخصیت خود را بین دو فرد تقسیم کرده بود؛ شخصی که خواب می‌دید و مردی که کلاه بر سر داشت.

و اما ناپلئون سوم همان فورشویل بود. در ضمیر سوان با جزئی‌تغییری در قیافه‌ی بارون با نشان لژیون دونوری که بر سینه داشت تشابهی بین او و ناپلئون سوم به وجود آمده بود. این تصاویر ناقص و متغیر، سوان را به نتیجه‌گیری‌های غلطی می‌کشاند به طوریکه وقتی انگشتش به کف دست خودش می‌خورد تصور می‌کرد که با فرد دیگری دست می‌دهد. ادراک‌ها و احساساتی در ناخودآگاهش در عالم خواب او را در جریان حوادث و رویدادهایی قرار می‌داد که سرانجام او را به یافتن کسی که شایستگی عشقش را داشته باشد رهنمون می‌شد. ناگهان شبی بس تاریک فرا رسید و صدای جرسی به گوش رسید. مردم سراسیمه از خانه‌هایشان که در شعله‌های آتش می‌سوخت می‌گریختند. صدای سهمگین

امواج همراه با طپش شدید قلب نگرانش به گوش سوان می‌رسید. لحظه‌ای رسید که ضربان قلبش باز هم تندتر شد و آنوقت وی دچار درد و حالت تهوعی غیر قابل تشریح شد. مرد دهقانی که علایم سوختگی در سر و صورتش هویدا بود حین گذشتن از کنار او گفت: «بیاید از شالوس برسید که اودت شب را با رفیقش در کجا گذرانده است. شالوس در گذشته با او رابطه داشت و اکنون محرم اسرار اوست. هم آنها بودند که این آتش سوزی را سبب شدند.

در همان حال مستخدم سوان برای بیدار کردن او آمده بود و می‌گفت:

— آقا ساعت هشت است. سلمانی شما آمده بود او را پس فرستادم و گفتم

یک ساعت دیگر برگردد.

به همان‌گونه که در عمق آب یک اشعه چون قرص خورشید به نظر می‌رسد و همانطور که لحظه‌ای قبل زنگ ساعت در ژرفای پرتگاهی که در عالم خواب در آن به سر می‌برد همانند جرمی که از ماجرای آتش سوزی خبر می‌داد به گوش سوان رسیده بود، در آن حال نیمه بیداری سخنان مستخدم نیز از معنای واقعی خود منحرف شده، به گونه‌ای دیگر در مغز او ضبط شد. با این همه صحنه‌ای که تا آن دقیقه در خواب ناظر آن بود ناگهان چون غباری به هوا برخاست و محو و نابود شد. چشمانش را باز کرد و برای آخرین بار صدای موجی را که رفته رفته دور می‌شد به گوش شنید. هنوز هم برودت آب دریا را به روی گونه خود و مزه شور آن را در دهانش احساس می‌کرد. با دست گونه‌اش را لمس کرد و متوجه شد که کاملاً خشک است. از جای برخاست و لباس پوشید. از آن جهت به سلمانی دستور داده بود که صبح زود به سراغش بیاید که شب پیش طی نامه‌ای به پدر بزرگ من اطلاع داده بود که بعد از ظهر همان روز به منزل او در کمبری خواهد رفت تا در ضمن خاتم دو کامبرومر را که سابقاً به نام دوشیزه لوگراندن ناسیده می‌شد و قرار بود چند روزی را در آن شهر بگذرانند ببیند. چهره جوان و زیبای آن زن در ذهن او با صفا و طراوت روستایی که مدت‌ها بود بدانجا نرفته بود در هم آمیخته و او را بر آن داشته بود که بالاخره تصمیم بگیرد چند روزی از

پاریس خارج شود. از آنجا که اتفاقات گوناگونی که منجر به برخورد ما با اشخاص می شوند لزوماً با زمانی که آنها را دوست داشته‌ایم تطبیق نمی‌کنند و امکان دارد پیش از مواجهه ما با آن افراد در حال تکوین بوده و یا پس از پایان دلبستگی ما به آنها باز تکرار شوند همیشه چنین به نظرمان می‌رسد که این‌گونه ملاقات‌های اتفاقی یک نوع هشدار و پیشگویی بوده است. اکنون سوان اولین شبی را که اودت را در تماشاخانه دیده و هرگز گمان نکرده بود بار دیگر او را ببیند و نیز شب نشینی منزل خانمی از دوستان اودت که طی آن ژنرال دوفرستل را به خانم کامبرومر معرفی کرده بود، چون دو رویداد هشدار دهنده تلقی می‌کرد. بدون شک آنچه که در خانه خانم دوست اورت رخ داده بود ممکن بود در جای دیگری اتفاق بیفتد. از کجا معلوم که اگر او در آن شب در محلی غیر از منزل آن خانم می‌بود خوشبختی‌های دیگر و یا رنج‌های دیگری که بعدها به نظرش اجتناب‌ناپذیر می‌رسیدند به سراغش نمی‌آمد؟ اما آنچه که از مقدرات الهی به نظرش می‌رسید این بود که چه چیز در آن شب کسی مانند او را که پس از طرح یک سؤال مشکل در ذهن خود از یافتن جواب عاجز می‌ماند به خانه خانم دوست اورت کشاند تا مجبور شود از آن پس مدام رنجهایی را که در آن شب متحمل شده بود با لذت پیش‌بینی نشده‌ای که در حال جوانه زدن بود با هم بستجد و نداند که کفه ترازو در این سنجش به کدام طرف متمایل خواهد شد.

اما یک ساعت بعد از بیدار شدن هنگامی که به سلمانی دستور می‌داد فرق سرش را از کدام طرف باز کند باز به یاد خوابی که دیده بود افتاد. درست مثل اینکه در کنار اودت بوده باشد صورت رنگ‌پریده، گونه‌های لاغر و فرو رفته، خطوط سیما و چشمان بی‌حال او را باز در برابر خود دید. تصویری که او پس از اولین دیدار با اودت از وی در خاطر خود حفظ کرده بود با آنچه اکنون می‌دید تفاوت داشت. بی‌شک طی مدتی که روابطشان ادامه داشت وی به تغییراتی که در شکل ظاهر اودت پدید آمده بود توجه نداشت اما در عالم رؤیا حافظه‌اش به او یاری داده بود تا درک صحیحی از واقعیت به دست آورد.

هر آنگاه از شر درد و رنج رهایی می‌یافت در عین حال که این‌گونه حقایق عربان و بی‌رحمانه را به وضوح تشخیص می‌داد گویی پایبندی‌اش به اصول اخلاقی به پایین‌ترین سطح خود می‌رسید.

در این حال بود که به خود نهیب زد: «چگونه ممکن است بزرگترین عشق من در زندگی زنی بوده باشد که از تمامی آنچه من در یک زن می‌پسندم بی‌بهره بوده است. آیا می‌توان باور کرد که من به خاطر او نه تنها زندگی خود را بر باد دادم بلکه تا سرحد راضی شدن به مرگ پیش رفتم.»

پایان





UN AMOUR DE SWAN  
MARCEL PROUST  
TRANSLATED BY: OZMA NAFISI ADL

«عشق سوان» بخشی از مجموعه‌ی «زمان از دست رفته» و یکی از شاهکارهای ادبیات جهان است. پروست در این اثر با توجه به قدرت تخیل اعجاب‌انگیز و نگاه روانشناسانه به درون انسان‌ها، احساسات عاشقانه را در فضایی که در آن می‌زیست با چنان قدرتی توصیف کرده است که این اثر را در شمار آثار برتر عاشقانه‌ی جهان قرار داده‌است. هرچند محیط زندگی قهرمانان «عشق سوان» فضای مرفه زندگی طبقه متوسط است اما پروست با آن چنان توانایی به درون‌یابی شخصیت‌ها و احساسات آنان پرداخته است که «عشق سوان» را در میان «مجموعه‌ی زمان از دست‌رفته» ممتاز و متمایز می‌سازد.

خانم عقلی نفیسی، مترجم این اثر، یکی از مترجمان باسابقه‌ی زبان فرانسه و از نخستین کسانی بود که در نگاه ترجمه و نشر کتاب سال‌ها پیش کار ترجمه از متون فرانسه را آغاز کرد. این اثر هنگام همکاری ایشان با موسسه‌ی یادشده به فارسی برگردانده شد اما به دلیل تعطیلی این موسسه، انتشار آن در آن زمان ممکن نشد. به منظور تجلیل از یک مترجم قدیمی و توانا به چاپ مجدد این اثر اقدام کرده ایم.

۲۳۰۰ تومان

ISBN 964-6751-66-1



انتشارات روشنگران و مطالعات زنان  
Roshangaron  
& Women Studies Publishing